

دیوان
پروین اعتصامی





عمرها باید که تا یک کودکی از روی طبع
عالمی گردد نگو یا شاعری شیرین سخن
(سنائی)

دیوان پروین اعتصامی

فهرست

قصائد

● آتش نفسانی	۳۷	صفحه ۵	● غم دنیا
● آئینه معنی	۳۹	۷	● نفس تبه کار
● چون و چرا	۴۴	۸	● رهاکن جهان را
● فلک ای دوست،	۴۴	۸	● از مردن چه خواندستی
● ای شده شیفته گیتی	۴۶	۱۲	● سیل فتنه
● دگر باره شد از تاراج بهمن	۴۹	۱۲	● آهوی روزگار
● گرت ای دوست بود دیده	۵۰	۱۳	● این راه نه راه خداست
● بسوز اندر این تبه	۵۱	۱۵	● هنر و علم کیمیاست
● کشتی بی لنگر	۵۳	۱۹	● کاخ جهان
● ای سیه مار جهان	۵۶	۲۰	● دشواری هستی
● فلک بد اندیش	۶۱	۲۱	● عاقل و کار
● بدمنشان	۶۴	۲۲	● بقا و دوام
● حاصل عمر	۶۵	۲۵	● توشه و توان
● دزد تو	۶۷	۲۶	● اوراق دل
● سود خود را چه شماری	۶۸	۲۸	● دشوار و آسان
● مشنویات و تمثیلات		۲۹	● دزد و دربان
● آرزوها	۷۱	۳۰	● صفت پاکی
● آرزوی پرواز	۷۴	۳۱	● هفته، ماه و سال
● آرزوی مادر	۷۵	۳۲	● پیش آهنگ
● آسایش بزرگان	۷۶	۳۳	● شحنه و دزد
● آئین آینه	۷۶	۳۴	● سجود و قیام
● احسان بی ثمر	۷۸	۳۵	● بازار جهان
● ارزش گوهر	۷۸	۳۶	● بلند آوازه

۱۰۴ ● جامه عرفان
 ۱۰۵ ● جان و تن
 ۱۰۶ ● جمال حق
 ۱۰۷ ● جولای خدا
 ۱۱۰ ● نرد جهان
 ۱۱۱ ● حدیث مهر
 ۱۱۲ ● حقیقت و مجاز
 ۱۱۳ ● خاطر خشنود
 ۱۱۳ ● خوان کرم
 ۱۱۵ ● خون دل
 ۱۱۶ ● درخت بی‌بر
 ۱۱۶ ● دریای نور
 ۱۱۸ ● دزد خانه
 ۱۱۹ ● دزد و قاضی
 ۱۲۰ ● دکان ریا
 ۱۲۲ ● دو محضر
 ۱۲۵ ● دیوانه و زنجیر
 ۱۲۶ ● ذره
 ۱۲۷ ● راه دل
 ۱۲۸ ● رفوی وقت
 ۱۲۹ ● رنج نخست
 ۱۳۰ ● روح آزاد
 ۱۳۱ ● روح آزرده
 ۱۳۲ ● زاهد خودبین
 ۱۳۴ ● سر و سنگ
 ۱۳۴ ● سعی و عمل

۷۹ ● سوز و گداز
 ۷۹ ● اشک یتیم
 ۸۰ ● امروز و فردا
 ۸۰ ● امید و نومیدی
 ۸۱ ● اندوه فقر
 ۸۳ ● ای رنجبر
 ۸۴ ● باد بروت
 ۸۵ ● عدس و ماش
 ۸۶ ● بام شکسته
 ۸۶ ● برف و بوستان
 ۸۸ ● بنفشه و باغبان
 ۸۹ ● بهای جوانی
 ۹۰ ● بهای نیکی
 ۹۰ ● محنت و رنج
 ۹۱ ● بی‌پدر
 ۹۲ ● مور و پیل
 ۹۴ ● پایه و دیوار
 ۹۵ ● پیک پیری
 ۹۶ ● پیوند نور
 ۹۷ ● تاراج روزگار
 ۹۸ ● توانا و ناتوان
 ۹۹ ● توشه پز مردگی
 ۹۹ ● تهیدست
 ۱۰۰ ● تیر و کمان
 ۱۰۲ ● تیره‌بخت
 ۱۰۴ ● تیمار خوار

۱۶۳ ● دیدن و نادیدن
 ۱۶۴ ● ذره و خفاش
 ۱۶۵ ● سرود خارکن
 ۱۶۷ ● سیه روی
 ۱۶۸ ● شباویز
 ۱۶۹ ● شرط نیکنامی
 ۱۷۰ ● شکسته
 ۱۷۱ ● شوق برابری
 ۱۷۲ ● صاف و دُرد
 ۱۷۲ ● طوطی و شکر
 ۱۷۴ ● عیجو
 ۱۷۶ ● فائد تقدیر
 ۱۷۸ ● قدر هستی
 ۱۷۹ ● کرباس و الماس
 ۱۸۰ ● کعبه دل
 ۱۸۲ ● گره گشای
 ۱۸۴ ● گل بی عیب
 ۱۸۶ ● گل پنهان
 ۱۸۶ ● گِیله بیجا
 ۱۸۷ ● نغمه خوشه چین
 ۱۸۸ ● در تعزیت پدر
 ۱۹۰ ● آشیان ویران
 ۱۹۱ ● ای مرغک
 ۱۹۳ ● بلبل و مور
 ۱۹۵ ● دو همدرد
 ۱۹۶ ● دیده و دل

۱۳۶ ● شاهد و شمع
 ۱۳۶ ● شکایت پیرزن
 ۱۳۷ ● صاعقه ما، ستم اغنیاست
 ۱۳۹ ● طفل یتیم
 ۱۴۱ ● عشق حق
 ۱۴۲ ● فرشته انس
 ۱۴۳ ● فریب آشتی
 ۱۴۴ ● قلب مجروح
 ۱۴۵ ● کاروان چمن
 ۱۴۵ ● کارهای ما
 ۱۴۶ ● گذشته بی حاصل
 ۱۴۷ ● گرگ و سگ
 ۱۴۸ ● گریه بی سود
 ۱۴۸ ● لطف حق
 ۱۵۱ ● مست و هوشیار
 ۱۵۲ ● قاضی دغل
 ۱۵۳ ● ناتوان
 ۱۵۴ ● نامه به نوشیروان
 ۱۵۵ ● نکته‌ای چند
 ۱۵۶ ● نکوهش بی جا
 ۱۵۶ ● نیکی دل
 ۱۵۶ ● قطعه سنگ مزار
 ۱۵۷ ● آتش دل
 ۱۵۸ ● ای گربه
 ۱۶۰ ● برگ گریزان
 ۱۶۲ ● دو همراز

۲۲۳	● گوهر اشک	۱۹۸	● روباه نفس
۲۲۳	● نوروز	۱۹۹	● روش آفرینش
۲۲۴	● مور و مار	۲۰۰	● سپید و سیاه
۲۲۷	● نکوهش نکوهیده	۲۰۱	● سختی و سختیها
۲۲۷	● پیام گل	۲۰۲	● سرنوشت
۲۲۷	● نغمه رفوگر	۲۰۵	● سفر اشک
۲۲۹	● کوتاه نظر	۲۰۶	● شکنج روح
۲۲۹	● گنج ایمن	۲۰۸	● صید پریشان
۲۳۱	● هر چه بادا باد	۲۱۰	● عمر گل
۲۳۲	● گل خودرو	۲۱۱	● عهد خونین
۲۳۴	● گل و شبلم	۲۱۲	● غرور نیکبختان
۲۳۵	● نا اهل	۲۱۴	● فریاد حسرت
۲۳۷	● نهال آرزو	۲۱۶	● فلسفه
۲۳۸	● کوه و گاه	۲۱۶	● کار آگاه
۲۴۰	● کودک آرزومند	۲۱۸	● کارگاه حریر
۲۴۱	● مناظره	۲۱۸	● نکوهش بی خبران
۲۴۴	● لغت نامه	۲۲۱	● زن در ایران

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

نادرة دوران

خانم پروین اعتصامی

سخن گفتن در باره خانم پروین اعتصامی چندان آسان نیست. شاعره قرن ما، پروین را کمتر کسی است که نشناسد و با آثارش آشنا نباشد، بویژه علاقه‌مندان به شعر و شاعری که ارادتی تام و تمام به این اعجوبه شعر و ادب و عرفان دارند.

ادبیات و عرفان بارور ایران زمین، از گروه مردان، نوابغ بسیاری به ما ارزانی داشته است، لیکن از گروه زنان در این زمینه، هنوز کسی را سراغ نداریم که به پایه و مقام ادبی پروین برسد.

چنانچه تاریخ ادبیات ایران را بدقت مطالعه کنیم، به زنان شاعره‌ای مانند رابعه بنت کعب و مهستی گنجوی و زیب النساء (مخفی) و لاله خاتون و چند تن دیگر و در این اواخر به چند تن از زنان قاجاری برمی‌خوریم که در زمینه شعر و شاعری آثاری به ادبیات ما عرضه کرده‌اند، لیکن پروین را تنها ستاره فروزان ادب زنان ایران باید دانست و هم اوست که مانند اختر درخشانی بر تارک همه زنان شاعره ایران می‌درخشد.

اشعار پر مغز پروین را هر خواننده‌ای بدقت مطالعه کند، بخوبی به روحیه این بانوی عارف ادب‌پرور پی می‌برد و در سرتاسر آثار او حتی به یک کلمه بر نمی‌خورد که خارج از مرز اخلاق و انسانیت باشد و خواننده با خواندن آثارش به معلمی دلسوز برمی‌خورد که با پند و اندرز، راه تاریک زندگی را با چراغ دانش و علم و ادب به او می‌نمایاند و معرفه بالله را درس می‌دهد و این از ویژه گیهای

اشعار پروین است.

پروین برای طبقه زنان، هیچ چیز را بهتر از عفت و پاکدامنی نمی‌داند و در این راه کوششهای بسیار نموده است. اکثر آثار پروین عارفانه است، لیکن از احساسات پاک زنانه عاری نیست و در اشعار او چه بسیار به گفتگوی نخ و سوزن، سیر و پیاز، عدس و ماش، دیگ و دیگ بر و... برمی‌خوریم که در خاتمه همان، نتیجه‌ای که خواسته شاعر است به خواننده القاء می‌شود.

پروین خود را مدیون پرورش و راهنماییهای پدر ارجمندش مرحوم یوسف اعتصامی (اعتصام الملک) که یکی از فضایل بنام و از ادیبان قرن اخیر است، می‌داند.

یوسف اعتصامی، پدر پروین، آثار ادبی فراوانی از تألیف و ترجمه به ادبیات ایران عرضه کرده است که مشهورترین آنها، انتشار مجموعه بیست و چهار جلدی (بهار) است.

در شرح حال پروین آمده است، این بانوی فاضل، با نبوغ ذاتی که داشته در سن هشت سالگی شعر سرودن را شروع کرده، و با راهنماییهای پدر ادیب خود تا اواخر عمر به سرودن اشعار اشتغال داشته است.

خانم پروین اعتصامی در بیست و پنجم اسفند ماه ۱۲۸۵ در تبریز متولد شده و در شانزدهم فروردین ماه سال ۱۳۲۰ در سن سی و پنج سالگی بدرود حیات گفته است.

آرامگاه پروین در مقبره خانوادگی شان، صحن مطهر حضرت معصومه (ع) در قم واقع است، و قطعه شعری که خود برای سنگ قبرش سروده، بروی سنگ قبر او حک گردیده است.

و در یک جمله، پروین اعتصامی، الگوی تمام عیار یک زن مسلمان ایرانی است، که گفتار و رفتارش می‌تواند برای تمامی زنان ما راهنما باشد.

روانش شاد.

محمد تقی بابائی

قصائد

غم دنیا

فکرت مکن نیامده فردا را
چون گلشن است مرغ شکیبا را
بی مہری زمانہ رسوا را
فرصت شمار وقت تماشا را
شمار جدی و عقرب و جوزا را
شمعی بیاید این شب یلدا را
این تند سیر گنبد خضرا را
نوشیروان و ہرمز و دارا را
از جای کنده صخرہ صفا را
این دردمند خاطر شیدا را
افسار بند، مرکب سودا را
در باغ دہر حنظل و خرما را
سوز و گداز و تندی و گرما را
از چشم عقل قصہ پیدا را
عبرت بس است مردم بینا را
حاجت بر آر اہل تماشا را
شایان سعادت است توانا را
آلود این روان مُصفا را

ای دل، عبث مخور غم دنیا را
کنج قفس چو نیک بیندیشی
بشکاف خاک را و بین آنگہ
این دشت، خوابگاہ شہیدانست
از عمر رفتہ نیز شماری کن
دور است کاروان سحر زینجا
در پردہ، صد ہزار سہ کاریست
پیوند او مجوی کہ گم کردہ است
این جویبار خرد کہ می بینی
آرامشی ببخش توانی گر
افسون فسای، افعی شہوت را
پیوند بایدت زدن ای عارف
ز آتش بغیر آب فرو نشاند
پنهان ہگرز می توان کردن
دیدار تیرہ روزی نابینا
ای دوست، تا کہ دسترسی داری
زیراک جستن دل مسکینان
از بس بخفتی، این تن آلودہ

مریم بسی بنام بود، لکن
 بشناس ای که راهنوردستی
 خود رأی می‌نباش که خودرایی
 پاکی گزین که راستی و پاکی
 آنکس ببرد سود که بی‌انده
 اول بدیده روشنی ای آموز
 پروانه پیش از آنکه بسوزندش
 شیرینی آنکه خورد فزون از حد
 ای باغبان، سپاه خزان آمد
 بیمار مُرد بسکه طیب او
 علم است میوه، شاخه هستی را
 نیکو نکوست، غازه و گلگونه
 عاقل به وعده بَره بریان
 ای نیک، با بدان منشین هرگز
 گردی چو پاکباز، فلک بندد
 صیاد را بگویی که پر مشکن
 ای آنکه راستی به من آموزی
 خون یتیم در کشتی و خواهی
 نیکی چه کرده‌ایم که تا روزی
 انباز ساختیم و شریکی چند
 بر داشتیم مُهره رنگین را
 آموزگار خلق شدیم اما
 بُت ساختیم در دل و خندیدیم
 ای آنکه عزم جنگ یلان داری
 از خاک تیره لاله برون کردن
 ساحر، فسون و شعبده انگارد

رُتبت یکی است مریم عذرا را
 پیش از روش، درازی و پهنای
 راند از بهشت، آدمی و حوا را
 بر چرخ برفراشت مسیحا را
 آماج گشت فتنه دریا را
 زآن پس پیوی این ره ظلما را
 خرمن بسوخت وحشت و پروا را
 مستوجب است تلخی صفرا را
 بس دیر کشتی این گل رعنا را
 بیگانه کار بست مداوا را
 فضل است پایه، مقصد والا را
 نبود ضرور چهره زیبا را
 ندهد ز دست نُزل مُهنای
 خوش نیست وصله جامه دیا را
 بر گردن تو عقد ثریا را
 این صید تیره روز بی‌آوا را
 خود در ره کج از چه نهی پا را
 باغ بهشت و سایه طوبی را
 نیکو دهند مزد عمل، ما را
 پروردگار صانع یکتا را
 بگذاشتیم لؤلؤ لالا را
 نشناختیم خود الف و با را
 بر کیش بد، برهمن و بودا را
 اول بسنج قسوت اعضا را
 دشوار نیست ابر گهرزا را
 نور تجلی و ید بیضا را

در دام روزگار ز یکدیگر
 در یک ترازو از چه راه اندازد
 هیزم هزار سال اگر سوزد
 بر بوریا و دلق، کس ای مسکین
 ظلم است در یکی قفس افکندن
 خون سر و شرار دل فرهاد
 نتوان شناخت پشه و عنقا را
 گوهر شناس، گوهر و مینا را
 ندهد شمیم عود مُطرًا را
 نفروختست اطلس و خارا را
 مردار خوار و مرغ شکرخا را
 سوزد هنوز لاله حمرا را

پروین، به روز حادثه و سختی
 در کار بسند صبر و مدارا را

نفس تبه کار

کار مده نفس تبه کار را
 کشته نکودار که موش هوی
 چرخ و زمین بنده تدبیر تست
 همسر پرهیز نگردد طمع
 ای که شدی تاجر بازار وقت
 چرخ بدانست که کار تو چیست
 بار وبال است تن بی تمیز
 کم دهدت گیتی بسیار دان
 تا نزنند راهروی را پیای
 خیره نوشت آنچه نوشت اهرمن
 هیچ خردمند نپرسد ز مست
 روح گرفتار و بسفکر فرار
 آینه تست دل تا اینا ک
 دزد براین خانه از آنرو گذشت
 چرخ یکی دفتر کردارهاست
 دست هنر چید، نه دست هوس
 در صف گل جا مده این خار را
 خورده بسی خوشه و خروار را
 بنده مشو درهم و دینار را
 با هنر انباز مکن عار را
 بنگر و بشناس خریدار را
 دید چو در دست تو افزار را
 روح چرا می کشد این بار را
 به که بسنجی کم و بسیار را
 به که بگویند سر مار را
 پاره کن این دفتر و طومار را
 مصلحت مردم هشیار را
 فکر همین است گرفتار را
 پستُر از این آینه زنگار را
 تا بشناسد در و دیوار را
 پیشه مکن بیهده کردار را
 میوه این شاخ نگونسار را

روگه‌ری جوی که وقت فروش
 خیره‌گند مردم بازار را
 در همه جا راه تو هموار نیست
 مست مهوی این ره هموار را

رهاکن جهان را

<p>نگهدار ز آلودگی پاک جان را بهم بشکن این طبل خالی میان را برو باز جو دولت جاودان را که پست است همت، بلند آسمان را که ویران‌گند سیل آن خانمان را چه ارزان گرفت از تو عمر گران را همی خفته می‌بینم این پاسبان را بین تا بدست که دادی عنان را تو کز سود شناختی زیان را چنین بحر پُر وحشت بیکران را تو باری غنیمت شمار این زمان را توانا گن این خاطر ناتوان را تو ای گمشده، باز جو کاروان را میالای با ژاژخائی دهان را بدادند و آنگه ربودند خون را</p>	<p>رهائیت باید، رهاکن جهان را بسر برشو این گنبد آبگون را گذشتنگه است این سرای سپنجی ز هر باد، چون گرد منما بلندی به رود اندرون، خانه عاقل نسازد چه آسان به دامت در افکند گیتی ترا پاسبان است چشم تو و من سمند تو زی پرتگاه از چه پیوید ره و رسم بازارگانی چه دانی یکی کشتی از دانش و عزم باید زمینت چو اژدر بناگه ببلعد فروغی ده این دیده کم ضیا را تو ای سالیان خفته، بگشای چشمی مفرسای با تیره رائی درون را زخوان جهان هر که را یک نواله</p>
--	--

به بستان جان تا گلی هست، پروین
 تو خود باغبانی کن این بوستان را

از مردن چه خواندستی؟

یکی پرسید از سقراط کز مُردن چه خواندستی
 بگفت ای بیخبر، مرگ از چه نامی زندگانی را

اگر زین خاکدان پست روزی بر پُری بینی
 که گردونها و گیتیهاست مُلک آن جهانی را
 چراغ روشن جان را مکن در حص تن پنهان
 مہیج اندر میان خرقه، این یا قوت کانی را
 مُخسب آسوده ای بُرنا، که اندر نوبت پیری
 بحسرت پیاد خواهی کرد ایام جوانی را
 بچشم معرفت در راه بین، آنگاه سالک شو
 که خواب آلوده نتوان یافت عمر جاودانی را
 ز بس مدهوش افتادی تو در ویرانه گیتی
 به حیلک دیو بُرد این گنجهای رایگانی را
 دلت هرگز نمی گشت این چنین آلوده و تیره
 اگر چشم تو می دانست شرط پاسبانی را
 متاع راستی پیش آر و کالای نکوکاری
 من از هر کار بهتر دیدم این بازارگانی را
 پهل صباغ گیتی را که در یک خم زند آخر
 سید و زرد و مشکین و کبود و ارغوانی را
 حقیقت را نخواهی دید جز با دیده معنی
 نخواهی یافتن در دفتر دیو این معانی را
 بزرگانی که بر شالوده جان ساختند ایوان
 خریداری نکردند این سرای استخوانی را
 اگر صد قرن شاگردی کنی در مکتب گیتی
 نیاموزی از این بسی مہر درس مہربانی را
 به مهمانخانه آز و هوی جز لاشه چیزی نیست
 برای لاشخوران، واگذار این میهمانی را
 بسی پوسیده و ارزان، گران بفروخت اهریمن
 دلیل بهتری نتوان شمردن هر گرانی را

زشیطان بدگمان بودن نوید نیک فرجامیست
 چو خون در هر رگی باید دواند این بدگمانی را
 نهفته نفس سوی مخزن هستی رهی دارد
 نهانی شحنه‌ای می‌باید این دزد نهانی را
 چودیوان هر نشان و نام می‌پرسند و می‌جویند
 همان بهتر که بگزینیم بی نام و نشانی را
 تمام کارهای ما نمی‌بودند بسیهوده
 اگر در کار می‌بستیم روزی کاردانی را
 هزاران دانه افشاندیم و یک گل‌زان میان شکفت
 بشورستان تبه کردیم رنج باغبانی را
 بگرداندیم روی از نور و بنشستیم با ظلمت
 رها کردیم باقی را و بگرفتیم فانی را
 شبان آرز را باگله پرهیز آنسی نیست
 به گرگی ناگهان خواهد بدل کردن شبانی را
 همه باد بُروت است اندرین طبع نکوهیده
 به سیلی سرخ کردستیم روی زعفرانی را
 به جای پرده تقوی که عیب جان پویشاند
 ز جسم آویختیم این پرده‌های پرنیانی را
 چراغ آسمانی بود عقل اندر سر خاکی
 زیاد عُجب کُشتیم این چراغ آسمانی را
 بیفشاندیم جان، اما به قربانگاه خودبینی
 چه حاصل بود جز ننگ و فساد این جانفشانی را
 چرا بایست در هر پرتگه مرکب دوانیدن
 چه فرجامی است غیر از اوفتادن بدعنانی را
 شراب گم‌رهی را می‌شکستیم از خُم و ساغر
 به پایان می‌رساندیم این خمار و سرگرانی را

نشان پای روباه است اندر قلعهٔ امکان
 پیر چون طائر دولت، رها کن ماکسانی را
 تو که سر گشتهٔ جهلی و گه گم گشتهٔ غفلت
 سرو سامان که خواهد داد این بی خانمانی را
 ز تیغ حرص، جان هر لحظه‌ای صد بار می‌میرد
 تو علت گشته‌ای این مرگهای ناگهانی را
 رحیل کاروان وقت می‌بینند بیداران
 برای خفتگان میزن دَرای کاروانی را
 در آن دیوان که حق حاکم شد و دست و زبان شاهد
 نخواهد بود بازار و بها چیرهٔ زبانی را
 نباید تاخت بر بیچارگان روز توانائی
 بخاطر داشت باید روزگار ناتوانی را
 تو نیز از قصه‌های روزگار باستان گردی
 بخوان از بهر عبرت قصه‌های باستانی را
 بَرند عُمر یک ابریشم و صد ریسمان دارد
 ز انسدهٔ تار باید کرد پود شادمانی را
 یکی زین سفره‌نان خشک بُرد، آن دیگری حلوا
 قضا گوئی نمی‌دانست رسم میزبانی را
 معایب را نمی‌شوئی، مکارم را نمی‌جوئی
 فضیلت می‌شماری، سر خوشی و کامرانی را
 مکن روشن روان را خیرهٔ انباز سیه‌رانی
 که نسبت نیست با تیرهٔ دلی روشن روانی را
 در افتادی چو با شمیر نفس و در نیفتادی
 به میدانها توانی کار بست این پهلوانی را
 بیاید کاشتن در باغ جان از هر گلی، پروین
 بر این گلزار راهی نیست باد مهرگانی را

سیل فتنه

ای کننده سیل فتنه ز بنیادت
در دام روزگار چرا چونان
تنها نه خفتن است و تن آسانی
نفس تو گمره است و همی ترسم
دل خسرو تن است، چو ویران شد
غافل به زیر گنبد فیروزه
بس روزگار رفت به پیروزی
هر هفته و میهی که به پیش آمد
داری سفر به پیش و همی بینم
کرد آرزو پرستی و خودبینی
تا از جهان سفلۀ نه‌ای فارغ
این کوردل عجزه بی شفقت
روزیت دوست گشت و شبی دشمن
ای بس ره امید که بر بستت
هستی تو چون کبوترکی مسکین

پروین، نهفته دیویت آموزد

دیو زمانه، گر شود استادت

آهوی روزگار

آهوی روزگار نه آهوست، اژدر است
زاغ سپهر، گوهر پاک بسی وجود
در مهد نفس، چند نهی طفل روح را
هر کس ز آرزوی نهفت از بلا رهید
در رزمگاه تیره آلودگان نفس
آب هوی و حرص نه آبت، آذر است
بنهفت زیر خاک و ندانست گوهر است
این گاهواره رادکُش و سفله پرور است
آنکو فقیر کرد هوی را توانگر است
روشندل آنکه نیکی و پاکیش مغفر است

در نار جهل از چه فکندیش، این دلست
 شمشیرهاست آخته زین نیلگون نیام
 تادر رگ تو مانده یکی قطره خون بجای
 همواره دید و تیره نگشت، این چه دیده‌ایست
 دانی چه گفت نفس به گمراه تیه خویش:
 در دفتر ضمیر، چو ابلیس خط نوشت
 مینا فروش چرخ ز مینا هر آنچه ساخت
 از سنگ اهرمن نتوان داشت ایمنی
 تا بر درخت بارور زندگی بر است

این راه نه راه خداست

ای عجب! این راه نه راه خداست
 قافله بس رفت از این راه، لیک
 راهروانی که در این معبرند
 ای زمه، این درّه چراگاه نیست
 تا تو ز بیغوله گذر می‌کند
 دیده ببندی و در اُفتی به چاه
 لقمه سالوس که را سیر کرد
 نفس، بسی وام گرفت و نداد
 خانه جان هر چه توانی بساز
 کعبه دل مسکن شیطان مکن
 پرو دیوانه شدن ز ابلهی است
 تا بودت شمع حقیقت بدست
 تا تو قفس سازی و شگر خری
 حموله نیارد به تو ثعبان دهر
 ای گُل نوزاد فسرده مباش

زانکه در آن اهرمنی رهنماست
 کس نشد آگاه که مقصد کجاست
 فکریشان یکسره آز و هواست
 ای بَره، این گرگ بسی ناشتاست
 رهزن طرار تو را در قفاست
 این گنه تست، نه حکم قضاست
 چند بر این لقمه تو را اشتهاست
 وام تو چون باز دهد؟ بینواست
 هرچه توان ساخت در این یک بناست
 پاک کن این خانه که جای خداست
 موعظت دیو شنیدن خطاست
 راه تو هر جا که روی روشناست
 طوطیک وقت ز دامت رهاست
 تا چو کلیمی تو و دینت عصاست
 زانکه تو را اول نشو و نماست

طائر جان را چه گُنی لاشخوار
 کاهلیت خسته و رنجور کرد
 چاره کسن آزردهگی آزا را
 روی و ریا را مکن آئین خویش
 شوخ تن و جامه چه شوئی همی
 پای تو همواره براه کج است
 چشم تو بر دفتر تحقیق، لیک
 بار خود از دوش بر افکنده‌ای
 نان تو گه سنگ بود گاه خاک
 ورطه و سیلاب نداری به پیش
 قصر دل افروز روان محکم است
 جان به تو هر چند دهد مُنعم است
 روغن قندیل تو آبست و بس
 منزل غولان ز چه شد منزلت
 جهل بلندی نپسندد، چه است
 آنچه که دوران نخرد یکدلیست
 دزد شد این شحنه بی نام و ننگ
 نزد تو چون سرد شود؟ آتش است
 وقت گرانمایه و عمر عزیز
 از چه همی کاهد مان روز و شب
 گر که یمی هست، در آخر نمی است
 ما پسرّه آزا و هوئی سائلیم
 خیمه زدستیم و گه رفتن است
 گلبن معنی نتوانی نشاند
 کشور جان تو چو ویرانه‌ایست
 شمر من آئینه کردار تست

نزد کلاغش چه نشانی؟ هماست
 درد تو دردیست که کارش دواست
 تا که بدکان عمل مویاست
 هر چه فساد است ز روی و ریاست
 این دل آلوده به کارت گواست
 دست تو هر شام و سحر بر دعاست
 گوش تو بر بیّهده و ناسزاست
 پشت تو از پشت شیطان دوتاست
 تا به تنور تو هوئی ناناوست
 تا خردت کشتی و جان ناخداست
 کلبه تن را چه ثبات و بقاست
 تن ز تو هر چند ستاند گداست
 تیرگی بزم تو پیش از ضیاست
 گر ره تو از ره ایشان جداست
 عُجب سلامت نپذیرد بلاست
 آنچه که ایام ندارد وفاست
 دزد کی از دزد کند بازخواست
 از تو چرا در گذرد؟ ازدهاست
 طعمه سال و مه و صبح و مسا است
 گر که نه ما گندم و چرخ آسیاست
 گر که بنائی است، در آخر قیاست
 مورچه در خانه خود پادشاست
 غرق شدستیم و زمان شناست
 تا که در این باغچه خار و گیاست
 مُلک دلت چون ده بی‌روستا است
 ناید از آئینه بجز حرف راست

روشنی اندوز که دل را خوشی است
 هپایه قصر هنر و فضل را
 پرده الوان هوئی را بدر
 به که بجوی و جر دانش چرد
 خیره ز هر پویه ز میدان مرو
 اطلس نساج هوئی و موس
 معرفت آموز که جان را غذاست
 عقل نداند ز کجا ابتداست
 تا به پس پرده بینی چه است
 آهوی جانست که اندر چراست
 با فلک پیر ترا کارهاست
 چون گه تحقیق رسد بوریاست
 بیتهده، پروین در دانش مزن
 با تو در این خانه چه کس آشناست

هنر و علم کیمیاست

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست
 وان بس که گشت همسر این کیمیا طلاست
 فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد
 همدوش مرغ دولت و هم عرصه هماست
 وقت گذشته را نتوانی خرید باز
 مفروش خیره، کاین گهر پاک بی بهاست
 گر زنده ای و مرده نه ای، کار جان گزین
 تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
 تو مردمی و دولت مردم فضیلت است
 تنها وظیفه تو همی نیست خواب و خاست
 زان راه باز گرد که از رهروان تهی است
 زان آدمی بترس که با دیو آشناست
 سالک نخواسته است ز گمگشته رهبری
 عاقل نکرده است ز دیوانه باز خواست
 چون معدنست علم و در آن روح کارگر
 پیوند علم و جان سخن، گاه و کهریاست

خوشتر شوی بفضل ز لعلی که در زمی است
 برتر پری به علم ز مرغی که در هواست
 گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ
 زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
 دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید:
 تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست
 جان را بلند دار که این است برتری
 پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
 اندر سُموم طیبت باد بهار نیست
 آن نکبت خوش از نفس خُرم صباست
 آن را که دیبۀ هنر و علم در بر است
 فرش سرای او چه غم از زانکه بوریاست
 آزاده کس نگفت ترا، تا که خاطرت
 گاهی اسیر آز و گهی بسته هواست
 مزدور دیو و هیمه کیش او شدیم از آن
 کاین سفله تن گرسنه و در فکرت غذاست
 تو دیو بین که پیش رو راه آدمی است
 تو آدمی نگر که چه دستیش رهنماست
 بیگانه دزد را به کمین می توان گرفت
 نتوان رهید ز آفت دزدی که آشناست
 شناس فرق دوست ز دشمن به چشم عقل
 مفتون مشو که در پس هر چهره چهره هاست
 جمشید ساخت جام جهان بین از آن سبب
 که آگه نبود از این که جهان جام خود نماست
 زنگارهاست در دل آلودگان دهر
 هر پاک جامه را نتوان گفت پارناست

ای دل، غرور و حرص، زبونی و سفلگی است
 ای دیده، راه دیو ز راه خدا جداست
 گر فکر برتری کنی و بر پری بشوق
 بینی که در کجائی و اندر سرت چه است
 جان شاخه ایست، میوه آن علم و فضل ورای
 در شاخه ای نگر که چه خوش رنگ میوه هاست
 ای شاخ تازه رس که به گلشن دمیده ای
 آن گلبنی که گل ندهد کمتر از گیاست
 آهمنی است گر بدیده معیش بنگری
 آن کو خطا نمود و ندانست کان خطاست
 زان گنج شایگان که بکنج قناعت است
 مور ضعیف گر چو سلیمان شود رواست
 دهقان توئی به مزرع ملک وجود خویش
 کار تو همچو غله و ایام آسیاست
 سر، بی چراغ عقل گرفتار تیرگی است
 تن بی وجود روح، پراکنده چون هب است
 هم نیروی چنار نگشته است شاخکی
 کز هر نسیم، بید صفت قامتش دوتاست
 گر بند تلخ می دهمت، ترشرو مباش
 تلخی بیاد آر که خاصیت دواست
 در پیش پای بنگر و آنکه گذار پای
 در راه، چاه و چشم تو همواره در قفاست
 چون روشنی رسد ز چراغی که مُرده است
 چون درد به شود ز طبیی که مبتلاست
 گندم نکاشتیم که کشت، زان سبب
 ما را به جای آرد در انبار، لویاست

در آسمان علم، عمل برترین پَر است
 در کشور وجود هنر بهترین غناست
 می جوی گر چه عزم تو ز اندیشه برتر است
 می پوی گر چه راه تو در کام ازدهاست
 در پیچ و تابهای ره عشق مقصدیست
 در موجهای بحر سعادت سفینه‌هاست
 قصر رفیع معرفت و کاخ مردمی
 در خاکدان پست جهان برترین بناست
 عاقل کسی که رنجبر دشت آرزو است
 خُرَم کسی که در دِه امید روستاست
 بازارگان سُدستی و کالات هیچ نیست
 در حیرتم که نام تو بازارگان چراست
 با دانش است فخر، نه با ثروت و عِقار
 تنها هنر، تفاوت انسان و چارپاست
 ز آشوبهای سیل و ز فریادهای موج
 ندیشد ای فقیه هر آنکس که ناخداست
 دیوانگی است قصه تقدیر و بخت نیست
 از بام سرنگون شدن و گفتن این قضاست
 آن سفله‌ای که مُفتی و قاضی است نام او
 تا بود و تار جامه‌اش از رشوه و رباست
 گر درمی دهند، بهشتی طمع کنند
 کو آنچنان عبادت و زهدی که بیریاست
 جان را هر آنکه معرفت آموخت مردم است
 دل را هر آنکه نیک نگه‌داشت پادشاست

کاخ جهان

سالوده کاخ جهان بر آبت
 ایمن چه نشینی در این سفینه
 الونگر چرخ کبود هر شب
 ای تشنه مرو، کاندیرین بیابان
 سهرخ که هرگز بدام ناید
 چشم بخط و خال دلفریب است
 تو بپلود و ایام در تکاپو است
 آبی بکش از چاه زندگانی
 بگذشت مه و سال وین عجب نیست
 بهدار شو، ای بخت خفته چوپان
 بر گرد از آن ره که دیو گوید
 ل الوار حق از اهرمن چه پُرسی
 با چرخ، تو با حيله کی بر آئی
 بر اسب فساد، از چه زین نهادی
 دولت نه به افزونی حُطام است
 همز نور خرد، رهنمای مپسند
 خواندن نتوانیش چون، چه حاصل
 هشدار که توش و توان پیری
 سپهده چه لرزی زهر نسیمی
 گر پای نهد بر تو پیل، دانی
 بی شمع، شب این راه پُر خطر را
 تا چند و کی این تیره جسم خاکی
 در زمرة پاکیزگان نباشی

تا چشم بهم بر زنی خرابست
 کاین بحر همیشه در انقلابست
 در فکرت افسون شیخ و شایست
 گر یک سر آبت، صد سراست
 در دام زمانه کم از ذبابست
 گوشت بنوای دف و ربابست
 تو خفته و ره پُر ز پیچ و تابست
 همواره نه این دلو را طنابست
 این قافله عمریست در شتابست
 کاین بادیه راحتگه ذتابست
 کای راهنورد، این ره صوابست
 زیراک سئوال تو بی جوابست
 در پشه کجا نیروی عقابست
 پای تو چرا اندرین رکابست
 رفعت نه به نیکوئی ثبابست
 خود کام مپندار کامیابست
 در خانه هزارت اگر کتابست
 سعی و عمل موسم شتابست
 مانند چراغی که بی حبابست
 کز پای تو چون مور در عذابست
 مسر به امیدی که ماهتابست
 بر چهره خورشید جان سحابست
 تا بر دلت آلودگی، حجابست

پروین چه حصاد و چه کشتکاری
 آنجا که نه باران، نه آفتابست

دشواری هستی

اگر چه در ره هستی هزار دشواریست
 بیات رشته فکندست روزگار و هنوز
 به گرگ مردمی آموزی و نمی‌دانی
 بپرس راه، ز علم، این نه‌جای گمراهیست
 نهفته در پس این لاجوردگون خیمه
 سلام دزد مگیر و متاع دیو مخواه
 هر آن مریض که پند طبیب نپذیرد
 بچشم عقل ببین پرتو حقیقت را
 اگر که در دل شب خون نمی‌کند گردون
 بگهاوار تو افعی نهفت دایه دهر
 سپرده‌ای دل مفتون خود به معشوقی
 بداردست زکشتی که حاصلش تلخیصت
 بخیره بار گران زمانه چند کشتی
 فرشته زان سبب از کید دیو بیخبر است
 بلند شاخه این بوستان روح افزای
 چو هیچگاه به کار نکو نمی‌گرویم
 برو که فکرت این سودگر معامله نیست
 بخر ز دکه عقل آنچه روح می‌طلبد
 زمانه گشت چو عطار و خون هر سگ و خوک
 گلشن مَبو که نه شغلیش غیر گلچینیست
 قضا چو قصد کند، صعوه‌ای چو ثعبانی است
 کدام شمع که ایمن زیاد صبحگهی است
 عمارت تو شد است این چنین خراب و لیک
 بدان صفت که تو هستی دهند پاداشت

چو پَرّ کاه پریدن ز جا سبکساریست
 نه آگاهی تو که این رشته گرفتاریست
 که گرگ را ز ازل پیشه مردم آزاریست
 بخواه چاره ز عقل، این نه روز ناچاریست
 هزار شعبده‌بازی، هزار عیّاریست
 چرا که دوستی دشمنان ز مکاریست
 سزاش تاب و تب روزگار بیماریست
 مگوی نور تجلی فسون و طراریست
 بوقت صبح چرا کوه و دشت گلناریست
 مُبرهن است که بیزار از این پرستاریست
 که هر چه در دل او هست، از تو بیزاریست
 بپوش روی ز آئینه‌ای که زنگاریست
 ترا چه مزد بیاداش این گرانباریست
 که اقتضای دل پاک، پاک انگاریست
 اگر ز میوه تهی شد، ز پست دیواریست
 شگفت نیست گر آئین ما سیه کاریست
 متاع او همه از بهر گرم بازاریست
 هزار سود نهان اندرین خریداریست
 فروخت بر همه و گفت مشک تاتاریست
 غمش مخور که نه کاریش غیر خونخواریست
 فلک چو تیغ کشد، زخم سوزنی کاریست
 کدام نقطه که بیرون ز خط پرگاریست
 بخانه دگران پیشه تو معماریست
 سزای کار در آخر همان سزاواریست

پهل که عاقبت کار سرنگون کندت بلندئی که سرانجام آن نگونساریست
 گریختن از کژی و رمیدن از پستی نخست سنگ بنای بلند مقدار است
 ز روشنائی جان، شامها سحر گردد روان پاک چو خورشید و تن شب تار است
 چراغ دزد ز مخزن پدید شد، پروین
 زمان خواب گذشتست، وقت بیداریست

عاقل و کاو

عاقل از کار بزرگی تولید آب نوشید چو نوشابه نیافت
 آرد تقدیر با آسانی بُرد بار سنگینی این بار نداشت
 با گرانسنگی و پاکی خو کرد همشنان سبکسار نداشت
 دانه جز دانه پرهیز نکشت توشه از در انبار نداشت
 اندرین محکمه پُر شر و شور با کسی دعوی پیکار نداشت
 آنکه با خوشه قناعت می کرد چه غم آر خرمن و خروار نداشت
 کار جان را به تن سفته مده زانکه یک کار سزاوار نداشت
 جان پرستاری تن کرد همی چو خود افتاد، پرستار نداشت
 چه عجب مُلک دل ار ویران شد همه دیدیم که معمار نداشت
 زهد و امساک تن از توبه نبود کم از آن خورد که بسیار نداشت
 کار خود را همه با دست تو کرد نفس، جز دست تو افزار نداشت
 روح چون خانه تن خالی کرد دگر این خانه نگه دار نداشت
 تن در این کار گه پهناور سالها مانند، ولی کار نداشت
 به هنر کوش که دیبای هنر هیچ بافنده به بازار نداشت
 هیچ دانی چه کسی گشت استاد آنکه شاگرد شد و عار نداشت
 کار گیتی همه ناهمواریست این گذرگه ره هموار نداشت
 دیده گرد دام قضا را می دید هرگز این دام گرفتار نداشت
 چشم ما خفت و فلک هیچ نخفت

گل افسید ز آهی پژمرد
 زینبیه گوهر تابنده که هست
 در میان همه زره‌های عیار
 دل پاک آینه روی خداست
 تن که بر اسب هوئی عمری تاخت
 آنکه جز بید و سپیدار نکشت
 دهر جز خانه خمار نبود
 اندرین پرتگه بی‌پایان
 قلم دهر نوشت آنچه نوشت
 آه از این گل که بجز خار نداشت
 اشک بود آنکه خریدار نداشت
 زر جان بود که معیار نداشت
 این چنین آینه زنگار نداشت
 نشد آگاه که افسار نداشت
 ز که پرسد که چرا بار نداشت
 زانکه یک مردم هشیار نداشت
 هیچکس مرکب رهوار نداشت
 سند و دفتر و طومار نداشت

پرده تن رخ جان پنهان کرد
 کاش این پرده به رخسار نداشت

بقا و دوام

ای دل، بقا دوام و بقائی چنان نداشت
 ایام عمر، فرصت برق جهان نداشت
 روشن ضمیر آنکه از این خوان گونه‌گون
 قسمت همای وار بجز استخوان نداشت
 سرمست پرگشود و سبکبار بر پرید
 مرغی که آشیانه در این خاکدان نداشت
 هشیار آنکه انده نیک و بدش نبود
 بیدار آنکه دیده به ملک جهان نداشت
 کو عارفی کز آفت این چار دیو رست
 کو سالکی که زحمت این هفتخوان نداشت
 گشتیم بی شمار و ندیدیم عاقبت
 یک نیک روز کو گله از آسمان نداشت

آنکس که بود کام طلب، کام دل نیافت
 وانکس که کام یافت، دل کامران نداشت
 کس در جهان مقیم بجز یک نفس نبود
 کس بهره از زمانه بجز یک زمان نداشت
 زین کوچگاه، دولت جاوید هر که خواست
 الحق خبر ز زندگی جاودان نداشت
 دام فریب و کید در این دشت گر نبود
 این قصر کهنه، سقف جواهر نشان نداشت
 صاحب نظر کسی که در این پست خاکدان
 دست از سر نیاز، سوی این و آن نداشت
 صیدی کزین شکسته قفس رخت بر نبست
 یا بود بال بسته و یا آشیان نداشت
 روز جوانی آنکه به مستی تباه کرد
 پیرانه سر شناخت که بخت جوان نداشت
 آگه چگونه گشت ز سود و زیان خویش
 سوداگری که فکرت سود و زیان نداشت
 رو گوهر هنر طلب از کان معرفت
 کاینسان جهانفروز گهر، هیچ کان نداشت
 غواص عقل، چون صدف عمر بر گشود
 دُری گرانبها تر و خوشتر ز جان نداشت
 آنکو به کشتزار عمل گندمی نکشت
 اندر نمنور روشن پرهیز نان نداشت
 گر ما نمی شدیم خریدار رنگ و بوی
 دیو هوی به رهگذر ما دکان نداشت
 هر جا که گسترانده شد این سفره فساد
 جز گرگ و غول و دزد و دغل میهمان نداشت

کاش این شرار دامن هستی نمی‌گرفت
 کاش این شوم راه سوی بوستان نداشت
 چون زنگ بست آینه دل، تباه شد
 چون کندگشت خنجر فرصت، فسان نداشت
 آذوقه تو از چه در انبار آز ماند
 گنجینه تو از چه سبب پاسبان نداشت
 دیوارهای قلعه جان گر بلند بود
 روباه دهر چشم بدین ماکیان نداشت
 گر در کمان زهد زهی می‌گذاشتیم
 امروز چرخ پیر زه اندر کمان نداشت
 دل را بدست نفس نمی‌بود گر زمام
 راه فریب هیچ گهی کاروان نداشت
 خوش بود نزهت چمن و دولت بهار
 گر بیم ترکسازی باد خزان نداشت
 از دام تن بنام و نشانی توان گریخت
 دام زمانه بود که نام و نشان نداشت
 هشدار ای گرسنه که طبّاخ روزگار
 نامیخته به زهر، نوالی بخوان نداشت
 گر بُد به عدل سیر فلک، پشه ضعیف
 قدرت به گوشمالی پیل دمان نداشت
 از دل سفینه باید و از دیده ناخدای
 در بحر روزگار، که کُنه و کران نداشت

آسوده خاطر این ره بی اعتبار را

پروین، کسی شهرد که بارِ گران نداشت

توشه و توان

در ره عقل کاروانی داشت
 ز سیه کاریش امانی داشت
 گنجهایش نگاهبانی داشت
 بی نیاز از جهان، جهانی داشت
 ورنه هر ذره‌ای دهانی داشت
 مرکب از گر عنانی داشت
 کاشکی این تنور نانی داشت
 اگر این سفره میهمانی داشت
 زندگی نامی و نشانی داشت
 هر که بگذشت داستانی داشت
 در و دیوار گر زبانی داشت
 این زمین نیز آسمانی داشت
 که چو جان گنج شایگانی داشت
 گنج اگر بود، پاسبانی داشت
 هرگز آگه نشد که جانی داشت
 باغ ایام باغبانی داشت
 غم مسکین نساتوانی داشت
 تا که در سفره نیم نانی داشت
 همه کس غبنی و زیبانی داشت
 نه پرنندی نه پرنیانی داشت
 تا که این قلعه ماکیبانی داشت
 گهر عمر، کاش کانی داشت
 تا قضا تیری و کمانی داشت
 هر کسی سر بر آستانی داشت
 ورنه هر گله‌ای شبانی داشت

دل اگر توشه و توانی داشت
 دیده گر دفتر قضا می‌خواند
 رهزن نفس را شناخته بود
 کشت و زرعی به ملک جان می‌کرد
 گوش ما موعظت نبوش نبود
 ما در این پرتگه چه می‌کردیم
 با چنین آتش و نف و دم و دود
 آزمند این چنین گرسنه نبود
 همه را زنده می‌نشاید گفت
 داستان گذشتگان پسند است
 رازهای زمانه را می‌گفت
 اشکها آنجم سپهر دلند
 تن بندریوزه خوی کرد و ندید
 خیره گفتند روح گنج تن است
 تن که یک عمر زنده جان بود
 آنچنان شو که گل شوی نه گیاه
 نیکبخت آن توانگری که بدل
 چاشت را با گرسنگان می‌خورد
 زندگانی تجارتنی است کز آن
 بوریاباف بود جوله دهر
 روبه روزگار خواب نکرد
 گم شد و کس نیافتش دیگر
 صید و صیاد هر دو صید شدند
 دل به حق سجده کرد و نفس بزر
 ما پراکندگان پنداریم

موج و طوفان و سیل و ورطه بسی است زندگی بحر بی کرانی داشت
 خامه دهر بر شکوفه نوشت: هر بهاری ز پی خزانی داشت
 تیره و کند گشت تیغ وجود
 کاشکی صیقل و فسانی داشت

اوراق دل

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند
 ماند خاکستری از دفتر و طوماری چند
 روح زان کاسته گردید و تن افزونی خواست
 که نکردیم حساب کم و بسیاری چند
 زاغکی شامگهی دعوی طاووسی کرد
 صبح دم فاش شد این راز ز رفتاری چند
 خفتگان با تو نگویند که دزد تو که بود
 باید این مسئله پرسید ز بیداری چند
 گر که ما دیده ببندیم و به مقصد نرسیم
 چه کند راحله و مرکب رهواری چند
 دل و جان هر دو بمردند ز رنجوری و ما
 داروی درد نهفتیم ز بیماری چند
 سودمان عجب و طمع، دگه و سرمایه فساد
 آه از آن لحظه که آیند خریداری چند
 چه نصیحت رسد از کشت دو روئی و ریا
 چه بود بهر هات از کیسه طراری چند
 جامه عقل ز بس در گرو حرص بماند
 بود هوسید و بهم ریخته شد تاری چند
 پایه بشکست و بدیدیم و نکردیم هراس
 بام بنشست و نگفتیم به معماری چند

از تن گر که نمی بود، بزندان هوی
 هر دم افزده نمی گشت گرفتاری چند
 حرص و خودبینی و غفلت ز تو ناهارترند
 چه روی از پی نان بر در ناهاری چند
 دید چون خامی ما، اهرمن خام فریب
 ریخت در دامن ما درهم و دیناری چند
 چون ره مخفی ارشاد نمی دانستیم
 بنمودند بما خانه خمارِ چند
 دیو را گر شناسیم ز دیدار نخست
 وای بر ما ز پس صحبت و دیداری چند
 دفع موشان گن از آن پیش که آذوقه بَرند
 نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند
 تو گرانسنگی و پاکیزگی آموز، چه باک
 گر نسپویند براه تو سبکساری چند
 به که از خنده ابلیس ترش داری روی
 تا نخندند به کار تو نکوکاری چند
 چو گشودند به روی تو در طاعت و علم
 چه کمند افکنی از جهل به دیواری چند
 دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن گن
 تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند
 دفتر روح چه خوانند زبونی و نفاق
 کرم نخل چه دانند سپیداری چند
 هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند
 مستی ما چو بگویند به هشیاری چند
 تیغ تدبیر فکندیم به هنگام نبرد
 سپر عقل شکستیم ز پیکاری چند

روز روشن نسپردیم ره معنی را
 چه توان یافت در این ره به شب تاری چند
 بسکه در مزرع جان دانه آزر افکنندیم
 عاقبت رُست به باغ دل ما خاری چند
 شوره زار تن خاکی گُل تحقیق نداشت
 خرد این تخم پراکند به گلزاری چند
 تو بدین کارگه اندر، چو یکی کارگری
 هنر و علم بدست تو چو افزاری چند
 تو توانا شدی ای دوست که باری بکشی
 نه که بر دوش گرانبار نهی باری چند
 افسرت گر دهد اهریمن بدخواه مخواه
 سر منه تا نزنندت به سر افساری چند
 دیبۀ معرفت و علم چنان باید بافت
 که توانیم فرستاد به بازاری چند
 گفته آزر چه یک حرف، چه هفتاد کتاب
 حاصل عجب، چه یک خوشه، چه خرواری چند
 اگرت موعظه عقل بماند در گوش
 نبرندت ز ره راست بگفتاری چند
 چه کنی پرسش تاریخ حوادث، پروین
 ورقی چند سپه گشته ز کرداری چند

دشوار و آسان

بسی کار دشوار کآسان کنند	سر و عقل گر خدمت جان کنند
بسا نرخها را که ارزان کنند	بکاهند گر دیده و دل ز آزر
چرا خاطرت را پریشان کنند	چو اوضاع گیتی خیال است و خواب
رها کن که یک چند طوفان کنند	دل و دیده دریای مُلک تنند

که دزد هوی را به زندان کنند
 به گنج وجودت نگهبان کنند
 چو از جامه، جسم تو عریان کنند
 ترا نیز چون خود تن آسان کنند
 کمالی گرت هست نقصان کنند
 که بیرون از این دبستان کنند
 ورت جرم بوده است تاوان کنند
 ترا بر همان گله چوپان کنند
 همان آشت را به دامن کنند
 بدانند چون ره بدین کان کنند
 که تا خانه جهل ویران کنند
 که عیب تو را از تو پنهان کنند

بداروغه و شحنه جان بگوی
 نکردی نگهبانی خویش، چند
 چنان کن که جان را بود جامه‌ای
 به تن پرور و کاهل ار پگروی
 فروغی گرت هست ظلمت شود
 هزار آزمایش بود پیش از آن
 گرت فضل بوده است رُبت دهند
 گرت گله گرگ است و گرگوسفند
 چو آتش بر افروزی از بهر خلق
 اگر گوهری یا که سنگ سیاه
 به معمار عقل و خرد تیشه ده
 بر آند خود بینی و جهل و عجب

بزرگان نلغزند در هیچ راه
 کز آغاز تدبیر پایان کنند

دزد و دربان

گرگ سیه درون، سگ چوپان نمی شود
 معموره دلست که ویران نمی شود
 کاین جامه جامه ایست که خُلقان نمی شود
 باید گران خرید که ارزان نمی شود
 وز گردش زمانه پریشان نمی شود
 دریا تُهی ز فتنه طوفان نمی شود
 جز در نقاب نیستی آسان نمی شود
 از بهر طفل روح، دبستان نمی شود
 دکان آز بهر تو دکان نمی شود
 هرگز خرد به خوان تو مهمان نمی شود

ای دوست، دزد حاجب و دربان نمیشود
 ویرانه تن از چه ره آباد می کنی
 درزی شو و بدوز ز پرهیز، پوششی
 دانش چو گوهریست که عمرش بود بها
 روشندل آنکه بیم پراکندگیش نیست
 دریاست دهر، کشتی خویش استواردار
 دشواری حوادث هستی چو بنگری
 آن مکتبی که اهرمن بدمنش گشود
 همت کن و به کاری از این نیکتر گرای
 تا ز آتش عناد تو گرمست دیگ جهل

گر شمع، صد هزار بود، شمع تن دلست
 تادیده‌ات ز پرتو اخلاص روشن است
 دزد طمع چو خاتم ندبیر ما ربود
 افسانه‌ای که دست هوی می‌نویسدش
 سرسبز آن درخت که از تیشه ایمن است
 هر رهنورد را نبود پای راه شوق
 کشت دروغ، بار حقیقت نمی‌دهد
 جز در نخیل، خوشه خرما کسی نیافت
 کار آگهی که نور معانیش رهبرست
 آز و هوی که راه بهر خانه کرد، سوخت
 اندرز کرد مورچه فرزند خویش را
 آنکس که همشین خرد شد، زهر نسیم
 دین از تو کار خواهد و کار از تو راستی
 آن کوشناخت کعبه تحقیق را که چیست
 ظلمی که عجب کرد و زیانی که تن رساند
 ما آدمی نئیم، ازیراک آدمی

پروین، خیال عشرت و آرام و خورد و خواب

از بهر عمر گمشده تاوان نمی‌شود

صفت پاکی

آنکو وجود پاک نیالاید
 جان بلند خویش نفرساید
 با این دو فرقه راه نیمایید
 هرگز به عمر خویش نیاساید
 از توسن غرور بزیر آید
 بر مال و جاه خویش نیفزاید

دانی که را سزد صفت پاکی:
 در تنگنای پست تن مسکین
 دزدند خود پرستی و خودکامی
 تا خلق ازو رسند به آسایش
 آن روز که آسمانش بر افرازد
 تا دیگران گرسنه و مسکینند

در محضری که مفتی و حاکم شد
تا بر برهنه جامه نپوشاند
تا کودکی یتیم همی بیند
مردم بدین صفات اگر یابی
گر نام او فرشته نهی، شاید

هفته، ماه و سال

هفته‌ها کردیم ماه و سالها کردیم پار
نور بودیم و شدیم از کار ناهنجار نار
یافتیم آر یک گهر، همسنگ شد با صد خرف
داشتیم ار یک هنر، بودش قرین هفتاد عار
گاه سُلخ و غرّه بشمردیم و گاهی روز و شب
کاش می‌کردیم عمر رفته را روزی شمار
شمع جان پاک را اندر مُغاک افروختیم
خانه روشن گشت، اما خانه دل ماند تار
صد حقیقت را بگشتیم از برای یک هوس
از پی یک سبب بشکستیم صدها شاخسار
دام تزویری که گسترده‌یم بهر صید خلق
کرد ما را پایند و خود شدیم آخر شکار
تا بپزد، سوزدش ایام و خاکستر گند
هر که را پروانه آسا نیست پروای شرار
دام در ره نه هوی را تا نیفتادی به دام
سنگ بر سر زن هوس را تا نگشتی سنگسار
نوگلی پژمرده از گلبن به خاک افتاد و گفت
خوار شد چون من هر آنکو همشیش بود خار

کار هستی گاه بُردن شد، زمانی باختن
 گه بیچانند گوشت گه دهندت گوشوار
 تاگنی محکم حصار جسم فرسوده است جان
 تا بتابی نخ برای بود، پوسیده است تار
 سالها شاگردی عجب و هوی کردی به شوق
 هیچ دانستی در این مکتب که بود آموزگار
 ره نمودند و نرفتی هیچگه جز راه کج
 پسند گفتند و نپذیرفتی یک را از هزار
 جهل و حرص و خودپسندی دشمن آسایشند
 زینهار از دشمنان دوست صورت، زینهار
 از شبانی تن مزین تا گرگ ماند ناشتا
 زندگانی نیک گن تا دیو گردد شرمسار
 باغبان خسته چون هنگام حاصل شد غنود
 میوه‌ها بردند دزدان زین درخت میوه‌دار
 ما در این گلزار کشتیم این مبارک سرو را
 تا که گردد باغبان و تا که باشد آبیار
 رهنمای راه معنی جز چراغ عقل نیست
 کوش پروین، تا به تاریکی نباشی رهپار

پیش آهنگ

دور از تو هم‌رهان تو صد فرسنگ	ای بی خبر ز منزل و پیش آهنگ
رفتار راست گن، تو نه‌ای خرچنگ	در راه راست، کج چه روی چندین
ز آئینه دل از نزدائی زنگ	رخسار خویش را نکنی روشن
از گلبنی هزار گل خوش رنگ	چون گلشنی است دل که در آن روید
تا نیست رهبرت هنر و فرهنگ	در هر رمی فتاده و گمراهی
زین باغ، سبب می‌برد و نارنگ	چشم تو خفته است، از آن هر کس

افکنده دُمّ خویش به خُمّ رنگ
 نامی شنیده‌ای تو از این شترنگ
 در بر گرفته اژدر دهرت تنگ
 سنگیم ما و چرخ چو قلماسنگ
 بر چهره چند می‌فکنی آژنگ
 عاقل ز هر سخن نشود دلتنگ
 بیخود ز باده است و خراب از بنگ

این روبهک به نیت طاووسی
 بازچه‌هاست گنبد گردان را
 در دام بسته شبرو چرخت سخت
 انجام کار در فکند ما را
 خار جهان چه می‌شکنی در چشم
 سالک بهر قدم نفتد از پا
 تو آدمی نگر که بدین رُتبت

گوهر فروش کان قضا، پروین

بکره گهر فروخته، صدر ره سنگ

شحنه و دزد

ره دیو لاج و قافله بی مقصد و مرام
 ور مردمی، چگونه شدستی به دیو رام
 پادر رکاب و سر به تن و دست در لگام
 کالات می‌بزنند و تو خوابیده‌ای مدام
 هرگز به اهرمن مده ایمان خویش وام
 می‌سوزدت زمانه، بدینسان مباش خام
 در راه نان چرا نهی ای بی تمیز نام
 صیاد روزگار بهرسو نهاده دام
 بس عمر شد تمام و نشد روز و شب تمام
 جوشیده سالها و نپخته است این طعام
 بردار گر که کارگری بهر کار گام
 بشناس فرق روشنی ای دوست از ظلام
 خونابه میچکد همی از دست انتقام
 بی روزه هیچ روز نباشی مه صیام
 شمشیر، روز معرکه زشت است در نیام

درخانه شحنه خفته و دزدان بکوی و بام
 گر عاقلی، چرا بزدت توسن هوی
 کس را نماند از تک این خنگ بادپای
 درخانه گر که هیچ نداری شکفت نیست
 دزد آنچه برده باز نیاورده هیچگاه
 می‌کاهدت سپهر، چنین بی خبر مخُشب
 از کار جان چرا زنی ای تیره روز تن
 از بهر صید خاطر ناآزمودگان
 بس سقف شد خراب و نگشت آسمان خراب
 منشین گرسنه کاین هوس خام پختن است
 بگشای گر که زنده دلی وقت پویه چشم
 در تیرگی چو شب‌پره تا چند میبری
 ای زورمند، روز ضعیفان سیه مکن
 فتوی دهی به غصب حق پیرزن ولیک
 وقت سخن مترس و بگو آنچه گفتنی است

درد از طبیب خویش نهفتی، از آن سبب
 از بهر حفظ گله، شبان چون بخواب رفت
 چاهت چراست جای، گرت میل برتریست
 چندی ز بارگاه سلیمان برون مرو
 عمریست رهنوردی و چون کودکان هنوز
 این زخم کهنه دیر پذیرفت التیام
 سگ باید ای فقیه، نه آهوی خوشخرام
 حرصت چراست خواجه، اگر نیستی غلام
 تا دیو هیچگه نفرستد تو را پیام
 آگه نه ای که چاه کدام است و ره کدام

پروین، شراب معرفت از جام علم نوش
 ترسم که دیر گردد و خالی کنند جام

سجود و قیام

نخواست هیچ خردمند وام از ایام
 به چشم عقل در این رهگذار تیره بین
 هزار بار بلغزانند بهر قدمی
 اگر حکایت بهرام گور می پُرسی
 ز غم مباش غمین و مشو ز شادی شاد
 ز تخم تلخ نخوردست کس بر شیرین
 از آن سبب نشدی همعنان هشیاران
 تو آرمیدی و این زاغ میوه بُرد همی
 چو پای هست، چرا بازمانده ای از راه
 تو برج و باروی مُلک وجود محکم کن
 ترا که خانه دل خلوت خدا بودست
 جفای گیتی و کج گردی سپهر بلند
 به حرص و آز مبر فرصت عزیز بسر
 زمان رنج شد، ای کرده سالها راحت
 به مقصدی نرسی تا رهی نیمایی
 هر آن فروغ که از جسم تیره مطلبی
 مگوی هر که کهن جامه شد ز علم نهبست
 که با دسیسه و آشوب باز خواهد وام
 که گستراند قضا و قدر به راه تو دام
 که سخت خام فریبت روزگار و تو خام
 شکار گور شد ای دوست عاقبت بهرام
 که شادی و غم گیتی نمی کنند دوام
 ز شاخ بید نچیدست هیچکس بادام
 که بیهشانه سپردی بدست نفس زمام
 تو اوفتادی و این کاروان گذشت مدام
 چو نور هست، چرا گشته ای قرین ظلام
 بهل که دیو بد آئین ترا دهد دشنام
 چرا به معبد شیطان کنی سجود و قیام
 اگر چه توسنی، آخر ترا نماید رام
 به جهل و عُجب مکن عمر بی بدیل تمام
 دم رحیل شد، ای جسته عمرها آرام
 مدار بیم از این اسب بی فسار و لگام
 زجان طلب که به ارواح، زنده اند اجسام
 که خاص نیز بسی هست در میان عوام

به نیک جامه چو بیدانشی مناز که خلق
 چو گرگ حيله گر اندر لباس چوپان شد
 چو وقت کار شود، باش چابک اندر کار
 ز جام علم، می صاف، زیرکان خوردند
 به شوق گنج یکی تیشه بر زمین نزدیم
 اگر بلند تباری، چه جوئی از پستی
 کدام تشنه بنوشید از سبوی تو آب
 چگونه راهنمایی، که خود گمی از راه

بسی است پرتگه اندر ره هوی، پروین
 مهوی جز ره پرهیز و باش نیک انجام

بازار جهان

تا به بازار جهان سودا گریم
 گر نکو بازارگانیم از چه روی
 جان زبون گشته است و در بند تنیم
 روح را از نساثائی می کشیم
 گر چه عقل آئینه کردار ماست
 گر گرانباریم، جرم چرخ چیست
 چون سیاهی شد بضاعت دهر را
 پند نیکان را نمی داریم گوش
 پهلوان اما به گنج خانه ایم
 کاردانان، راه دیگر می روند
 گرگ را نشناختیم از شبان
 بر سپهر معرفت کی برشویم
 واعظیم اما نه بهر خویشتن
 آگه از عیب عیان خود نه ایم

گاه سود و گه زیان می آوریم
 هرگز این سود و زیان را نشمریم
 عقل فرسوده است و در فکر سریم
 سفره ها از بهر تن می گستریم
 ما در آن آئینه هرگز ننگریم
 بار کردار بد خود می بریم
 ما سیه کاریم کانرا می خریم
 اندرین فکرت کز ایشان بهتریم
 آتش اما در دل خاکستریم
 ما تبه کاران به راه دیگریم
 در چراگاهی که عمری می چریم
 تا به پر و بال چوبین می پریم
 از برای دیگران بر منبریم
 پرده های عیب مردم می دریم

ما همی این سفله را می‌پروریم
 بگذریم از جان و از تن نگذریم
 ما که مست هر خُم و هر ساغریم
 حاصل ما چیست گر برزیگریم
 به که بار دیگر آن ره نسپریم
 تا به کوشش جمله را گیرد آوریم

سفلگیها می‌کند نفس زبون
 بشکنیم از جهل و خود را نشکنیم
 باده تحقیق چون خواهیم خورد؟
 چونکه هر برزیگری را حاصلی است
 چونکه باری گم شدیم اندر رهی
 زان پراکندند اوراق کمال

تا یفشانند برچیندمان
 طوطی وقت و زمان را شگریم

بلند آوازه

با تن دون یار گشتی دون شدی
 تو چنان پنداشتی کافزون شدی
 دیدی آن تغییر و دیگرگون شدی
 زین فسونساری تو خود افسون شدی
 شمع خود بگرفتی و بیرون شدی
 این کلاغ دزد را صابون شدی
 اندر این سوداگری مغبون شدی
 وام تن پذیرفتی و مدیون شدی
 پیش از این چون بودی، اکنون چون شدی
 در تن ویرانه زان مدفون شدی
 کامدی در حصن تن مسجون شدی
 نقش خود را دیدی و مفتون شدی
 که ز طوفان قضا وارون شدی
 بسکه خون خوردی، در آرخون شدی
 بی سبب از اندهش محزون شدی
 جویباری بودی و جیحون شدی

تو بلند آوازه بودی، ای روان
 صحبت تن تا توانست از تو کاست
 بسکه دیگر گونه گشت آئین تن
 جای افسون کردن مار هوی
 اندرون دل چو روشن شد ز تو
 آخر کارت بدزدید آسمان
 با همه کار آگهی و زیرکی
 درس آز آموختی و ره زدی
 نور بودی، نار پندارت بگشت
 گنج امکانی و دل گنجور تست
 مُلک آزادی چه نقصانت رساند
 هر چه بود آئینه روی تو بود
 زورقی بودی بدریای وجود
 ای دل خُرد، از درشتیهای دهر
 زندگی خواب و خیالی بیش نیست
 کنده شد بنیادها ز امواج تو

بی خریدار است اشک، ای کان چشم
خیره زین گهر چرا مشحون شدی

آتش نفسانی

ای شده سوخته آتش نفسانی
دزد ایام گرفتست گریبان
صبح رحمت نگشاید همه تاریکی
راه پُر خار مغیلان و تو بی موزه
ای بخود دیده چو شداد، خدا بین شو
تو سلیمان شدن آموزی اگر، دیوان
تا به کی کودنی و مستی و خودرانی
تو در این خاک سیه، زرّ دل افروزی
پیش دیوان مبر اندوه دل و مگری
عقل آموخت به هر کارگری کاری
خود نمی دانی و از خلق نمی پرسی
که برد بار تو امروز که مسکینی
دست تقوی بگشا، پای هوی بر بند
گهریهای حقیقت گهر خود را
دیده خویش نهان بین کن و بین آنگه
حیوان گشتن و تن پروری آسانست
با خرد جان خود آن به که بیارائی
با خبر باش که بی مصلحت و قصدی
نفس جو داد، که گندم ز تو بستاند
دشمنانند ترا زرق و فساد، اما
تا زبون طمع، هیچ نمی ارزی
خوشر از دولت جم، دولت درویشی

سالتها کرده تباهی و هوسرانی
بس کن این بیخودی و سر به گریبانی
یوسف مصر نگرده همه زندانی
سفره بی توشه و شب تیره و بارانی
جز خدا را نسزد رُتبت یزدانی
نستوانند زدن لاف سلیمانی
تا به کی کودکی و بازی و نادانی
تو در این دشت و چمن لاله نعمانی
که بخندند چو بینند که گریبانی
او چو استاد شد و ما چو دبستانی
فارغ از مشکل و بیگانه ز آسانی
که ترا نان دهد امروز که بی نانی
تا ببینند که از کرده پشیمانی
نفروشند بدین هیچی و ارزانی
دامهائی که نهادند به پنهانی
روح پرورده کن از لقمه روحانی
با هنر عیب خود آن به که پوشانی
آدمی را نبرد دیو به مهمانی
به که هرگز ندهی رشوت و نستانی
به گمان تو که در حلقه یارانی
تا اسیر هوسی هیچ نمی دانی
بهرتر از قصر شهی، کلبه دهقانی

نتوان کرد از آن خانه نگهبانی
 برو از مهر بیاموز، درخشانی
 پیش خر بنده مبر لعل بدخشانی
 ز که آموختی این شیوه شیطانی
 سخنی گوی که گویند سخندانی
 دهر دریا و تو چون موسی عمرانی
 گر بترسی، نتوانی که بترسانی
 برکن این جامه چرکین، تو نه عریانی
 که مبادا رسد آن روز که نتوانی
 مشربهاست برای گهر کانی
 نیست آگاه ز حکمت همه یونانی
 بر دَرش می نبود حاجت دربانی
 که تو خود نیز چو من گشته عصیانی
 رهزنی می کنی و در ره ایمانی
 چند بلعیدن مُردم، تو نه ثعبانی
 رو که بر گمشدگان خویش تو برهانی
 که شبانگاه تو در مکمنِ گرگانی
 گاه بر پُشت خر و سوسه پالانی
 گرسنه مُرد و تو گمره به سر خوانی
 چاه راهست کتابی که تو می خوانی
 کفر بس کن، نه چنین است مسلمانی
 چو جهانیت وجود و تو جهانبانی
 تو آمیدی، ز چه همخانه جرمانی
 تو در این قصر، چو آراسته ایوانی
 تو به خواب اندر و کِشتی شده طوفانی
 که به رفتار نه مانند ایشانی

خانگی باشد اگر دزد به صد تدبیر
 برو از ماه فراگیر، دل افروزی
 پیش زاغان مفکن گوهر یکدانه
 گر که هم صحبت تو دیو نبودستی
 صفتی جوی که گویند نکوکاری
 بگذر از بحر و زفرعون هوی مندیش
 ازدهای طمع و گرگ طبیعت را
 بفکن این لاشه خونین، تو نه ناهاری
 گر توانی، به دلی نوش و توانی ده
 خون دل چندخوری در دل سنگ، ای لعل
 گرچه یونان وطن بس حکما بوده است
 کلبه ای را که نه فرشی و نه کالائست
 زنده با گفتن پندم نتوانی کرد
 کینه میورزی و در دائره صدقی
 تا کی این خام فریبی، تو نه یا جوجی
 مقصد عافیت از گمشده گان پرسی
 گوسفندان تو ایمن ز تو چون باشند
 گاه از رنگرزان خُم تزویری
 تشنه خون خورد و تو خود بین به لب جوئی
 دود آهست بنائی که تو می سازی
 دیده بگشای، نه اینست جهان بینی
 چو نهالیت روان و تو کشاورزی
 تو چراغی، ز چه رو هم نفس بادی
 تو در این بزم، چو افروخته قندیلی
 تو ز خود رفته و وادی شده پُر آفت
 تو رسیدن نتوانی به سبکباران

فکر فردا نتوانی که کنی دیگر
 عاقبت گشته شمیر مه و سالی
 هوشیاری و شب و روز به میخانه
 همچو برزیگر آفت زده محصولی
 مار در لانه، ولی مور به افسونی
 دل بیچاره و مسکین مخراش امروز
 داستانت کند این چرخ کهن، هر چند
 روز بر مسندپاکیزه انصافی
 دست مسکین نگرفتی و توانائی
 ظاهرست این که بدأفتی چوشوی بدخواه
 روشنست این که برنجی چو برنجانی
 دیو بسیار بود در ره دل پروین
 کوش تا سر ز ره راست نیچانی

آئینه معنی

اگر روی طلب ز آئینه معنی نگردانی
 فساد از دل فرو شوئی، غبار از جان بر افشانی
 هنر شد خواسته، تمیز بازار و تو بازرگان
 طمع زندان شد و پندار زندانبان، تو زندانی
 یکی دیوار ناستوار بی پایه ست خودکامی
 اگر بادی و زرد، ناگه گذارد رو به ویرانی
 در این دریا بسی کِستی برفت و گشت ناپیدا
 ترا اندیشه باید کرد زین دریای طوفانی
 به چشم از معرفت نوری بیفزای، ار نه بی چشمی
 به جان از فضل و دانش جامه ای پوش، ار نه بیجانی
 بکس مپسند رنجی گز برای خویش نپسندی
 به دوش گس منه باری که خود بُردنش نتوانی

قناعت کن اگسر در آرزوی گنج قارونی
 گدای خویش باش از طالب مُلک سلیمانی
 مترس از جانفشانی گر طریق عشق می‌پوئی
 چو اسمعیل باید سر نهادن روز قربانی
 به نزد زندگانی مُهره‌های وقت و فرصت را
 همه یکباره می‌بازی، نه می‌پُرسی، نه می‌دانی
 ترا پاک آفرید ایزد، ز خود شرمت نمی‌آید
 که روزی پاک بودستی، کنون آلوده دامانی
 از آنرو می‌پذیری ژاژخانی‌های شیطان را
 که هرگز دفتر پاک حقیقت را نمی‌خوانی
 مخوان جز درس عرفان تا که از رفتار و گفتارت
 جداند دیو کز شاگردهای این دبستانی
 چه زنگی می‌توان از دل سِتُردن با سیه‌رایبی
 چه کاری می‌توان از پیش بردن با تن آسانی
 در این ره پیشوایان تو دیوانند و گمراهان
 سمند خویش را هر جا که می‌خواهند میرانی
 مزن جز خیمه علم و هنر، تا سر بر افرازی
 مگو جز راستی، تا گوش اهریمن پیچانی
 ز بدکاری قبا کردی و از تلیس پیراهن
 بسی زبینه‌تر بود از قباي ننگ، عریانی
 همی گندی در و دیوار بام قلعه جان را
 یکی روزش نکردی چو نگهبانان نگهبانی
 ز خودبینی سیه کردی دل بی غش، ز خودبینی
 ز نادانی در افتادی در این آتش، ز نادانی
 چرا در کارگاه مردمی بی مایه و سودی
 چرا از آفتاب علم چون خُفّاش پنهانی

چه می‌بافی پَرنند و پرنیان در دوک نخ ریسی
 چه می‌خواهی در این تاریک شب زین تیه ظلمانی
 عصا را اژدها بایست کردن، شعله را گلزار
 تو با دعوی گه ابراهیم و گاهی پور عمرانی
 چرا تا زَرّ و داروئیت هست از درد بخروشی
 چرا تا دست و بازوئیت هست از کار وامانی
 چوزرع و خوشه‌داری، از چه معنی خوشه چینستی
 چو اسب و توشه‌داری، از چه اندر راه حیرانی
 چه کوشی بهر یک گوهر به کان تیره هستی
 تو خود هم گوهری گر تربیت یابی و هم کانی
 تو خواهی دردها درمان کنی، اما به بیدردی
 تو خواهی صعبها آسان کنی، اما به آسانی
 بیابانی است تن، پُر سنگلاخ و ریگ سوزنده
 سرابت می‌فرید تا مقیم این بیابانی
 چو نورت تیره گیها را منور کرد، خورشیدی
 چو در دل پروراندیدی گل معنی، گلستانی
 خرابیهای جان را با یکی تغییر، معماری
 خسارتهای تن را با یکی تدبیر، تاوانی
 به نور افزای، ناید هیچگاه از نور تاریکی
 به نیکی کوش، هرگز ناید از نیکی پشیمانی
 تو اندر دکه دانش خریداری و دلالی
 تو اندر مزرع هستی کشاورزی و دهقانی
 مکن خود را غبار از صرصر جهل وهوی و کین
 در این جمعیت گمره نیابی جز پریشانی
 همی مردم بیازاری و جای مردمی خواهی
 همی درهم کِشی ابروی، چون گویند تُعبانی

چو پُتک آر زیر دستان را بکوبی و نیندیشی
 رسد روزی که بینی چرخ پُتک است و تو سندان
 چو شمع حق بر افروزند و هر پنهان شود پیدا
 تو دیگر کی توانی عیب کار خود بپوشانی
 عوامت دست می‌بوسند و تو پابند سالوسی
 خواصت شیر می‌خوانند و تو از گربه ترسانی
 ترا فرقان، دبیرستان اخلاق و معالی شد
 چرا چون طفل کودن زین دبیرستان گریزانی
 نگردد با تو تقوی دوست، تا همکاسه آزی
 نباشد با تو دین انباز، تا انباز شیطانی
 به دانش نیستی نام‌آور و مُنعم به دیناری
 به معنی نیستی آزاده و عارف، به عنوانی
 تو تصویر و هوئی نقاش و خودکامی، نگارستان
 از آنرو گه سپیدی، گه سیاهی، گاه الوانی
 جز آرایش چه زاید زین زبونی و سیه رائی
 جز اهریمن کرا افتد پسند این خوی حیوانی
 پلنگ اندر چراخور، یوزه در ره، گرگ در آغل
 تو چوپان نیستی، بهر تو عنوان است چوپانی
 قماش خود ندانم با چه تارو بود می‌بافی
 نه زربفتی، نه دیائی، نه کرباسی، نه کتانی
 برای شستشوی جان ز شوخ و ریم آرایش
 ز علم و تربیت بهتر چه صابونی، چه اُشنانی
 ز جوی علم، دل را آب ده تا بر لب جوئی
 ز خوان عقل، جان را سیر کن تا بر سر خوانی
 روان ناشتا را گشت ناهاری و مسکینی
 تو گه در پُرسش آبی و گه در فِکرت نانی

بیا کنند بارت تا نینگاری که بی توشی
 گران کردند سنگت تا نپنداری که ارزانی
 ز آرایش نداری باک تا عقل است معیارت
 سبکساری نبینی تا در این فرخنده میزانی
 چرا با هزل و مستی بگذرانی زندگانی را
 چرا مستی گنی و هوشیاران را بخندانی
 به غیر از درگه اخلاص، بر هر درگهی خاکی
 به غیر از کوچه توفیق، در هر کو بجولانی
 به صحرای وجود اندر، بود صد چشمه حیوان
 گناه کیست چون هرگز نمی نوشی و عطشانی
 برای غرق گشتن اندرین دریا نیفتادی
 مکن فرصت تبه، غواص مروارید و مرجانی
 همی اهریمنان را بد سرشت و پست می نامی
 تو با این بدسگالها کجا بهتر از ایشانی
 ندیدی لاشه های مطبخ خونین شهرت را
 اگر دیدی، چرا بر سفره اش هر روز مهمانی
 نکو کارت چرا دانند، بد رای و بداندیشی
 سبکبارت چرا خوانند، زیر بار عصیانی
 به تیغ مردم آزاری چرا دل را بفرسائی
 برای پیکر خاکی چرا جان را برنجانی
 دبیری و دبیر بی کتاب و خط و أملائی
 هژبری و هژبر بیدل و چنگال و دندانی
 کجا با تندباد زندگی دانی درافتادن
 تو مسکین کز نسیم اندکی چو بید لرزانی
 در این گلزار نتوانی نشستن جاودان، پروین
 همان به تا که بنشستی، نهالی چند بنشانی

چون و چرا

همی پوینده، در راه خطایی
 همی کردار بد را می‌ستایی
 اسیر پهنجه باز هوایی
 تو همچون برّه غافل در چرایی
 تو آخر طعمه این ازدهایی
 ندارد هیچ پاس آشنایی
 بفتی چون در آن دیری پایی
 نخواهی یافتن هرگز رهایی
 که مانند کمان فردا دوتایی
 که خوش نبود طمع با پارسایی
 چه سود از دیده بی روشنایی

همی با عقل در چون و چرایی
 همی کار تو کار ناستوده است
 گرفتار عقاب آرزوئی
 کمینگاه پلنگ است این چراگاه
 سر انجام، ازدهای تست گیتی
 ازو بیگانه شو، کاین آشناکش
 جهان همچون درختست و تو بارش
 از این دریای بی گنه و کرانه
 ز تیرآموز اکنون راستگاری
 تو ترک حرص گوی و پارسا شو
 چه حاصل از سر بی فکرت و رای

نهنگ ناشتا شد نفس، پروین
 بیاید کشتش از ناشتایی

فلک ای دوست، ز بس بیحد و بیمر گردد

بدونیک و غم و شادی همه آخر گردد
 دی و اسفندمه و بهمن و آذر گردد
 پی کیخسرو و دارا و سکندر گردد
 وین گران کشتی بی رهبر و لنگر گردد
 تابودروز و شب، این گنبد اخضر گردد
 فرصت رفته محالست که از سر گردد
 پیش از آن کاین رُخ گلنار مُعصفر گردد
 نیست امید که همواره نفس بر گردد
 همچو شهباز که بر گیرد کبوتر گردد

فلک، ای دوست، ز بس بیحد و بیمر گردد
 ز قفای من و تو، گرد جهان را بسیار
 ماه چون شب شود، از جای بجائی حیران
 این سبک خنگ بی آسایش بی پا تازد
 من و تو روزی از پای در آفتیم، ولیک
 روز بگذشته خیالست که از نو آید
 کیشترار دل تو کوش که تا سبز شود
 زندگی جز نفسی نیست، غنیمت شمرش
 چرخ بر گیرد تو دانی که چسان می‌گردد

اندرین نیمه ره، این دیو تو را آخر کار
 خوش مُکن دل که نگشتست نسیمت ای شمع
 تیره آن چشم که بر ظلمت و پستی بیند
 گر دوصد عمر شود پرده نشین در معدن
 نه هر آن را که لقب بوذر و سلمان باشد
 هر نفس کز تو بر آید، چونکو درنگری
 عِلْم، سرمایه هستی است، نه گنج زر و مال
 نخورد هیچ توانگر غم درویش و فقیر
 قیمت بحر در آن لحظه بداند ماهی
 گاه باشد که دوصد خانه کند خاکستر
 کرکسان لاشه خوراند ز بس تیره دلی
 نه هر آنکو قدمی رفت بمقصد برسد
 تشنه سوخته در خواب ببیند که همی
 آنچنان گن که به نیکیت مکافات دهند
 مرو آزاد، چو در دام تو صیدی باشد
 توشه بخل میندوز که دود است و غبار
 نه هر آن غنچه که بشکفت گل سرخ شود
 ز درازا و ز پهنا چه همی پُرسی از آن
 عقل استاد و معلم برود پاک از سر
 جور مرغان کشد آن مرز که پُر چینه بود
 روسپی از کم و بیش آنچه کند گیرد، همه
 گر که کار آگهی، از بهر دلی کاری گن
 رهنوردی که بأمید رهی می پوید
 هیچ درزی نپسندد که بدین بیهُدگی
 چرخ گوش تو بیچاند اگر سر پیچی
 دیو را بر در دل دیدم و زان می ترسم

سر بیچاند و خود بر ره دیگر گردد
 بس نسیم فرح انگیز که صرصر گردد
 مُرده آن روح که فرمانبر پیکر گردد
 خصلت سنگ سیه نیست که گوهر گردد
 راست کردار چو سلمان و چو بوذر گردد
 آز تو بیشتر و عمر تو کمتر گردد
 روح باید که از این راه توانگر گردد
 مگر آنروز که خود مُفلس و مضطر گردد
 که بدام ستم انداخته در بر گردد
 خَسک خشک چو هم صحبت اخگر گردد
 طوطیان را خورش آن به که زشگر گردد
 نه هر آنکو خبری گفت پیمبر گردد
 بلب دجله و پیرامن کوثر گردد
 چو گه داوری و نوبت کیفر گردد
 مشو ایمن چو دلی از تو مکدر گردد
 سوزن کینه مپرتاب که خنجر گردد
 نه هر آن شاخه که بر رُست صنوبر گردد
 که چو پَرگار بیک خط مُدور گردد
 تا که بی عقل و هشی صاحب مشعر گردد
 سنگ طفلان خورد آشاخ که برور گردد
 صرف گلگون و عطرو زر و زیور گردد
 تا که کار دل تو نیز میسر گردد
 تیره رانی است گر از نیمه ره بر گردد
 دلق را آستر از دیبه شُستر گردد
 خون چو آلوده شود، پاک به نِشتر گردد
 که ز ما بی خبر این مُلک مُسخر گردد

دعوت نفس پذیرفتی و رفتی یکبار
 پاکی آموز بچشم و دل خود، گر خواهی
 هر که شاگردی سوداگر گیتی نکند
 هرگز آگاه نه از نفع و نه از ضرر گردد
 دامن اوست پُراز لؤلؤ و مرجان، پروین
 که بی اندیشه در این بحر شناور گردد

ای شده شیفته گیتی و دورانش

ای شده شیفته گیتی و دورانش
 نفس دیویست فرینده، از او بگریز
 حُله دل نشود اطلس و دیبایش
 نامه دیو تباهیست، همان بهتر
 گفتگوهاست بهر کوی ز تاراجش
 مخور ای یار نه لوزینه و نه شهدش
 نه یکی حرف متینی است در اسنادش
 رنگها کرده در این خُم کف رنگینش
 خواندنی نیست نه تقویم و نه طومارش
 شد سیه روزی نیکان شرف و جاهش
 گله نفس چو درنده پلنگانند
 علم، پیوند روان تو همی جوید
 از کمال و هنر جان، تو شوی کامل
 جهل چون شب پره و علم چو خورشید است
 نشود ناخن و دندان طمع کوتاه
 میزبانی نکند چرخ سیه کاسه
 حلقه صدق و صفا بر در دین میزان
 دل اگر پرده شک را ندرد، هرگز
 کعبه مان عجب شد و لاشه در آن قربان
 دهر دریاست، بیندیش ز طوفانش
 سر بتدبیر بیچ از خط فرمانش
 یاره جان نشود لؤلؤ و مرجانش
 که نه این نامه بخوانیم و نه عنوانش
 داستانهاست بهر گوشه ز دستانش
 مخر ای دوست نه کرباس و نه کتانش
 نه یکی سنگ درستی است به میزانش
 خندهها کرده به مردم لب خندانش
 ماندنی نیست نه بنیاد و نه بنیانش
 شد پریشانی پاکان سر و سامانش
 بر حذر باش از این گله و چوپانش
 تو همی پاره کنی رشته پیمانش
 عیب و نقص تو شود پستی و نقصانش
 نکند هیچ جز این نور، گریزانش
 گر که هر لحظه نسائیم بسوهانش
 منشین بیهده بر سفره الوانش
 تا که در باز کند بهر تو دربانش
 نبود راه سوی درگه ایقانش
 وای و صد وای بر این کعبه و قربانش

هیچگه گُند نشد پنجه و دندانش
 شوره زاریست که نامند گلستانش
 که بود راه سوی مسکن شیطانش
 کیست آنکو نگرفتند گریبانش
 کوش کز پای نیفتی به بیابانش
 چه نصیبی بود از چشمه حیوانش
 مزن از آتش دل، دست به دامانش
 ابر تیره است، بیندیش ز بارانش
 شیر یک قطره نخوردست ز پستانش
 خفت از خستگی و داد بزاغانش
 به تنوری که ندیدست کسی نانش
 چه بَری رنج پی وصله پالانش
 باید آباد گنی خانه دهقانش
 که گرفتند و فکندند به زندانش
 چه همی یاد دهی حکمت لقمانش
 گرچه یک عمر دهی جای بزرگانش
 چه شکایت گنی از خار مغیلانش
 همت و کارشناسی گُند آسانش
 آنکه اندیشه نبودست ز عُمّانش
 ببرد روشنی لؤلؤ رخشانش
 کاش یک لحظه بدل بود غم جانش
 دست هرگز نتوان بُرد به چوگانش
 شب و روز و مه و سالند چو اَغصانش
 رو بیارای به پیرایه عرفانش
 برو ای دوست گُهر می طلب از کانش
 بخور از میوه شیرین فراوانش

گرگ ایام نفرسود بدین پیری
 نیست جز خار و خَسک هیچ در این گلشن
 چشم نیکی نتوان داشت از آن مردم
 همه یغماگر و دزدند در این معبر
 راه دور است بسی مُلک حقیقت را
 آنکه اندر ره ظلمات فرو ماند
 دامن عمر تو ایام همی سوزد
 ره مخوف است، پرهیز از این خفتن
 شیرخواری که سپردند بدین دایه
 شخصی از بحر سعادت گُهری آورد
 چه همی همه بر افروزی و نان بندی
 خر لنگ تو ز بس بار کشیدن مُرد
 گر که آبادی این دهکده می خواهی
 پَر این مرغ سعادت تو چنان بستی
 تن بدخواه ز تو لقمه همی خواهد
 پست اندیشه بزرگی نکند هرگز
 اگر ت آرزوی کعبه بود در دل
 گرچه دشوار بود کار و برومندی
 سزد آر پُر کند از دُرّ و گُهر دامن
 گُهری گر نرود خود بسوی دریا
 آنکه عمری پی آسایش تن کوشید
 گوی علم و هنر اینجاست، ولی بی رنج
 وقت فرخنده درختی است، هنر میوه
 روح را زیب تن سفله نیاراید
 نشود کان حقیقت ز گُهر خالی
 بگشا قفل در باغ فضیلت را

ریم و سواس به صابون حقایق شوی
 جهل پای تو بیند چو بیابد دست
 تنگ میدان شدن عقل ز سستی نیست
 برّه‌ها گرگ کند مکتب خودبینی
 نفس با هیچ جهان‌دیده نخواهد گفت
 ره اهریمن از آن شد همه پیچ و خم
 دهر هر تله نهد، بگذر و بگذارش
 تیره روزیست همه روز دل‌افروزش
 آهن عمر تو شمشیر نخواهد شد
 معبد آنجا بگشودی که زر آنجا بود
 پاسبانی نکند بنده چو ایمان را
 جز تو کس نیست در این دادوستد مغبون
 گرگ آسود، نجستیم چو آثارش
 سالها عقل دکان داشت بکوی ما
 خیره سر گر نپذیرفت ادب، بگذار
 طبع دون زان نشد آگه ز پشیمانی
 دل پریشان بُد آن روز که تنها بود
 شیر و روباه شکاری چو بدست آرند
 کشور ایمن جان خانه دیوان شد
 نفس گه بیت نمی‌گفت و گهی چامه
 روح عریان و تو هم درزی و هم نَساج
 لشکر عقل پی فتح تو می‌کوشد
 پُخرد از دام تو بگریخته، باز آرش
 کار را کارگر نیک دهد رونق
 همه دود است کباب حسد و نخوت
 سود دلال وجود تو خسارت شد

نَبری فایده زین گازر و اُشنانش
 فرصت هست، مده فرصت جولانش
 ما ندادیم گه تجربه میدانش
 گسر به تدبیر نبندیم دبستانش
 راز سر بسته و رسم و ره پنهانش
 تا نپرسند ز سرگشته حیرانش
 چرخ هر تحفه دهد، منگر و مستانش
 سنگریزه است همه لعل بدخشانش
 نَبری تا بسوی کوره و سندانش
 سجده کردی گه و بیگاه چو یزدانش
 دیو زان بنده چه دزدد بجز ایمانش
 دین گران بود، تو بفروختی ارزانش
 درد افزود، نکردیم چو درمانش
 هیچ توشی نخریدیم ز دکانش
 تا که تأدیپ کند گردش دورانش
 که چو بد کرد، نکردیم پشیمانش
 کرد جسمیت نا اهل پریشانش
 رو بَهش پوست برد، شیر خورد رانش
 کس ندانست چه آمد به سلیمانش
 گر نمی‌خواند کسی دفتر و دیوانش
 جامه کُن زین دو هنر بر تن عریانش
 چه همی کند کُنی خنجر و پیکانش
 هنر از نزد تو برخاسته، بنشانش
 چه کند کاهل نادان تن آسانش
 نخورد کس نه ز خام و نه ز بریانش
 تاجر وقت بگیرد ز تو تاوانش

گنج هستی بستانند ز ما، پروین
ما نبودیم، قضا بود نگهبانش

دگر باره شد از تاراج بهمن

تهی از سبزه و گلِ راغ و گلشن
همه یکباره بر چیدند دامن
که هنگام جدل شمشیر قارن
حجابِ چهره خورشید روشن
جهان تاریک شد چون چاه بیژن
شقایق در غم گُل کرد شیون
پریشان گشت چین زلف سوسن
به یک دم باغبان را سوخت خرمن
زغن در جای بلبل کرد مسکن
به باغ آن فرش همچون خز آدکن
گرفت اندر چمن ناگه وزیدن
به بدکاری به کردار هریمن
بُتان را پیرهن بدرید بر تن
تو گوئی تیشه‌ای بُد بیخ برکن
بیک نیرو چو دیو مردم افکن
بپر تا باید چون سنگ فلاخن
نشد با دوستدار خویش دشمن
چنان اسفندیار و چون تهمتن
که تا یاقوت شد سنگی به معدن
سرو بازو و چشم و دست و گردن
ز دانش مغفر و از صبر جوشن
چو رام کس نگشت این چرخ توسن

دگر باره شد از تاراج بهمن
پر پرویشان ز طرف مرغزاران
خزان کرد آنچنان آشوب بر پای
ز بس گردید هر دم تیره ابری
هوا مسموم شد چون نیش کژدم
بنفشه بر سمن بگرفت ماتم
بسترده شد فروغ روی نسرين
به باغ افتاد عالم سوز برقی
خسک در خانه گل جُست راحت
به سختی گشت همچون سنگ خارا
سپه بادی چو پُر آفت سمومی
به بیساکسی بسان مردم مت
شهان را تاج زر بر بود از سر
تو گوئی فتنه‌ای بُد روح فرسا
ز پای افکند بس سرو سهی را
بهر سوئی، فسرده شاخ و برگ
کسی بر خیره جز گردون گردان
به پستی گشت بس همت بلندان
نمود آنقدر خون اندر دل کوه
در آغوش زمی بنهفت بسیار
در این ناوردگاه آن به که پوشی
چگونه بر من و تو رام گردد

مرو فارغ که نبود رفتگان را دگر باره امید بازگشتن
 مشو دلبسته هستی که دوران هر آنرا زاد، زاد از بهر گشتن
 به غیر از گلشن تحقیق، پروین
 چه باغی از خزان بوده است ایمن

گرت ای دوست بود دیده روشن بین

گرت ای دوست بود دیده روشن بین به جهان گذران تکیه مکن چندین
 نه بقائی است به اسفند مه و بهمن نه ثباتی است به شهریور و فروردین
 پی اعدام تو زین آینه گون ایوان صبح کافور فشان آید و شب مشکین
 فلک ای دوست به شطرنج همی ماند که زمانیت کند مات و گهی فرزین
 دل به سوگند دروغش نتوان بستن که بهر لحظه دگرگونه کند آئین
 به گذرگاه تو ایام بود رهزن چه همی بار خود از جهل گنی سنگین
 پربود است ز دارا و ز اسکندر مهر سیمین کمر و مه کله زرین
 ندهد هیچ کسی نسبت طاووسی به شغالی که دم زشت کند رنگین
 چو کبوتر بچه پرواز مکن فارغ که به پرواز گه تُست قضا شاهین
 ز کمان قدر آن تیر که بگریزد کُشدت گرچه سراپای شوی روئین
 همه خود دل خلق است در این ساغر که دهد ساقی دهرت چو می نوشین
 خاک خورد است بسی گلرخ و نسرین تن که همی روید از آن سرو و گل و نسرین
 مرو ای پیشرو قافله زین صحرا که نیامد خبر از قافله پیشین
 دل خوددینت بیازرد چنان گزدم تن خاکیت ببلعید چنان تنین
 روز بگذشت، ز خواب سحری بگذر کاروان رفت، رهی گیر و برو، منشین
 به چمنزار دو، ای خوش خط و خال آهو به سماوات شو، ای طایر علین

به چه امید در این کوه گنی خارا
 چو تو کُشت است بسی کوهکن این شیرین

بسوز اندر این تیه، ای دل نهانی

بسوز اندر این تیه، ای دل نهانی
 سهکدانه در مزرع خود بیفشان
 چو کار آگهان کار بایست کردن
 زمانه به گنج تو تا چشم دارد
 سباه و سفیدند اوراق هستی
 همه صید صیاد چرخیم روزی
 ندوزد قباى تو این سقله درزی
 چو شاگردی مکتب دیو کردی
 همه دیدنیها و دانستنیها
 چرا توبه گبرگ را می پذیری
 چو نیروی بازوت هست، ای توانا
 در این نیلگون نامه، ثبت است با هم
 جوانا، به روز جوانی زپیری
 روانی که ایزد ترا رایگان داد
 چو کار تو ز امروز ماند به فردا
 غرض گشتن ماست، ورنه شب و روز
 بدزد ز تو باز دهر این کبوتر
 بود خوابهای تو بیگانه و سنگین
 زیان را تو برداشتی، سود را چرخ
 تو خود میروی از پی نفس گمراه
 ندارد ز کس رهزن آز پروا
 چه میدزدی از فرصت کار و کوشش
 نرازوی کار تو شد چرخ اخضر
 به تدبیر، مار هوی را فسونی
 بسی عیبهای تو پوشیده ماند

مخواه از درخت جهان سایبانی
 گر این برزگر می کند سرگرانی
 چه رسم و رهی بهتر از کاردانی
 نیاموزدت شیوه پاسبانی
 یکی انده و آن یکی شادمانی
 برای که این دام میگسترانی
 بگرداندت سر به چیره زبانی
 بیایست لوح و کتابش بخوانی
 بین و بدان تا که روزی بدانی
 چرا تحفه دیو را می ستانی
 بدرماندگان رحم کن تا توانی
 حساب توانائی و ناتوانی
 بسندیش، کز پیر ناید جوانی
 بگیرد یکی روز هم رایگانی
 چه کاری کنی چو به فردا نمایی
 به خیره نکردند با هم تبانی
 گرش پر بیندی و گر بر پرانی
 بود حمله های قضا ناگهانی
 شگفتی است این گونه بازارگانی
 بدین ورطه خود را تو خود میکشانی
 ز بام اوفتد، گرش از در برانی
 تو خود نیز کالای دزد جهانی
 ز کردارها گه سبک، گه گرانی
 به تمییز، تیغ خرد را فسانی
 اگر پرده جهل را بردرانی

ز گرداب نفس ار توانی رهیدن
 همی گرگ ایام بر تو بخندد
 میان تو و نیستی جز دمی نیست
 ز روز نخستین همین بود گیتی
 به سر چشمه جان، شکسته سبوی
 به دوک وجود آنچنان کار میکن
 دینه است عقل و تو گنجور عاقل
 بصد چشم می بیند چرخ گردان
 در این دایره هر چه هستی پدید
 تو چون ذره این باد را در کمندی
 شنیدی چو اندرز من، از تو خواهم
 ترا سفره آماده و دیو ناهار
 از آن روی بر نان گرمی رسیدی
 زمانه بسی بیشتر از تو داند
 کشد کام و ناکام، چرخت به میدان
 کمان سپهرت بیندازد آخر
 مه و سال چون کاروانیست خامش
 حکایت کند رشته کارگاہت
 هنرها گهرهای پاک وجودند
 نکو خانه‌ای ساختی ای کبوتر
 بما جهل زان کرد دستان که هرگز
 بر آنست دیو هوی تا بسوزی
 در این باغ دلکش که گیتیش نامست
 به گلزار، گل یک نفس بود مهمان
 بیا تا خرامیم سوی گلستان
 سحر ابر آذاری آمد ز دریا

ز گردابها خویش را وارہانی
 که چون برّه، این گرگ می پرورانی
 بسیجی کن اکنون که خود در میانی
 تو نیز از نخست آنچه بودی همانی
 به میخانه تن، ز دُردی کِشانی
 که سر رشته عقل را نگسلانی
 سفینه است عُمر و تو آش بادبانی
 مپندار کز چشم گیتی نهانی
 در این آینه هر که هستی عیبانی
 تو چون صعوه این مار را در دهانی
 که بشنیده خویش را بشنوانی
 بر این سفره بنگر که را می نشانی
 که گر ناشتائی است نانش رسانی
 چه خوش می کنی دل که بسیار دانی
 کُشد گر جانی و گر پهلوانی
 تو مانند تیری که اندر کمانی
 تو یک چند همراه این کاروانی
 اگر دیبه، گر بوریا، گر کتانی
 تو یکروز بحری و یکروز کانی
 ندیدی که با باز هم آشیانی
 نکردیم با عقل همداستانی
 تو نیز از سیه روزگاری بر آنی
 قضا و قدر می کند باغبانی
 فلک زود رنجید از میزبانی
 بنظاره دولت بوستانی
 به طرف چمن کرد گوهرفشانی

زند طعنه بر نقش ارژنگ مانی
ببر کرده پیراهن پرنیانی
که کردست بر روی پُل زندگانی
چرا پایند اندر این خاکدانی
مکن خیره بر کرکسان میهمانی
به شمشیر هندی و تیغ یمانی
نشانی نماندست جز بی نشانی
به جمشید و طهمورث باستانی
چه شد تاج و تخت انوشیروانی

زمین از صفای ریاحین الوان
لهاده به سر نرگس از زر کلامی
از این کوچگه کوچ بایست کردن
لفس بشکن این روح، پرواز میکن
همائی تو و سدرهات آشیانست
دلبران گرفتند اقطار عالم
از آن نامداران و گردن فرازان
بهین تا چه کردست گردون گردان
گشوده دهان طاق کسری و گوید

چنین است رسم و ره دهر، پروین
بدینگونه شد گردش آسمانی

کشتی بی لنگر

کارها بود در این کارگه اخضر
لیک دوک تو نگردید از این بهتر
سر این رشته گرفتی و ندانستی
که هریمنش گرفتست سر دیگر
موجها کرده مکان در لب این دریا
شعله‌ها گشته نهان در دل این مجمر
بر ندانم به چه امید نهادستی
کاله خویش در این کشتی بی لنگر
پای هفت چه نهی بر دم این کژدم
دست شفقت چه کشتی بر سر این اژدر
به نگردد دگر آزرده این پیکان
بر نخیزد دگر افتاده این خنجر

در شطآن در ننگست، بر آن متشین
 ره عصیان ره مرگست بر آن مگذر
 آشیانها به نمی ریخته این باران
 خانمانها به دمی سوخته این اخگر
 آسیای تو شد افلاک و همی ترسم
 که ز گشتنش تو چون سرمه شوی آخر
 میروی مست ز بیغوله و می آید
 با تو این دزد فرینده غارتگر
 سبک ان مرغ که نشست بدین پستی
 خنک آن دیده که نغنود در این بستر
 شو و بر طوطی جان شکر عرفان ده
 ورنه بر پَرْد و گردد تبه این شکر
 بی خبر میروود این شبرو بی پروا
 ناگهان می کشد این گیتی دون پرور
 هوشیاری نبود در پی این مستی
 جهد گن تا نخوری باده از این ساغر
 تو چنین بیخود و فکر تو چنین باطل
 کور را کور نشد هیچگهی رهبر
 چند چون پشه ز هر دست قفا خوردن
 چند چون مور بهر پای فشاندن سر
 همچو طاووس به گلزار حقیقت شو
 همچو سیمرغ سوی قاف ارادت پر
 کشته حرص نیاورد بر تقوی
 لشکر جهل نشد بهر کسی لشکر
 چند با اهرمن تیره دلی همزه
 نفسی نیز ره صدق و صفا سپر

مردم پاک شو، آنگاه پاکان بین
 دیده، حق بین گُن و آنگاه به حق بنگر
 چشم را به ز حقیقت نبود پرتو
 روح را به ز فضیلت نبود زیور
 سخن از علم سماوات چه میرانی
 ای که شناخته‌ای باختر از خاور
 هر که آزار روا داشت، شد آزرده
 هر که چه کند در افتاد به چاه اندر
 گر نخواهی که رسد بر دلت آزاری
 بر دل خلق مزن بی سببی نستر
 مطلب روزی ننهاده که با کوشش
 نخوری قسمت کس، گر شوی اسکندر
 بهر گلزار در آتش مفکن خود را
 که گلستان نشود بر همه کس آذر
 از نکو خصلتی و بد گُهری زینسان
 نخل پُر میوه و ناچیز بود عرعر
 تو هم ای شاخ، بری آر که خوشتر شد
 ز دو صد سرو، یکی شاخک بار آور
 چه شدی بسته این محبس بی روزن
 چه شدی ساکن این کنگره بی در
 سر خود گیر و از این دام گریزان شو
 دل خود جوی و از این مرحله بیرون بر
 نزد تشنه همی عمر بسر بردن
 به امیدی که نمک زار شود کوثر
 طلب مُلک سلیمان مکن از دیوان
 که چو طفلت بفریند به انگشتر

زنگِ خودبینی از آئینه دل بیزدا
 گُرد آلودگی از چهرهٔ جان بستر
 ای که پوئی ره امید شب تیره
 باش چون رهروی، آگاه ز جوی و جر
 چو رود غیبت و هنگام حضور آید
 تو چه داری که توان بُرد بدان محضر
 سود و سرمایه بیک بار تبه کردی
 نشدی باز هم آگاه ز نفع و ضر
 چو تو خود صاعقهٔ خرمن خود گشتی
 چه همی نالی از این تودهٔ خاکستر
 نبرد هیچ به غیر از سپه با خود
 هر که ز انکشت فروشان طلبد عنبر
 بید خرما و تبر خون ندهد میوه
 دیو، طه و تبارک نکند از بر
 خواجه آنست که آزاده بود، پروین
 بانو آنست که باشد هنرش زیور

ای سیه مار جهان را شده افسونگر

ای سیه مار جهان را شده افسونگر
 نرهد مار فسای از بد مار آخر
 نیش این مار هر آنکس که خورد میرد
 و آنکه او مُرد کجا زنده شود دیگر
 پنه این کیسه و این مُهرهٔ افسون را
 به فسون سازی گیتی نفسی بنگر
 بکن این پایه و بنیاد دگر برینه
 بگذار این ره و از راه دگر بگذر

تو خداوند پرستی، نسزد هرگز
 کار بُنخانه گزینی و شوی بُتگر
 از تن خویش بسائی، چو شوی سوهان
 دامن خویش بسوزی چو شوی اخگر
 تو بدین بی‌پری و خُردی اگر روزی
 بپری، بگذری از مهر و مه انور
 ز تو حیف ای گل شاداب که روئیدی
 با چنین پرتو رخسار به خار اندر
 تو چنان بیخودی از خود که نمی‌دانی
 که ترا می‌بَرَد این کِشتی بی‌لنگر
 جهد کن تا خرد و فکرت و رائی هست
 آنچه دادند بگیرند ز ما یکسر
 نفس بدخواه ز کس روی می‌تابد
 گر تو زان روی بتابی چه از این بهتر
 زندگی پُر خطر و کار تو سرستی
 اهرمن گرسنه و باغ تو بار آور
 عاقبت زار بسوزانست این آتش
 آخر کار کند گمراهت این رهبر
 سب را غیر خورد، بهر تو ماند سنگ
 نفع را غیر برد، بهر تو ماند ضر
 تو اگر شعبده از معجزه شناسی
 نکند شعبده این ساحر جادوگر
 زخم خنجر نزنند هیچگهی سوزن
 کار سوزن نکند هیچگهی خنجر
 دامن روح ز کردار بدآلودی
 جامه را گاه زدی مُشک و گهی عنبر

اندر آندل که خدا حاکم و سلطان شد
 دیگر آن دل نشود جای کس دیگر
 روح زد خیمه دانش، نه تن خاکی
 خضر شد زنده جاوید، نه اسکندر
 ز آدب پُرس، مپرس از نسب و ثروت
 ز هنر گوی، مگوی از پدر و مادر
 مکن اینگونه تَبّه، جان گرامی را
 که به تن هیچ نداری تو ز جان خوشتر
 پنجه باز قضا باز و تو در بازی
 وقت چون برق گریزان و تو در بستر
 تیره رائی چه ز جهل و چه ز خودینی
 غرق گشتن چه به رود و چه به بحر اندر
 تو زیان کرده ای و باز همی خواهی
 مُشکت از چین رسد و دیبهات از شُشتر
 رو که در دست تو سرمایه و سودی نیست
 سود باید که گُند مردم سوداگر
 تو نه ای مور که مرغان بزندات ره
 تو نه ای مرغ که طفلان بکنندت پر
 سالکان پا نهادند بهر برزن
 عاقلان باده نخوردند ز هر ساغر
 چه بری نام ره خویش بر شیطان
 چه نهی شمع شب خود پَره صرصر
 عقل را خوار گُند دیده ظاهرین
 روح را زار گُشد مردم تن پرور
 چون تو، بس طائر بی تجربه خوشخوان
 صید گشته است در این گلشن خوش منظر

دامها بسنگری این مرغک آسوده
 اگر از روزنه لانه بر آری سر
 این کبوتر که تو بینش چنین بیخود
 شاهبازیش گرفتست به چنگ اندر
 آخر ای شیر ژبان، بند ز پا بگسل
 آخر ای مرغ سعادت، ز قفس بر پر
 به چراغ دل اگر روشنی افزائی
 جلوه فکر تو از خور شود افزونتر
 دامن را نتواند که پیالاید
 هیچ آلوده، گرت پاک بود گوهر
 گله از رُتبت سر مرتبه‌ای دارد
 چو سر افتاد، چه سود از گله و افسر
 سوخت پروانه و دانست در آن ساعت
 که شد اندام ضعیفش همه خاکستر
 هر چه کِشتی، ملخ و مور به یغما بُرد
 وین چنین خشک شد این مزرعه اخضر
 به تن سوختگان چند شوی پیکان
 به دل خسته دلان چند زنی نشتر
 تو دگر هیچ نداری ز سلیمانی
 اگر این دیو ز دستت بَرَد انگشتر
 دلت از روشنی جانت شود روشن
 زانکه این هر دو قرینند بیکدیگر
 در گلستان دلی، گلبنی از حکمت
 به ز صد باغ گل و یاسمن و عبهر
 چه کِشی منت دونان بسر هر ره
 چه روی در طلب نان بسوی هر در

آنکه زر هنر اندوخت، نشد مُفلس
 آنکه کار دل و جان کرد، نشد مضطر
 پر طاووس چه بندی بِدُم کرکس
 چو دُم آراسته گردد، چه گُنی با پر
 آنچه آموخت به ما چرخ، سیه کاریست
 گرچه کردیم سیه بس ورق و دفتر
 اوستادی نکند کودک بی استاد
 درس دانش ندهد مردم بی مشر
 جسم چون کودک و جانست ورا دایه
 عقل چون مادر و عِلْم است ورا دختر
 علم نیکوست، چه در خانه چه در غربت
 عود خوشبوست، چه در کاسه چه در مجمر
 کاخ دل جوئی از کوی تن مسکین
 شمش زر خواهی از کوره آهنگر
 کاردانان نگزینند تبه کاری
 نامجویان نشینند بهر محضر
 آغل از خانه بسی دور و شبان در خواب
 گرگ بد دل به گمین و رمه اندر چَر
 جای آسایش دزدان بود این وادی
 مسکن غول بیابان بود این معبر
 خون دلهاست در این جام شقایق گون
 تیرگیهاست در این نیلپری چادر
 بهر وارون شدن افراشت سر این رایت
 بهر ویران شدن آباد شد این کشور
 خانه‌ای را که نه سقفی و نه بنیاد است
 این چنین خانه چه از خشت و چه از مرمر

سور موش است اگر گربه شود بیمار
 عید گرگ است اگر شیر شود لاغر
 پاک شو تا نخوری آنده ناپاکی
 نیک شو تا ندهندت به بدی کیفر
 همه کردار تو از تست چنین تیره
 چه کنی شکوه ز ماه و گِله از اختر
 وقت مانند گلوبند بود، پروین
 چو شود پاره، پراکنده شود گوهر

فلک بداندیش

نفس گفت بسی ژاژ و بسی مُبهم
 به کزاین پس گُندش نطق خرد آبکم
 ره پُر پیچ و خَم آرزو بگرفتی
 روی درهم مکش از کار تو شد درهم
 خشک شد زمزم پاکیزه جان ناگه
 سستشو کرد هریمن چو در این زمزم
 به که از مطبخ وسواس برون آئیم
 تا که خود را برهانیم ز دود و دم
 کاخ مکر است در این کنگره مینا
 چاه مرگ است در این سیرگه خُرَم
 ز بداندیش فلک چند شوی ایمن
 ز ستم پیشه جهان چند کِشی اِستم
 تو ندیدی مگر این دانه دانا گش
 تو ندیدی مگر این دامگه محکم
 وارث مُلک سلیمان نتوان خواندن
 هر کسی را که در انگشت بود خاتم

آنکه هر لحظه به زخم تو زند زخمی
 تو ازو خیره چه داری طمع مرهم
 فلک آنگونه به ناورد دلیر آید
 که نه از زال اثر ماند و نَز رستم
 نه ببخشد به موسی خَلَف عمران
 نه وفا کرد به عیسی پسر مریم
 تخت جمشید حکایت کند از پُرسی
 که چه آمد به فریدون و چه شد بر جم
 ز خوشیها چه شوی خوش که در این معبر
 به یکی سور قرین است دو صد ماتم
 تو به نی بین که ز هر بند چسان نالد
 ز زبردستی ایام به زیر و بم
 داستان گویدت از بابلیان بابل
 عبرت آموزدت از دیلمیان دیلم
 فرصتی را که به دستت، غنیمت دان
 بهر روزی که گذشتست چه داری غم
 زان گُل تازه که بشکفت سحرگاهان
 نه سر و ساق بجا ماند، نه رنگ و شم
 گر صباحیست، مسائی رسدش از پی
 ور بهاریست، خزانی بودش توأم
 صبحدم اشک به چهر گُل از آن بینی
 که شبانگه به چمن گریه کند شبنم
 اندرین دشت مخوف، ای بَرهٔ مسکین
 بیم جانست، چه شد کز رمه کردی رَم
 مخور ای کودک بی تجربه زین حلوا
 که شد آمیخته با روغن و شهدش سَم

دست و پائی بزن ای غرقه، توانی گر
 تا مگر باز رهانند تو را زین یم
 مشک حیف است که با دوده شود همسر
 کبک زشت است که با زاغ شود همدم
 برو ای فاخته، با مرغ سحر بنشین
 برو ای گل، به صف سرو و سمن بر دم
 ز چنار آموز، ای دوست گرانسنگی
 چه شوی بر صفت بید ز بادی خم
 خویش و پیوند هنر باش که تا روزی
 نروی از پی نان بر در خال و عم
 روح را سیر گن از مائده حکمت
 به یکی نان جوین مهیر شود اشکم
 جز که آموخت ترا خواب و خور و غفلت
 به چه کار آمدت این سفله تن ملحم
 خزف است اینکه تو داریش چنو گوهر
 رسن است اینکه تو بینیش چو ابریشم
 مار خود، هم تو خودی، مار چه افسانی
 بخود، ای بی خبر از خویش، فسون میدم
 ز تو در هر نفسی کاسته می گردد
 غم خود خور، چه خوری انده بیش و کم
 بیم آنست که صراف قضا ناگه
 زر سرخ تو بگیرد به یکی درهم
 کشت یک دانه کسی را ندهد خرمن
 بذل یک جوز کسی را نکند حاتم
 به پری پری، که عقابان نکندت سر
 به رهی رو، که بزرگان نکندت دم

جان چو کان آمد و دانش گهرش، پروین
 طلا چو خورشید شد و مُلک تنش عالم

بدمنشان

از بدشان چهر جان پاک بگردان
 دست بسی را بیسته‌اند به دستان
 توسن خود را دوانده‌اند به میدان
 نیک و بد خویش را تو باش نگهبان
 عادت کژدم مگیر و پیشه ثعبان
 چند دَریشان همی بناخن و دندان
 آتشت افتد به آستین و به دامن
 خواسته بد نمی‌خرند جز ارزان
 خواهی اگر شمع راه: دانش و عرفان
 اهل هنر خنده می‌کنند به نادان
 هر نفسی صد هزار جامه الوان
 دی مه و اردیبهشت و آذر و آبان
 جان تو زندانیت و جسم تو زندان
 رهروی و توشه‌ایت نیست در انبان
 راهروان راه برده‌اند به پایان
 ورنه به دریا نه موج بود و نه طوفان
 جز طمع و حرص چیست خار مغیلان
 کرده بسی پاکدل فریخته، شیطان
 تا تو شدی دیو، دیو گشت سلیمان
 دیه چینی چه سود در تن بی‌جان
 صدره اگر شوئیش به چشمه حیوان
 هیچ‌گه از شوره‌زار لاله و ریحان

بد منشاند زیر گنبد گردان
 پای بسی را شکسته‌اند به نیرنگ
 تاخر لنگی فتاده است ز سُستی
 جز بدونیک تو، چرخ می‌نویسد
 گر ستم از بهر خویش می‌نپسندی
 چند گنی همچو گرگ، حمله بمردم
 دامن خلق خدای را چو بسوزی
 هرچه دهی دهر را، همان دهدت باز
 خواهی اگر راه راست: راه نکویی
 کارگران طعنه می‌زنند به کاهل
 از خُم صباغ روزگار بر آید
 غارت عمر تو می‌کنند به گشتن
 جز به فنا چهر جان نبینی، ازیراک
 عالمی و بهره‌ایت نیست ز دانش
 تیه خیالت به مقصدی نرساند
 کشتی اخلاص مانداشت شراعی
 کعبه نیکی است دل، بین که به راهش
 بندگی خود مکن که خویش پُرسی
 تا تو شدی خُرد، آز یافت بزرگی
 راهنمایی چه سود در ره باطل
 نفس تو زنگی شد و سپید نگرود
 راستی از وی مجوی زانکه نروید

بار لثیمان مکیش ز بهر جوی زر
خدمت دو نان مکن برای یکی نان
گنج حقیقت بجوی و پیله‌وری کن
اهل هنر باش و پوش جامه خلقتان
روز سعادت ز شب چگونه شناسد
آنکه زخورشید شد چو شب پره پنهان
دور شو از رنگ و بوی بیبده، پروین
از در معنی درای، نَز در عنوان

حاصل عمر

حاصل عمر تو افسوس شد و جرمان
عیب خود را مکن ای دوست ز خود پنهان
وقت ضایع نکند هیچ هنرپیشه
جفت باطل نشود هیچ حقیقت دان
هیچگه نیست ره و رسم خردمندی
گر سینه خفتن و در سفره نهفتن نان
دهر گرگیت گرسنه، رُخ از او برگیر
چرخ دیویست سیه دل، دل ازو بستان
پا بر این رهگذر سخت گرانتر نه
اسب زین دشت خطرناک سبکتر ران
موج و طوفان و نهنگست در این دریا
باید اندیشه کند زین همه کشتیان
هیچ آگاه نیاسود در این ظلمت
هیچ دیوانه نشد بسته این زندان
ای بسا خرمن امید که در یکدم
کرد خاکسترش این صاعقه سوزان
نکیه بر اختر فیروز مکن چندین
ایمن از فتنه ایام مشو چندان
بی تو بس خواهد بودن دی و فروردین
بی تو بس خواهد گشتن فلک گردان
چو شود جان، به چه دردیت رسد پیکر
چو رود سر به چه کاریت خورد سامان
تو خود ار با نگهی پاک به خود بینی
یابی آن گنج که جویش در این ویران
چو کتابیست ریا، بی ورق و بی خط
چو درختیست هوی، بی بُن و بی اغصان
هیچ عاقل ننهد بر کف دست آتش
هیچ هشیار نساید بزبان سوهان
تا تو چون گوی در این کوی به سرگردی
بایدت خیره جفا دیدن از این چوگان
گشت هنگام درو، کشت چه کردی هین
آمد آوای جرس، توشه چه داری هان
رهرو گمشده و راهزنان در پیش
شب تار و خر لنگ و ره بی پایان
بگش این نفس حقیقت گش خودبین را
این نه جرمی است که خواهند ز تو تاوان
به یکی دل نتوان کار تن و جان کرد
به یکی دست دو طنبور زدن، نتوان

چه رسیدت که چنین کودنی و نادان
 نه زمستان گنهی داشت نه تابستان
 تخم کردار بدش کرد چو شورستان
 تو میندار که عزت رسد از خندان
 آدمی روی توانند شدن دیوان
 ماند بر جا شبه و رفت در غلطان
 لقمه بی سنگ نخوردست کسی زین خوان
 طائر عمر چو از دام تو شد پزان
 کز پس مرده خردمند نکرد افغان
 آخر کار تو می مانی و این پالان
 گشتن چرخ نباشد همه بر یکسان
 عهدها شست شد از سستی این پیمان
 زو چه داری طمع معرفت قرآن
 کوششی کن، تو نه ای کالبد بی جان
 همه از تست، نه از کجروی دوران
 قدر خواهی؟ چو فلک باش بلند ارکان
 روی بنمای چو گشتی گهر رخشان
 نه فلان با تو کند یاری و نه بهمان
 معنی آموز، چه سودی رسد از عنوان
 کشته عشق بود زنده جاویدان
 همه غواص نیارد گهر از عمان
 زنده گردد دل و جان از هنر و عرفان
 علم نور است، نباید که شود پنهان
 چه بُدی برتری آدمی از حیوان
 خَسک خشک بُدی همچو گل و ریحان
 چه غم آر پیرهن تنت بود خُلقان

خرد استاد و تو شاگرد و جهان مکتب
 تو شدی کاهل و از کار ببری گشتی
 بوستان بود وجود تو که خلقت
 تو میندار که عذاب دهد علقم
 منشین با همه کس، کز پی بدکاری
 گشت ابلیس چو غواص به بحر دل
 پویه آسوده نکردست کسی زین ره
 گر شوی باد به گردش نرسی هرگز
 دی شد امروز، به خیره مخور اندوهش
 خسر تو می برد این غول بیابانی
 شیرو دهر نگرده همه در یک راه
 کامها تلخ شد از تلخی این حلوا
 آنکه نشناخته از هم ألف و با را
 پرتوی ده، تو نه ای دیو درون تیره
 به تو هرچ آن رسد از تنگی و مسکینی
 نام جوئی؟ چو ملک باش نکو کردار
 برو ای قطره در آغوش صدف بنشین
 یاری از علم و هنر خواه، چو درمانی
 دانش اندوز، چه حاصل بود از دعوی
 بسته شوق بود از دو جهان آزاد
 همه زارع نبرد وقت درو خرمن
 زیب یابد سر و تن از ادب و دانش
 عقل گنج است، نباید که برد دزدش
 هستی از بهر تن آسانی اگر بودی
 گر نبودی سخن طیب و رنگ و بو
 جامه جان تو چون زیور علم آراست

سحر باز است فلک، لیک چه خواهد کرد
 چو شدی نیک، چه پروات ز بدروزی
 برو از تیه بلا گمشده‌ای دریاب
 به یکی لقمه، دل گرسنه‌ای بنواز
 بینوا مُرد به حسرت زغم نانی
 سوخت گر در دل شب خرمن پروانه
 بی هنر گرچه به تن دیه چین پوشد
 همه یاران تو از چُستی و چالاکی
 آنکه صراف گهر شد نهد هرگز
 ز چه، ای شاخک نورس، ندهی باری
 هیچ آزاده نشد بنده تن، پروین
 هیچ پاکیزه نیالود دل و دامان

دزد تو

دزد تو شد این زمانه ریمن
 گر برتریت دهد فروتن شو
 کُشته است هماره خنجر گیتی
 امروز گذشت و بگذرد فردا
 بی نیش، عسل که خورد از این کندو
 این بسی هنر آسیای گردنده
 ایام بود چو شبروی چابک
 ما را ببرند بی گمان روزی
 روغن به چراغ جان ز علم افزای
 از گندم و گاه خویش آگه باش
 خواهی که نه تلخ باشدت حاصل
 هنگام زراعت آنچه کِشتستی
 آن به که نگر دیش به پیرامن
 ور ایمنیت دهد مشو ایمن
 نه دوست شناختست نه دشمن
 دی رفته و رفتنی بود بهمین
 بی خار، که چید گل از این گلشن
 سائیده هزارها سر و گردن
 یا همچو یک سیاه دل، رهزن
 زین کهنه سرای بی در و روزن
 کم نور بود چراغ کم روغن
 تو خرمنی و سپهر پرویزن
 در مزرعه تخم تلخ مهراکن
 آنت برسد به موسم خرمن

تاریک نمایدت دل روشن
 چندی چو شود رفیق اهریمن
 زین بیش چه می توان خرید از من
 جز خار ترا چه ماند در دامن
 همیان ترا همی بُرد رهن
 تا دست بود، در هنر میزان
 بس دیبه خریدی و خنز آدکن
 مینای دل از شراب عقل آکن
 بی گاو چه کار کرد گاواهن
 باید به طناب راستی رستن
 باید زدل این غبار را رُفتن
 کس جامه ندوخت زین نخ و سوزن
 دیوان وجود را به دام افکن
 در مکتب مردمی شدی کودن
 سرد از چه زنیم مُشت بر آهن
 جز آب نکوفتیم در هاون
 روزی بسیرند گوهر از معدن
 آئینه راستگوی را مشکن

گر سوی تو دیو نفس ره یابد
 بی شبهه فرشته اهرمن گردد
 ابلیس فروخت زرق و با خود گفت
 زین باغ که باغبانیش کردی
 مرغان ترا همی کُشد روبه
 تا پای بود، ره ادب میرو
 یک جامه بخر که روح را شاید
 مرجان خرد ز بحر جان آور
 بی دست چه زور بود بازو را
 از چاه دروغ و ذل و بدناسی
 باید زسر، این غرور را راندن
 کس شمع نسوخت زین فروزینه
 خواهی که نیفکنند در دامت
 در دفتر نفس درسها خواندی
 گرمست هنوز کوره هستی
 جز باد نیبختیم در غربال
 جان گوهر و جسم معدنست آن را
 گر کج روشی، به راستی بگرای

از پرده عنکبوت عبرت گیر
 بر بام و در وجود، تاری تن

سود خود را چه شماری

سود خود را چه شماری که زیانکاری
 ره نیکان چه سپاری که گرانباری
 تو به خوابی، که چنین بی خبری از خود
 خفته را آگهی از خود نبود آری

بال و پَر چند زنی خیره، نمی‌بینی
 که تو گنجشک صفت در دهن ماری
 بر بلندی چو سپیدار چه افزائی
 بارور باش، تو نخلی نه سپیداری
 چیست این جسم که هر لحظه کِشی بارش
 چیست این جیفه که چون جانش خریداری
 طینت گرگ بر آن شد که بیازارد
 ز گزندش نرهی گرش نیازاری
 اهرمن را سخنان تو ترساند
 که تو کردار نداری، همه گفتاری
 به زبونی گرویدی و زبون گشتی
 تو سیه طالع این عادت و هنجاری
 دل و دین تو ربودند و ندانستی
 دین چه فرمان دهدت؟ بنده دیناری
 غم گمراهی و پستی نخوری هرگز
 ز ره نفس اگر پای نگهداری
 ماند آنکس که بجا نام نکو دارد
 تو پس از خویش ز نیکی چه بجا داری
 تا که سرگشته این پست گذرگاهی
 هر چه افلاک کند با تو سزاواری
 دامن آلوده مکن، چونکه زپاکانی
 بنده نفس مشو، چونکه ز احراری
 جان تو پاک سپردست بتو ایزد
 همچنان پاک بیایدش که بسپاری
 وقت بس تنگ بود، ای سره بازرگان
 کاله خود بخر اکنون که بیازاری

سپر و جوشن عقل از چه تبه کردی
تو به میدان جهان از پی پیکاری
بود بازوت توانا و نکوشیدی
کاهلی بیخ تو برکند، نه ناچاری
چرخ دندان تو بشمرد نخستین روز
چه به هیچش شماری و چه بشماری
کمتری جوی گر افزون طلبی پروین
که همیشه ز کمی خاسته بسیاری

پایان قصائد

مثنویات و تمثیلات

آرزوها

ای خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن
 دل نُهی از خوب و زشت چرخ اخضر داشتن
 نزد شاهین محبت بی پر و بال آمدن
 پیش باز عشق آئین کبوتر داشتن
 سوختن بگداختن چون شمع و بزم افروختن
 تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن
 اشک را چون لعل پروردن به خوناب جگر
 دیده را سوداگر یاقوت احمر داشتن
 هر کجا نور است چون پروانه خود را باختن
 هر کجا نار است خود را چون سمندر داشتن
 آب حیوان یافتن بی رنج در ظلمات دل
 زان همی نوشیدن و یاد سکندر داشتن
 از برای سود، در دریای بی پایان علم
 عقل را مانند غواصان، شناور داشتن
 گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن
 چشم دل را با چراغ جان مُنور داشتن
 در گلستان هنر چون نخل بودن بارور
 عار از ناچیزی سرو و صنوبر داشتن

از مِس دل ساختن با دست دانش زرّ ناب
 علم و جان را کیمیا و کیمیاگر داشتن
 همچو مور اندر ره همت همی پا کوفتن
 چون مگس همواره دست شوق بر سر داشتن



ای خوشا سودای دل از دیده پنهان داشتن
 مبحث تحقیق را در دفتر جان داشتن
 دیه‌ها بی کارگاه و دوک و جولای بافتن
 گنجها بی پاسبان و بی نگهبان داشتن
 بنده فرمان خود کردن همه آفاق را
 دیو بستن، قدرت دست سلیمان داشتن
 در ده ویران دل، اقلیم دانش ساختن
 در ره سیل قضا بنیاد و بنیان داشتن
 دیده را دریا نمودن، مردمک را غوصگر
 اشک را مانند مروارید غلطان داشتن
 از تکلف دور گشتن، ساده و خوش زیستن
 ملک دهقانی خریدن، کار دهقان داشتن
 رنجبر بودن، ولی در کشتزار خویشتن
 وقت حاصل خرمن خود را بدامان داشتن
 روز را باکشت و زرع و شخم آوردن به شب
 شامگاهان در تنور خویشتن نان داشتن
 سر بلندی خواستن در عین پستی، ذره‌وار
 آرزوی صحبت خورشید رخشان داشتن



ای خوش از تن کوچ کردن، خانه در جان داشتن
 روی مانند پری از خلق پنهان داشتن

همچو عیسی بی پرو بی بال بر گردون شدن
 همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن
 کشتی صبر اندرین دریا در افکندن چو نوح
 دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن
 در هجوم تُرک‌تازان و کمانداران عشق
 سینه‌ای آماده بهر تیرباران داشتن
 روشنی دادن دل تاریک را با نور علم
 در دل شب، پرتو خورشید رخشان داشتن
 همچو پاکان گنج در گنج قناعت یافتن
 مور قانع بودن و مُلک سلیمان داشتن



ای خوشا خاطر ز نور علم مشحون داشتن
 تیرگیها را از این اقلیم بیرون داشتن
 همچو موسی بودن از نور تجلی تابناک
 گفتگوها با خدا در کوه و هامون داشتن
 پاک کردن خویش را ز آلودگیهای زمین
 خانه چون خورشید در اقطار گردون داشتن
 عقل را بازارگان کردن به بازار وجود
 نفس را بردن بدین بازار و مغفون داشتن
 بی حضور کیمیا، از هر میسی زر ساختن
 بی وجود گوهر و زر، گنج قارون داشتن
 گشتن اندر کان معنی گوهری عالم فروز
 هر زمانی پرتو و تابی دگرگون داشتن
 عقل و علم و هوش را با یکدیگر آمیختن
 جان و دل را زنده زین جانبخش معجون داشتن

چون نهالی تازه، در پاداش رنج باغبان
شاخه‌های خُردخویش از بار، وارون داشتن
هر کجا دیوست، آنجا نور یزدانی شدن
هر کجا مار است، آنجا حُکم افسون داشتن



<p>نیست گشتن، لیک عمر جاودانی داشتن علم را سرمایه بازارگانی داشتن وندران فرخنده گلشن باغبانی داشتن جان به تن تنها برای جانفشانی داشتن یasad عجز روزگار ناتوانی داشتن پُرسی از دولت نوشیروانی داشتن گفتگو با طائران بوستانی داشتن</p>	<p>ای خوش اندر گنج دل زرمعانی داشتن عقل را دیباچه اوراق هستی ساختن کِشتن اندر باغ جان هر لحظه‌ای رنگین گلی دل برای مهربانی پروراندن لاجرم ناتوانی را به لطفی، خاطر آوردن بدست در مدائن میهمان جغد گشتن یکشیبی صید بی پَر بودن و از روزن بام قفس</p>
--	---

آرزوی پرواز

<p>به جرئت کرد روزی بال و پَر باز گذشت از بامکی بر جو کناری شدش گیتی به پیش چشم تاریک ز رنج خستگی درماند در راه گه از تشویش سر در زیر پَر کرد نه‌اش نیروی زان ره بازگشتن نه راه لانه دانستی کدامت نه از خواب خوشی نام و نشانی ز شاخی مادرش آواز در داد چنین اُفتند مستان از بلندی به پُشت عقل باید بردباری ز نوکاران که خواهد کار بسیار</p>	<p>کسوتر بچه‌ای با شوق پرواز پرید از شاخکی بر شاخساری نمودش بسکه دور آن راه نزدیک ز وحشت سُست شد برجای ناگاه گه از اندیشه بر هر سو نظر کرد به فکرش با قضا دمساز گشتن نه گفتی کان حوادث را چه نامت نه چون هر شب حدیث آب و دانی فتاد از پای و کرد از عجز فریاد کزینسان است رسم خودپسندی بدین خُردی نیاید از تو کاری ترا پرواز بس زودست و دشوار</p>
---	--

همت نیرو فزاید، هم پروبال
 هنوز از چرخ، بیم دستبرد است
 هنوزت نوبت خواب است و آرام
 به جز بازیچه، طفلان را هوس نیست
 نپوید راه هستی را به گامی
 حدیث زندگی می‌باید آموخت
 از آن پس، فکر بر پای ایستادن
 جهان را گه بلندی، گاه پستی است
 به بالا، چنگ شاهین را شکاریم
 ترا آسودگی باید مرا رنج
 بینی سحر بازیهای گردون
 که آتش بُرده خاک و باد بنیاد
 نه از چوبت گزند آید، نه از سنگ
 ز بالم کودکان پرها شکستند
 گهم سر پنجه خونین شد، گهی سر
 گهی از گربه ترسیدم، گه از باز
 مرا آموخت علم زندگانی
 ز تو سعی و عمل باید، ز من پند

بیاموزندت این جرئت مه و سال
 هنوزت دل ضعیف وجئه خُرد است
 هنوزت نیست پای برزن و بام
 هنوزت انده بند و قفس نیست
 نگرده پخته کس با فکر خامی
 ترا توش هنر می‌باید اندوخت
 بیاید هر دو پا محکم نهادن
 پریدن بی پر تدبیر، مستی است
 به پستی در، دچار گبرو داریم
 من اینجا چون نگهبانم تو چون گنج
 تو هم روزی روی زین خانه بیرون
 از این آرامگه وقتی گنی یاد
 نه‌ای تا ز آشیان امن دلتنگ
 مرا در دامها بسیار بستند
 گه از دیوار سنگ آمد، گه از در
 نگشت آسایشم یک لحظه دمساز
 هجوم فتنه‌های آسمانی
 نگرده شاخک بی بُن برومند

آرزوی مادر

به عمری داشتی زرعی و کشتی
 دل از تیمار کار آسوده کردی
 که تا از گاه می‌شد گندمش پاک
 که تا یک روز می‌انباشت انبار
 به هنگام شکاری و حصادی
 که از سرما بخود لرزید دهقان

جهان‌دیده کشاورزی بدشتی
 بوقت غله، خرمن توده کردی
 ستمها می‌کشید از باد و از خاک
 جفا از آب و گِل می‌دید بسیار
 سخنها داشت با هر خاک و بادی
 سحرگاهی هوا شد سرد زانسان

شکست از تاک پیری شاخساری
 فروزینه زد، آتش کرد روشن
 بناگه طائری آواز در داد
 در این خرمن مرا هم حاصلی هست
 مبادا خانمانی را بسوزی
 چنان دائم که می‌سوزد جهان را
 حساب ما برون زین دفتر افتد
 که خواهم داشت روزی مرغکی چند
 هنوز این لانه بی بانگ سرور است
 مرا آموخت شوق انتظاری
 نهفته، هر دلی را آرزوئیست
 که بیم ناتوانیهاست جان را

پدید آورد خاشاکی و خاری
 نهاد آن هیسه را نزدیک خرمن
 چو آتش دود کرد و شعله سرداد
 که ای برداشته سود از یکی شصت
 نشاید کاتش اینجا برفروزی
 بسوزد گر کسی این آشیان را
 اگر برقی بما زین آذر افتد
 بسی جستم بشوق از حلقه و بند
 هنوز آن ساعت فرخنده دور است
 ترا زین شاخ آنکو داد باری
 بهر گامی که پوئی کامجوئیست
 توانی بخش، جان ناتوان را

آسایش بزرگان

برای خاطر بیچارگان نیاسودن
 مقیم گشتن و دامان خود نیالودن
 همواره بر صفت و خوی نیک افزودن
 برای خدمت تن، روح را نفرسودن
 ز خود نرفتن و پیمانهای نپیمودن
 دری که فتنه‌اش اندر پَس است نگشودن

شنیده‌اید که آسایش بزرگان چیست:
 به کاخ دهر که آرایش است بنیادش
 همی ز عادت و کردار زشت کم کردن
 ز بهر بیهوده، از راستی ببری نشدن
 برون شدن ز خرابات زندگی هشیار
 رمی که گمراهی در پی است نسپردن

آئین آینه

وقت سحر، به آینه‌ای گفت شانه‌ای
 کاوخ! فلک چه کجرو و گیتی چه تند خوست
 ما را زمانه رنجکش و تیره‌روز کرد
 خرم کسی که همچو تو آش طالعی نکوست

هرگز تو بار زحمت مردم نمی‌کشی
 ما شانه می‌کشیم بهر جا که تار موست
 از تیرگی و پیچ و خم راههای ما
 درتاب و حلقه و سر هر زلف گفتگوست
 با آنکه ما جفای بتان بیشتر بریم
 مشتاق روی توست هر آنکس که خوبروست
 گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد
 هر چند دل فریید و رو خوش کند عدوست
 در پیش روی خلق بما جا دهند از آنک
 ما را هر آنچه از بد و نیکست روبروست
 خاری بطعنه گفت چه حاصل زبو و رنگ
 خندید گل که هر چه مرا هست رنگ و بوست
 چون شانه، عیب خلق مکن مو بمو عیان
 در پشت سر نهند کسی را که عیب جوست
 ز آنکس که نام خلق به گفتار زشت گشت
 دوری گزین که از همه بدنامتر هموست
 ز انگشت آرز، دامن تقوی سیه مکن
 این جامه چون درید، نه شایسته رفوست
 از مهر دوستان ریاکار خوشتر است
 دشنام دشمنی که چو آئینه راستگوست
 آن کیمیا که می‌طلبی، یار یکدل است
 دردا که هیچ‌گه نتوان یافت، آرزوست

پروین، نشان دوست درستی و راستی است
 هرگز نیازموده، کسی را مدار دوست

احسان بی ثمر

بارید ابر بر گل پژمرده‌ای و گفت
 از بهر شستن رُخ پاکیزه‌ات ز گرد
 خندید گل که دیر شد این بخشش و عطا
 ناسازگاری از فلک آمد، و گرنه من
 نخواست هیچگاه مرا، گرچه بی دریغ
 تا خیمه وجود من افراشت بخت گفت
 دیگر ز نرد هستیم امید بُرد نیست
 منظور و مقصدی شناسد به جز جفا
 من با یکی نظاره، جهان را شناختم

ارزش گوهر

مرغی نهاد روی به باغی ز خرمنی
 پنداشت چینه‌ای است، به چالاکیش ربود
 چون دید هیچ نیست فکندش بخاک و رفت
 خواندش گهر به پیش که من لعل روشنم
 چون من نکرده جلوه گری هیچ شاهدهی
 ما را فکند حادثه‌ای، ورنه هیچگاه
 با چشم عقل گر نگهی سوی من کنی
 در چهره‌ام بین چه خوشیها و تابهاست
 خندید مرغ و گفت که با این فروغ و رنگ
 چون فرق دُر و دانه تواند شناختن
 در دهر بس کتاب و دبستان بود، ولیک
 اهل مجاز راز حقیقت چه آگهی است
 آن به که مرغ صبح زند خیمه در چمن
 دانا نجست پرتو گوهر ز مهره‌ای

ناگاه دید دانه لعلی به روزنی
 آری، نداشت جز هوس چینه چیدنی
 زینسانش آزمود! چه نیک آزمودنی
 روزی به این شکاف فتادم ز گردنی
 چون من نپرورانده گهر هیچ معدنی
 گوهر چو سنگریزه نیفتد به برزنی
 بینی هزار جلوه به نظاره کردنی
 افتاده و زبون شدم از اوفتادنی
 بفروشم اگر بخرد کس، به ارزنی
 آن کو نداشت وقت نگه، چشم روشنی
 درس ادیب را چکند طفل کودنی
 دیو آدمی نگشت به اندرز گفتنی
 خُفّاش را به دیده چه دشتی، چه گلشنی
 عاقل نخواست پاکی جان خوش از تنی

پروین، چگونه جامه تو اندبُرید و دوخت
آنکس که نخ نکرده به یک عمر سوزنی

سوز و گداز

بی روی دوست، دوش شب ماسحر نداشت
مهر بلند، چهره ز خاور نمی نمود
آمد طبیب بر سر بیمار خویش، لیک
دانی که نوشداروی سهراب کی رسید
دی، بلبلی گلی ز قفس دید و جانفشاند
بال و پری نزد چو بدام اندر اوفتاد
پروانه جز بشوق، در آتش نمی گداخت
بشنو ز من، که ناخلف افتاد آن پسر
خرمن نکرده توده کسی موسم درو
سوز و گداز شمع و من و دل اثر نداشت
ماه از حصار چرخ، سر باختر نداشت
فرصت گذشته بود و مداوا ثمر نداشت
آنگه که او ز کالبدی بیشتر نداشت
بار دگر امید رهائی مگر نداشت
این صید تیره روز مگر بال و پیر نداشت
میدید شعله در سرو پروای سر نداشت
کز جهل و عجب، گوش به پند پدر نداشت
در مزرعی که وقت عمل برزگر نداشت
من اشک خویش را چو گهر پرورانده ام
دریای دیده تا که نگوئی گهر نداشت

اشک یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
پرسید زان میانه یکی کودک یتیم
آن یک جواب داد چه دانیم ما که چیست
نزدیک رفت پیرزنی کوز پُشت و گفت
مارابه زخت و چوب شبانی فریفته است
آن پارسا که ده خرد و مُلک رهزن است
بر قطره سرشک یتیمان نظاره کن
پروین، به کجروان سخن از راستی چه سود
کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست

امروز و فردا

که مرا از تو تمنّایی هست
گر ترا نیز چنین رایبی هست
تا بینی چه تماشائی هست
هر طرف چهرهٔ زیبایی هست
همه جا شاهد رعنائی هست
چمن و جوی مُصفاّی هست
همه جا ساغر و صهبایی هست
نه ز زاغ و زغن آوایی هست
نه به گلشن اثر پایی هست
همه را میل مدارایی هست
اگر ت دیدهٔ بینایی هست
که خبر داشت؟ که فردایی هست

بلبل آهسته به گل گفت شبی
من به پیوند تو یک رای شدم
گفت فردا به گلستان باز آی
گر که منظور تو زیبایی ماست
پابه هر جا که نهی برگ و گلی است
باغبانان همگی بیدارند
قدح از لاله بگیرد نرگس
نه ز مرغان چمن گمشده ایست
نه ز گلچین حوادث خبری است
هیچکس را سر بدخوئی نیست
گفت رازی که نهان است بین
هم از امروز سخن باید گفت

امید و نومیدی

که کس ناسازگاری چون تو نشنید
به هر جا خاطری دیدی شکستی
ز سوزی، ناله‌ای، اشکی و آهی
بساط دیده اشک آلود از تست
جوانان را به حسرت پیر کردن
بدین بی مایگی بازارگانی
رسانی هر وجودی را گزند
کِشی از دست مِهری دامنی را
شرارت ریشهٔ اندیشه را سوخت
هزاران آرزو را آه کردی

به نومیدی، سحرگه گفت اُمید
بهر سو دست شوقی بود بستی
کشیدی بر در هر دل سپاهی
زبونی هر چه هست و بود از تست
بس است این کار بی تدبیر کردن
بدین تلخی ندیدم زندگانی
نهی بر پای هر آزاده‌بندی
به اندوهی بسوزی خرمی را
غبارت چشم را تاریکی آموخت
دو صد راه هوس را چاه کردی

ز تاراج تو فارغ، حاصلی نیست
 به سوی هر ره تاریک راهیست
 شوم در تیره گیها روشنائی
 نشانم پرتوی را با ظلامی
 بنای عشق را پیدایش از ماست
 سلیمانی پدید آرم ز موری
 بهر سر گشته، سامانی فرستم
 خوش آن دل کاندر آن نور امید است
 شما را هم کند چون ما پریشان
 که ماندم در سیاهی روزگاری
 جهان بگریست بر من، بر تو خندید
 به کردارتو خود را می ستودم
 چمنها، مرغها، گلها، قفسها
 همان ناسازگاری، کار من ساخت
 گل دوشینه یکشب ماند و پژمرد
 درشتی دیدم و گشتم چنین خُرد
 شدم اشکی و از چشمی چکیدم
 شکنجی دیدم و گشتم یکی آه
 خوشند آری مرا دلهای غمناک
 چه فرق ار اسب توسن بود یا رام

ز امواج تو ایمن، ساحلی نیست
 مرا در هر دلی، خوش جایگاه نیست
 دهم آزرندگان را مومیائی
 دلی را شاد دارم با پیامی
 عروس وقت را آرایش از ماست
 غمی را ره ببندم با سروری
 بهر آتش، گلستانی فرستم
 خوش آن رمزی که عشقی رانویدست
 بگفت ای دوست، گردشهای دوران
 مرا با روشنائی نیست کاری
 نه یکسانند نومیدی و امید
 در آن مدت که من امید بودم
 مرا هم بود شادیها، هوسها
 مرا دلسردی ایام بگداخت
 چراغ شب ز باد صبحگه مُرد
 سیاهیهای محنت جلوه‌ام بُرد
 شبانگه در دلی تنگ آرمیدم
 ندیم ناله‌ای بودم سحرگاه
 تو بنشین در دلی کز غم بود پاک
 چو گوی از دست ما بُردند فرجام

گذشت امید و چون برقی درخشید
 هماره کی درخشد برق امید

اندوه فقر

با دوک خویش، پیرزنی گفت وقت کار
 کساوخ! ز پنبه ریشتنم موی شد سفید

از بس که بر تو خَم شدم و چشم دوختم
 کم نور گشت دیده‌ام و قامت خمید
 ابر آمد و گرفت سر کلبه مرا
 بر من گریست زار که فصل شتا رسید
 جز من که دستم از همه چیز جهان تهنیت
 هر کس که بود، برگ زمستان خود خرید
 بی‌زرا، کسی به کس ندهد هیزم و ذغال
 این آرزو است گر نگری، آن یکی امید
 بربست هر پرنده در آشیان خویش
 بگریخت هر خزنده و در گوشه‌ای خزید
 نور از کجا به روزن بیچارگان فتد
 چون گشت آفتاب جهاتاب ناپدید
 از رنج پاره دوختن و زحمت رفو
 خونابه دلم ز سر انگشته‌ها چکید
 یک جای وصله در همه جامه‌ام نماند
 زین روی وصله کردم، از آن رو زهم درید
 دیروز خواستم چو بسوزن گنم نخ
 لرزید بند دستم و چشمم دگر ندید
 من بس گرسنه خفتم و شبها مَشام من
 بوی طعام خانه همسایگان شنید
 ز اندوه دیر گشتن آندود بام خویش
 هرگه که ابر دیدم و باران، دلم طپید
 پرویزن است سقف من، از بس شکستگی
 در برف و یل چگونه تواند کس آرمید
 هنگام صبح در عوض پرده، عنکبوت
 بر بام و سقف ریخته‌ام تارها تنید

در باغ دهر بهر تماشای غنچه‌ای
 بر پای من بهر قدمی خارها خلید
 سیلابهای حادثه بسیار دیده‌ام
 سیل سرشک زان سبب از دیده‌ام دوید
 دولت چه شد که چهره ز درماندگان بتافت
 اقبال از چه راه ز بیچارگان رسید
 پروین، توانگران غم مسکین نمی‌خورند
 بیهوده‌اش مکوب که سردست این حدید

ای رنجبر

تا به کی جان‌گندن اندر آفتاب ای رنجبر
 ریختن از بهر نان از چهره آب ای رنجبر
 زین همه خواری که بینی ز آفتاب و خاک و باد
 چیست مُزدت جز نکوهش یا عتاب ای رنجبر
 از حقوق پایمال خویشتن گن پُرسشی
 چند می‌ترسی ز هر خان و جناب ای رنجبر
 جمله آنان را که چون زالو مکنندت خون بریز
 و ندران خون دست و پائی گن خضاب ای رنجبر
 دیو آز و خودپرستی را بگیر و حبس گن
 تا شود چهر حقیقت بی حجاب ای رنجبر
 حاکم شرعی که بهر رشوه فتوی می‌دهد
 کی دهد عرض فقیران را جواب ای رنجبر
 آنکه خود را پاک می‌داند ز هر آلودگی
 می‌کند مردار خواری چون غراب ای رنجبر
 گر که اطفال تو بی‌شامند شبها باک نیست
 خواجه تبهو می‌کند هر شب کباب ای رنجبر

گر چراغت را نبخشیده است گردون روشنی
 غم مخور، می‌تابد امشب ماهتاب ای رنجبر
 در خور دانش امیرانند و فرزندانشان
 تو چه خواهی فهم کردن از کتاب ای رنجبر
 مردم آناند کز حکم و سیاست آگهند
 کارگر کارش غم است و اضطراب ای رنجبر
 هر که پوشد جامه نیکو بزرگ ولایت اوست
 رو تو صدها وصله داری بر ثیاب ای رنجبر
 جامه‌ات شوخ است و رویت تیره رنگ از گرد و خاک
 از تو می‌بایست کردن اجتناب ای رنجبر
 هر چه بنویسد حکام اندرین محضر رواست
 کس نخواهد خواستن ز ایشان حساب ای رنجبر
باد بروت

عالمی طعمه زد به نادانی	که به هر موی من دو صد هنر است
چون توئی را به نیم جو نخرند	مرد نادان ز چارپا بتر است
نه تن این، بر دل تو بار بلاست	نه سر این، بر تن تو درد سر است
بر شاخ هنر چگونه خوری	تو که کارت همیشه خواب و خور است
نشود هیچگاه پیرو جهل	هر که در راه علم، رهسپر است
نیزد زندگی و بی‌خبری	مُرده است آنکه چون تو بیخبر است
ره آزادگان، دگر راهی است	مردمی را اشارتی دگر است
راحت آن را رسد که رنج ببرد	خرمن آن را بود که برزگر است
هنر و فضل در سپهر وجود	عالم افروز چون خور و قمر است
گر تو هفتاد قرن عمر کنی	هستیت هیچ و فرصت هدر است
سر ما را به سر بسی سود است	ره ما را هزار رهگذر است
نه شما را ز دهر منظوری است	نه کسی را سوی شما نظر است
همه خلق، دوستان مستند	مگسانند هر کجا شکر است

که مرا علم، همچو بال و پر است
 روز میدان، فضیلتم بسپهر است
 هر زمان جلوه‌ایش تازه‌تر است
 هر چه در کان دهر، سیم و زر است
 جسم راهی و روح راهبر است
 عمر چو پنبه، جهل چون شرر است
 آفتاب شما به باختر است
 آنچه گفتم هنوز مختصر است
 این چه پُرگوئی و چه شور و شراست
 که نه هر جنگجوی را ظفر است
 علم، خود همچو صبح، پرده‌در است
 که نه‌اش پایه و نه بام و در است
 آبره را مُحکمی ز آستر است
 تا عمل نیست، علم بی اثر است
 مادر دهر را بسی پسر است
 چند خندی بر آنکه بی بصر است
 نه ز هر نام، شخص، نامور است
 شاخهٔ عُجب را چه برگ و بر است
 که نه خشک اندرین سبد، نه تر است
 همه باد بُروتِ بی ثمر است

همچو مرغ هوا سبک بپریم
 وقت تدبیر، دانشم یار است
 باغ حکمت، خوان نخواهد دید
 هم ترازوی گنج عرفان نیست
 عقل، مرغ است و فکر دانهٔ او
 هم ز جهل تو سوخت حاصل تو
 صبح ما شامگه نخواهد داشت
 تو ز گفتار من بسی بتری
 گفت ما را سر مناقشه نیست
 بی سبب گردد جنگ و کینه مگرد
 فضل خود، همچو مُشک غماز است
 چون بنائی است پست، خودبینی
 گفتهٔ بی عمل چو باد هواست
 هیچگه شمع بی فتیله نسوخت
 خویش را خیره بی نظیر بدان
 اگر ت دیده‌ایست، راهی پوی
 نیکنای ز نیک کاری زاد
 خویشتن خواه را چه معرفت
 از سخن گفتن تو دانستم
 در تو برقی ز نور دانش نیست

اگر این است فضل اهل هنر

خنکا آن کسی که بی هنر است

عدس و ماش

روی پیچید و گفت این چه کسی است
 زانکه چون من فزون و چون تو بسی است
 چه تفاوت که ماش یا عدسی است

عدسی وقت پختن، از ماشی
 ماش خنک و گفت: غره مشو
 هر چه را می‌پزند، خواهد پخت

جز تو در دیگ، هر چه ریخته‌اند
 زحمت من برای مقصودی است
 کارگر هر که هست محترم است
 فرصت از دست می‌رود، هشدار
 هر پُری را هوای پروازی است
 جز حقیقت، هر آنچه می‌گوئیم
 چه توان کرد! اندرین دریا
 نه تو را بر فرار، نیروئی است
 همه را بار بر نهند به پشت
 تو گمان میکنی که خار و خسی است
 جست و خیز تو بهر مُلتمسی است
 هر کسی در دیار خویش کسی است
 عمر چون کاروان بی جرسی است
 گر پَر باز و گر پَر مگسی است
 هابهوئی و بازی و هوسی است
 دست و پا می‌زنیم تا نفسی است
 نه مرا بر خلاص، دسترسی است
 کس نرسد که فاره یا فرسی است
 گر که طاووس یا که گنجشکی
 عاقبت رمز دامی و قفسی است

بام شکسته

بادی وزید و لانه خردی خراب کرد
 لرزید پیکری و تبه گشت فرصتی
 از ظلم رهزنی، ز رمی ماند رهروی
 از هم گشت رشته عهد و مودتی
 فریاد شوق دیگر از آن لانه بر نخاست
 ناچیز گشت آرزوی چند ساله‌ای
 بشکست بامکی و فرو ریخت بر سری
 افتاد مرغکی و زخون سرخ شد پری
 از دستبرد حادثه‌ای، بسته شد دری
 نابود گشت نام و نشانی ز دفتری
 و آن خار و خس فکنده شد آخردر آذری
 دور افتاد کودک خردی ز مادری

برف و بوستان

به ماه دی، گلستان گفت با برف
 بسی پاریده‌ای بر گلشن و راغ
 بسی گلبن، کفن پوشید از تو
 شکتی هر چه را دیگر نپیوست
 هزاران غنچه نشکفته بُردی
 که ما را چند حیران می‌گذاری
 چه خواهد بود گر زین پس نیاری
 بسی کردی به خوبان سوگواری
 زدی هر زخم، گشت آن زخم کاری
 نسوید برگ سبزی هم نیاری

چو گستردی بساط دشمنی را
 بگفت ای دوست، مہراز کینہ شناس
 ہزاران راز بود اندر دل خاک
 بہر بی توشہ ساز و برگ دادم
 بہار از دکۂ من خُلہ گیرد
 من آموزم درختان کهن را
 مرا ہر سال، گردون می فرستد
 چمن یکسر نگارستان شد از من
 بہ گل گفتم رموز دلفریبی
 ز من، گلہای نوروزی شب و روز
 چو من گنجور باغ و بوستانم
 مرا با خود ودیعتہاست پنهان
 ہزاران گنج را گشتم نگہبان
 دل و دامن نیالودم بہ پستی
 سپیدم زان سبب کردند در بر
 قضا بس کار بشمرد و بہ من داد
 برای خواب سرو و لالہ و گل
 بہ خیری گفتم اندر وقت سرما
 بہ بلبل گفتم اندر لانہ بنشین
 چو نسرین اوفتاد از پای، گفتم
 شکستم لالہ را ساغر، کہ دیگر
 فشردم نرگس مخمور را گوش
 چوسوسن خستہ شد گفتم چہ خواہی
 ز برف آمادہ گشت آب گوارا
 بہار از سردی من یافت گرمی
 نہ گندم داشت برزیگر، نہ خرمن

ہزاران دوست را کردی فراری
 ز ما ناید بہ جز تیمار خواری
 چہ کردستیم ما جز رازداری
 نکردم هیچگہ ناسازگاری
 شکوفہ باشد از من یادگاری
 گہی سرسبزی و گہ میوہ داری
 بہ گلزار از پی آموزگاری
 چرا نقش بد از من می نگاری
 بہ بلبل، داستان دوستاری
 فرا گیرند درس کامکاری
 در این گنجینہ داری ہر چہ داری
 ز دوران بدین بی اعتباری
 بدین بی پائی و ناپایداری
 ببری بودم ز ننگ بد شعاری
 کہ باشد جامہ پرهیزگاری
 ہزاران کار کردم گر شماری
 چہ شبہا کردہام شب زندہ داری
 کہ میل خواب داری؟ گفت آری
 کہ ایمن باشی از باز شکاری
 کہ باید صبر کرد و بُردباری
 ننوشد می بہ وقت ہوشیاری
 کہ تا بیرون کند از سر خماری
 بگفت ار راست باید گفت، یاری
 گوارائی رسد زین ناگواری
 منش دادم کلاہ شہریاری
 نمی کردیم گر ما پردہ داری

اگر یکسال گردد خشک سالی
 از این پس، باغبان آید به گلشن
 روان آید به جسم، این مُردگان را
 درختان، برگ و گل آرند یکسر
 به چهر سرخ گل، روشن کنی چشم
 نثارم گل، ره آوردم بهار است
 عروس هستی از من یافت زیور

زیبونی باشد و بد روزگاری
 مرا بگذشت وقت آبیاری
 ز باران و ز باد نوبهاری
 بدل بر فربهی گردد نزاری
 نه بیهوده است این چشم انتظاری
 ره آورد مرا هرگز نیاری
 تو اکنون از منش کن خواستگاری

خبر ده بر خداوندان نعمت
 که ما کردیم این خدمتگزاری

بنفشه و باغبان

بنفشه صبح دم افسرد و باغبان گفتش
 که بیگه از چمن آزد و زود روی نهفت
 جواب داد که ما زود رفتی بودیم
 چرا که زود افسرد آن گلی که زود شکفت
 کتون شکسته و هنگام شام خاک زهم
 تو خود مرا سحر از طرف باغ خواهی رُفت
 غم شکستگی نیست، زانکه دایه دهر
 به روز طفلیم از روزگار پیری گفت
 ز نرد زندگی ایمن مشو که طاسک بخت
 هزار طاق پدید آرد از پی یک جفت
 به جرم یک دو صباحی نشستن اندر باغ
 هزار قرن در آغوش خاک باید خفت
 خوش آن کسیکه چو گل، یک دو شب به گلشن عمر
 نخفت و شبرو ایام هر چه گفت، شفت

بهای جوانی

خمید نرگس پژمرده‌ای ز انده و شرم
 فکند بر گل خود روی دیده امید
 که برنکرده سراز خاک، در بسط زمین
 مرا به سفره خالی زمانه مهمان کرد
 طیب باد صبا را بگوی از ره مهر
 ز کاردانی دیروز من چه سود امروز
 به چشم خیره ایام هر چه خیره شدم
 من از صبا و چمن بدگمان نمی‌گشتم
 چنان خوشند گل و ارغوان که پنداری
 شکستم و نشد آگاه باغبان قضا
 به من جوانی خود را به سیم‌وزر بفروش
 جواب داد که آئین روزگار اینست
 به کس نداد توانائی این سپهر بلند
 هنوز تازه رسیدی و اوستاد فلک
 در آن مکان که جوانی دمی و عمر شبی است
 نهان بهر گل و هر سبزه‌ای دو صد معنی است
 ز گنج وقت، نوائی پیر که شبر و دهر
 ز رنگ سرخ گل ارغوان مشو دلتنگ
 گرانبهاست گل اندر چمن ولی مشتاب
 زمانه بر تن ریحان و لاله و نسرين
 من و تو را پیرد دزد چرخ پیر، از آنک
 چمن چگونه رهد ز آفت دی و بهمن
 صبا چه چاره کند باد مهرگانی را
 خزان سیه کند آن روی ارغوانی را
 بدل کنند به ارزانی این گرانی را
 بسی دریده قباهای پرنیانی را
 ز دزد خواسته بودیم پاسبانی را
 تا چه چاره کند باد مهرگانی را

تو زر و سیم نگهدار کاندترین بازار

سیم و زر نخریده است کس جوانی را

بهای نیکی

که هنگام دعا یاد آر ما را
 نمی‌ارزید این بیع و شرا را
 حجاب دل مکن روی و ریا را
 بران زین خانه، نفس خودنما را
 مطیع خویش کن حرص و هوی را
 بهشت و نعمت ارض و سما را
 که گمراهیست راه، این پیشوا را
 نباید گشت، احسان و عطا را
 چه رونق، باغ بی رنگ و صفا را
 بس است امید رحمت، پارسا را
 که نیکی خود سبب گردد دعا را
 که بخشی نور، بزم بی ضیا را
 که گیری دست، هر بی دست و پارا
 که بشناسی ز هم درد و دوا را
 نخستین فرض بود است اغیا را
 چراغ دولت و گنج غنا را

بزرگی داد یک درهم گدا را
 یکی خندید و گفت این درهم خرد
 روان پاک را آلوده مپسند
 مکن هرگز به طاعت خود نمائی
 بزن دزدان راه عقل را راه
 چه دادی جز یکی درهم که خواهی
 شوگر ره شناسی، پیرو آز
 نشاید خواست از درویش پاداش
 صفای باغ هستی، نیک کاریست
 به نومیدی، در شفقت گشودن
 تو نیکی کن به مسکین و تهیدست
 از آن بزم چنین کردند روشن
 از آن بازوت را دادند نیرو
 از آن معنی پزشکی کرد گردون
 شو خودبین، که نیکی با فقیران
 ز محتاجان خبر گیر، ای که داری

به وقت بخشش و انفاق، پروین

نباید داشت در دل جز خدا را

محنت و رنج

در آن خفتن، به او گنجی چنین گفت
 مرا زین خاکدان تیره بردار
 کشیدن رنج و کردن بُردباری
 نهادن گوهر و برداشتن سنگ
 همائی را فکندن استخوانی

به غاری تیره، درویشی دمی خفت
 که من گنجم، چو خاکم پست شمار
 بس است این انزوا و خاککاری
 شکنن خاطری در سینه‌ای تنگ
 فشردن در تنی، پاکیزه جانی

به جای آب و نان، خونابه خوردن
 شدن خاکستر و آتش نهفتن
 که دادت آسمان، بی رنج گنجی
 بخر پاتابه و پیراهنی چند
 چراغی، موزه‌ای، فرش، قبائی
 نخواهد بود غیر از محنت و رنج
 زر و گوهر چه یکدامن چه یکمشت
 که ما را نیست در دل آرزوئی
 نیتاد آنکه مانند من افتاد
 چه غم گردیدو گردون دست ما بست
 نه این گنجینه می‌خواهم، نه آن مار
 که دائم در کمین عقل و جانند
 گهی دزد از درآید، گه ز دیوار
 نکردند این گل پُر خار را بوی
 چو هیچم نیست، هیچ از کس نخواهم
 عدوی نفس، در زنجیر خوشتر

هراس راه و بیم رهنم نیست
 که دیناری بدست و دامنم نیست

بی پدر

صورت و سینه به ناخن می‌خست
 کاش روحم به پدر می‌پیوست
 مُرد و از رنج تهیدستی رُست
 دام بر هر طرف انداخت گُست
 هیچ ماهیش نیتاد به شست
 وندرین کوی، سه داروگر هست

به نام زندگی هر لحظه مردن
 به خشت آسودن و بر خاک خفتن
 ترا زین پسر نخواهد بود رنجی
 پیر زین گوهر و زر، دامنی چند
 برای خود مهیا کن سرائی
 بگفت ای دوست، مارا حاصل از گنج
 چو می‌باید فکند این پُشته از پُشت
 ترا بهتر که جوید نام جوئی
 مرا افتادگی آزادگی داد
 چو ما بستیم دیو آز را دست
 چو شد هر گنج را ماری نگهدار
 نهان در خانه دل، رهنمانند
 چو زر گردید اندر خانه بسیار
 سبکباران سبک رفتند از این کوی
 ز تن زان کاستم کز جان نکاهم
 فسون دیو، بی تأثیر خوشتر

به سر خاک پدر، دخترکی
 که نه پیوند و نه مادر دارم
 گریه‌ام بهر پدر نیست که او
 زان گُتم گریه که اندر یم بخت
 شصت سال آفت این دریا دید
 پدرم مُرد ز بی‌داروئی

دل مسکینم از این غم بگداخت
سوی همسایه پسی نان رفتم
همه دیدند که افتاده ز پای
آب دادم به پدر چون نان خواست
هم قبا داشت ثریا، هم کفش
این همه بخل چرا کرد، مگر
سیم و زر بود، خدائی گر بود
آه از این آدمی دیو پرست

مور و پیل

دید موری در رهی پیلی سترگ
من چنین خُرد و نزارم زان سبب
بار بُردم، کار کردم هر نفس
ره سپردم روزها و ماهها
خاک را گندیم با جان کندی
دانه آوردیم از جوی و جری
خوی کردم با بد و نیک سپهر
فیل با این جثّه دارد فیلبان
نان فیل آماده هر شام و سحر
فیل را شد زین اطلس زیب پشت
فیل می‌بالد به خرطوم دراز
کارم از پرهیزکاری به نشد
اوقات دستیم زیر چرخ جور
آسای دهر را چون گندیم
به کزین پس ترک گویم لانه را
از چه گیتی کرد بر من کار تنگ
گفت باید بود چون پیلان بزرگ
که نه روز آسایش دارم، نه شب
نه گرفتم مزد، نه گفتند بس
اوقاتم بارها در راهها
ساختیم آرامگاه و مأمنی
لانه پُر کردیم با خشک و تری
نیکیم را بد شمرد آن سُت مهر
من بدین خُردی، زبون آسمان
آب و دان مور اندر جوی و جَر
بُردباری، مور را افکند و کُشت
مور می‌سوزد برای برگ و ساز
جز به نان حرص، کس فربه نشد
بر سر ما می‌زند این چرخ دور
گرچه پیدائیم، پنهان و گمیم
بهر موران واگذارم دانه را
از چه رو در راه من افکند سنگ

راه روشن در برابر داشتن
 نیست اینجا جای پیل و پیلان
 باید اندر خانه دیگر نشست
 زورمند من! نترسم از گزند
 کم نخواهد داد چرخ کم فروش
 کار خود میکنم، ترا با ما چکار
 هم در آن یک لحظه پیش آید خطر
 در سرو ساق نه رگ ماند، نه پی
 صد هزاران چون ترا کردم هلاک
 هر چه بود، از آتش ما گشت دود
 توشه این راه در بار تو نیست
 خویش را گرد و غباری می‌کنی
 نگروی تا پای داری سوی من
 پیلی از موران نیاید، مور شو
 آنچه بُردستی، به ندادانی مَباز
 تا توانی زیر پای من میای
 هر که رفت از ره بدین منوال رفت
 هم کثیر از دست داد و هم قلیل
 آتشت این خودپسندی، آتش است
 آتش پسندار را دامان زدیم
 پیش از آن کابی رسد خاکستریم
 سوزداریک خوشه، گر صد خرمنست

باید این سنگ از میان برداشتن
 من از این ساعت شدم پیل دمان
 لانه موران کجا و پیل مست
 حامی زور است چرخ زورمند
 بعد ازین بازست ما را چشم و گوش
 فیل گفت این راه مشکل واگذار
 گر شوی یک لحظه با من همسفر
 گر بیانی یک سفر ما را ز پی
 من بهر گامی که بنهادم به خاک
 من چه می‌دانم ملخ یا مور بود
 هم عنان من شدن، کار تو نیست
 در خیال آنکه کاری می‌کنی
 ضعف خود گر سنجی و نیروی من
 لانه نزدیک است، از من دور شو
 حلقه بهر دام خودبینی مساز
 من نمی‌بینم ترا در زیر پای
 فیل را آن مور از دنبال رفت
 ناگهان افتاد زیر پای پیل
 روح بی‌پندار زَرّ بی‌غش است
 پنبه این شعله سوزان شدیم
 جملگی همسایه این اخگریم
 حاصلی گش آبیار، اهریمنست

بار هر کس، در خور یارای اوست
 موزه هر کس برای پای اوست

پایه و دیوار

که بلندی، مرا سزاوار است
 پایدار و بلند مقدار است
 جای آسایش جهاندار است
 پرده‌ام از حریر گلنار است
 شاه، گر خفته یا که بیدار است
 تا کند افکند گرفتاری است
 هر چه میر و وزیر و سالار است
 پرده اطلسم بی‌آزار است
 گرچه شبگرد چرخ، غدار است
 قوت و استقامت یار است
 هر که کوتاه نظر بود خوار است
 نیکنام آنکه نیک رفتار است
 گر چه دائم پشت من بار است
 زانکه محکم‌ترین آثار است
 درودیار و بام، بسیار است
 چه فضیلت برای گفتار است
 هنر و فضل را خریدار است
 نه در این صورت پدیدار است
 چونکه افتاد و مُرد، مردار است
 نکته دیگری در این کار است
 گر جوی، گر هزار خروار است
 پیکر بی‌روان، سبک‌سار است
 هر چه ایوان و بام و انبار است
 سخن از خویش گفتم عار است
 فکر و تدبیر کار دشوار است

گفت دیوار قصر پادشهی
 هر که مانند من سر افرازد
 فرخ‌م زان سبب که سایه من
 نقش بام و درم ز سیم و زر است
 در پناه من ایمن است ز رنج
 سوی من، دزد ره نیابد از آنک
 همگی بر در مَند گدای
 قفل سیم بتزد سیمگر است
 با منش هیچ حبله در نگرفت
 باد و برفم بسی بخت و هنوز
 من ز تدبیر خود بلند شدم
 نیکبخت آنکه نیش نیکوست
 قرنهارفت و هیچ خم نشدم
 اثر من به جای خواهد ماند
 پایه گفت اینقدر بخویش نماز
 اندر آنجا که کار باید کرد
 نشیندی که مردم هنری
 معرفت هر چه هست در معنی است
 گرچه فرخنده است مُرغ هُمای
 از تو، کار تو پیشرفت نکرد
 همه سنگینی تو، روی من است
 تو ز من داری این گرانگی
 همه بر پای، از ثبات مَند
 گر چه این کاخ را منم بنیاد
 کارها را شمردن آسان است

این سبکبار و آن گرانبار است
 رشته‌ای بود و رشته‌ای تار است
 که نه این کار چنگ و منقار است
 هر چه در باغ از گل و خار است
 هم ز دارو، هم از پرستار است
 قصه‌ای هم ز سیر پرگار است

بار هر رهنورد، یکسان نیست
 هر کسی را وظیفه و عملی است
 وقت پرواز، بال و پر باید
 همه پروردگان آب و گلند
 عافیت از طیب تنها نیست
 هر کجا نقطه‌ای و دائره‌ایست

رو، که اول حدیث پایه کنند

هر کجا گفتگوی دیوار است

پیک پیری

خنده‌ها کرد بر او موی سیاه
 تو ز یک راهی و ما از یک راه
 بنشانند مرا خواه نخواه
 گل تقدیر نروید بی‌گاه
 راهم این بود، نبودم گمراه
 این یکی گفت دریغ، آن یک آه
 هر که بر خوشه من کرد نگاه
 پیری امروز بر انگیخت سپاه
 چه خبر داشت که دارند اکراه
 نیستی از خم تقدیر آگاه
 رنگرز اوست، مرا چیست گناه
 سیاهی گشت سپیدی ناگاه
 باش یکروز بر این قصه گواه
 تا که چون من گذت هفته و ماه
 هر چه هستیم، تباهیم تباه

ز سری، موی سپیدی روئید
 که چرا در صف ما بنشستی
 گفت من با تو عبث نشستم
 که روئیدن من بود امروز
 رهرو راه قضا و قدرم
 قاصد پیریم، از دیدن من
 خرمن هستی خود کرد درو
 سیاهی بود جوانی که شکست
 رست چون موی سیه، موی سپید
 رنگ بالای سیه بسیار است
 که سیه رنگ کند، گاه سفید
 چو تو، یکروز سیه بودم و خوش
 تو هم ای دوست چومن خواهی شد
 هر چه دانی، به من امروز بخند
 از سپید و سیه و زشت و نکو

قصه خویش دراز از چه کنیم

وقت بیگه شد و فرصت کوتاه

پیوند نور

به دامان گلستانی شبانگاه
 که ای امید بخش دوستداران
 ز پاکیت، آسمان را فرّ و پاکی
 شبی کز چهره، برقع برگشائی
 مرا خوشتر نباشد زان دمی چند
 مبارک با تو، هر جا نوبهار است
 نکوئی گن چو در بالا نشستی
 تو نوری، نور با ظلمت نخواهد
 به کان اندر، تو بخشی لعل را فام
 فروغ افکن بهر کوتاه بامی
 چراغ پیرزن بس زود میرد
 بدین پاکیزگی و نیک رائی
 مرو در حصن تاریکی دگر بار
 شاید رهنمون را چاه گندن
 بدین گردنفرازی، بندگی چیست
 بگفتا دیده ما را برد خواب
 نه از خویش این چنین رخشان و پاکم
 هر آن نوری که بینی در من او راست
 نه تنها چهره تاریکم افروخت
 جهان افروزی از اخگر نیاید
 در این بازار هم چون و چرائیست
 چرا بالم که در بالا نشستم
 فروغ من بسی بیرنگ و تابست
 رُخ افروزد چو مهر عالم آرای

چنین می کرد بلبل راز با ماه
 فروغ محفل شب زنده داران
 ز انوارت، زمین را تابناکی
 به رخسار گل افتد روشنائی
 که بر گلبرگ، بینم شبی چند
 مُصفاً از تو، هر جا کِشتزاری است
 نزیید نیکوان را خودپرستی
 طیب از دردمندان رُخ نتابد
 تجلی از تو گیرد باده در جام
 که هر بامی نشانی شد ز نامی
 خوشست ار کلبه اش نور از تو گیرد
 گهی پیدا و گه پنهان چرائی
 دل صاحب دلان را تیره مگذار
 زمانی سایه، گه پرتو فکندن
 سیه کاری چه و تابندگی چیست
 به پیش جلوه مهر جهانتاب
 ز تاب چهره خور تابناکم
 من اینجا خوشه چینم، خرمن او راست
 هنرها و تجلیهایم آموخت
 بزرگی خردسالان را نشاید
 مرا نیز آر بپرسی راهنمائی است
 چو از خود نیست هیچم، زیر دستم
 کجا مهتاب همچون آفتابست
 همان بهتر که من خالی گنم جای

فرا تر زین رَهَم تلقین نکردند
 بر اندازندم از بالای این بام
 سحرگه بر، تو بگشایند آن در
 نمی پرسیم این چونست و آن چند
 کسی استاد شد کو داشت استاد
 هم از شاگردی آموزگاریست
 چه نامی عجز را گردنفرازی
 کجا مانند زر باشد زر اندود
 سوی نور حقیقت رخت بستن
 چنین بوده است حکم چرخ گردان
 یکی بود از هزار، اینها که گفتیم
 زمانه وام ده، ما وامداریم
 چو فردا باز خواهد خواست این وام

بر آن قوم آگهان، پروین، بخندند
 که بس بی مایه، اما خودپسندند

تاراج روزگار

که از چه روی، تراهیج برگ و باری نیست
 مگر به طرف چمن، آب و آبیاری نیست
 به برگ و شاخه من، ذره غباری نیست
 چرا بگوش تو، از ژاله گوشواری نیست
 به زیر بار جفا، چون تو بُردباری نیست
 ترا چه شد که رفیقی و دوستاری نیست
 به روز حادثه، غیر از شکیب، یاری نیست
 خزان گلشن ما را دگر بهاری نیست
 کزین سموم، هنوزت بجان شراری نیست

مرا آگاه زین آئین نکردند
 ز خط خویش گر بیرون نهم گام
 من از نور دگر گنستم مُنور
 چو با نور و صفا کردیم پیوند
 در این درگه، بلند او شد که افتاد
 اگر کار آگهی آگه ز کاریست
 چو خوانی بندگی را بی نیازی
 در این شطرنج، فرزین دیگری بود
 بیاید زین مجازی جلوه رستن
 گهی پیدا شویم و گاه پنهان
 هزاران نکته اندر دل نهفتیم
 ز آغاز، انده انجام داریم
 توانگر چون شویم از وام ایام

نهال تازه رسی گفت با درختی خشک
 چرا بدین صفت از آفتاب سوخته ای
 شکوفه های من از روشنی چو خورشیدند
 چرا ندوخت قباى تو، درزیِ نوروز
 شدی خمیده و بی برگ و بار و دم نزدی
 مرا صنوبر و شمشاد و گل شدند ندیم
 جواب داد که یاران، رفیق نیم رهند
 تو قدر خُرَمی نوبهار عمر پیدان
 از آن به سوختن ما دلت نمی سوزد

شکستگی و دُرستی تفاوتی نکند
 زمن به طرف چمن سالهاشکوفه شکفت
 بسی به کارگه چرخ پیر بُردم رنج
 تونیز همچو من آخر شکسته خواهی شد
 گهی گران بفروشدمان و گه ارزان
 هر آن قماش کزین کارگه برون آید
 هر آنچه می‌کند ایام می‌کند با ما
 به روزگار جوانی، خوش است کوشیدن
 کدام غنچه که خونش بدل نمی‌جوشد
 کدام شاخه که دست حوادثش نشکست
 کدام قصر دل افروز و پایه مُحکم

اگر سفینه ما، ساحل نجات ندید

عجب مدار، که این بحر را کناری نیست

توانا و ناتوان

در دست بانوئی، به نخعی گفت سوزنی
 ما می‌رویم تا که بدوزیم پاره‌ای
 خندید نخ که ما همه جا با تو هم‌ریم
 هر پارگی به همت من می‌شود دُرست
 در راه خویشتن، اثر پای ما بین
 تو پای بند ظاهر کار خودی و بس
 گر یکشبی ز چشم تو خود را نهان کنیم
 جایی که هست سوزن و آماده نیست نخ
 خودبین چنان شدی که ندیدی مرابه چشم

پندار، من ضعیفم و ناچیز و ناتوان

بی اتحاد من، تو توانا چه می‌کنی

کای هرزه گرد بی سروبی پا چه می‌کنی
 هر جا که می‌رسیم، تو با ما چه می‌کنی
 بنگر به روز تجربه تنها چه می‌کنی
 پنهان چنین حکایت پیدا چه می‌کنی
 ما را ز خط خویش، مجزا چه می‌کنی
 پُرسندت ارز مقصد و معنی: چه می‌کنی
 چون روز روشن است که فردا چه می‌کنی
 با این گزاف و لاف، در آنجا چه می‌کنی
 پیش هزار دیده بینا چه می‌کنی

توشه پژمردگی

لاله‌ای با نرگس پژمُرده گفت
گفت ما نیز آن متاع بی بدل
آسمان، روزی پیاموزد ترا
خُرَمی کردیم وقت خُرَمی
تا سفر کردیم بر مُلک وجود
بین که ما رُخساره چو افروختیم
شب خریدیم و سحر بفروختیم
نکته‌هایی را که ما آموختیم
چون زمان سوختن شد سوختیم
توشه پژمردگی اندوختیم
درزی ایام زان ره می‌شکافت
آنچه را زین راه، ما می‌دوختیم

تُهیدست

دختری خُرد، به مهمانی رفت
آن یک افکند بر ابروی گره
این یکی، وصله زانوش نمود
آن، ز ژولیدگی مویش گفت
گرچه آهسته سخن می‌گفتند
گفت خندید به افتاده، سپهر
ز که رنج دل فرسوده من
چه شکایت کنم از طعنه خلق
نپید آگه از این زخم، از آنک
درزی مُفلس و مُنعم نه یکی است
مادرم دست بُشت از هستی
لثانه موی من، انگشت من است
همه دستم بخراشید سحر
بلخ بود آنچه بمن نوشاندند
خوش بود بازی اطفال، ولیک
در صف دخترکی چند، خزید
وین یکی جامه به یکسوی کشید
وان، به پیراهن تنگش خندید
ویسن، ز بیرنگی رویش پرسید
همه را گوش فرا داد و شنید
زان شما نیز بمن می‌خندید
باید از گردش گیتی رنجید
به من از دهر رسید، آنچه رسید
مار اِدبار شما را نگزید
فقر، از بهر من این جامه بُرید
دست شفقت به سر من نکشید
هیچکس شانه برایم نخرید
خون بدامانم از آن روی چکید
می تقدیر بیاید نوشید
هیچ طفلیم به بازی نگزید

که نخندید و نه جَست و نه دوید
 چون پَر کاه، وجودم لرزید
 رشته‌ای گشت و به پایم پیچید
 ما چو رفتیم، از آن خون جوشید
 لیک باز از غم هستی نرهید
 که همه چیز نمی‌باید دید
 موزه سرخ سرا رنگ پرید
 سوی گرمابه نرفتم شب عید
 سر نیفراشته، بشکست و خمید
 یک ورق نیست از آن جمله سفید
 از گل و خار، همان باید چید
 که توانگر ز تُهیدست بُرید
 هرکه آفت زده‌ای دید، رَمید
 من چه دارم ز نوا و ز نوید
 آنکه در بست، نهان کرد کلید
 شاهد بخت ز من رُخ پوشید
 قدمی رفتم و پایم لغزید
 زان گهرها که ز چشم غلطید
 کاش این درد به دل می‌گنجید
 اشک بود آنکه ز رویم بوسید
 روشن آن دیده که رویش می‌دید

بهره از کودکی آن طفل چه بُرد
 تا پدید آمدم، از صرصر فقر
 هر چه بر دوک امل پیچیدم
 چشمه بخت، که جز شیر نداشت
 بینوا هر نفسی صد ره مُرد
 چشم چشم است، نخوانده است این رمز
 یاره سبز مرا بند گست
 جامه عید نکردم در بر
 شاخک عمر من، از برق و تگرگ
 همه اوراق دل من سیه است
 هر چه برزیگر طالع کشته است
 این ره و رسم قدیم فلک است
 خیره از من نرמידید شما
 به نوید و به نوا طفل خوش است
 کس به رویم در شادی نگشود
 من از این دائره بیرونم از آنک
 کس در این ره نگرفت از دستم
 دوش تا صبح، توانگر بودم
 مادری بوسه به دختر می‌داد
 من کجا بوسه مادر دیدم
 خرم آن طفل که بودش مادر

مادرم گوهر من بود ز دهر
 زاغ گیتی، گهرم را دزدید

تیر و کمان

کاین ستمکاری تو کردی، کس نکرد

گفت تیری با کمان، روز نبرد

تیرها بودت قرین، ای بُلّهوس
 ما ز بیداد تو سرگردان شدیم
 خوش به کار دوستان پرداختی
 من دمی چند است کاینجا ماندهام
 بیم آن دارم کزین جور و عناد
 ترسم آخر بگذرد بر جان من
 زان همی لرزد دل من در نهان
 از تو میخوام که با من خو کنی
 زان گروه رفته شماری مرا
 به که ما با یکدگر باشیم دوست
 یکدل ار گردیم در سود و زیان
 گر تو از کردار بد باشی ببری
 گر به یک پیمان، وفا بینم ز تو
 گفت با تیر از سر مِهر، آن کمان
 شد کمان را پیشه، تیر انداختن
 تیر، یکدم در کمان دارد درنگ
 ما جز این یک ره، رهی نشناختیم
 کیست کز جور قضا آواره نیست
 عادت ما این بود، بر ما مگیر
 درزی ایام را اندازه نیست
 چون ترا سرگشتگی تقدیر شد
 زین مکان، آخر تو هم بیرون روی
 از من آن تیری که می‌گردد جدا
 آگهم کز بند من بیرون نشست
 تیر گشتن در کمان آسمان
 این کمان را تیر، مردم گشته‌اند

در فکندی جمله را در یک نفس
 همچو گاه اندر هوا رقصان شدیم
 بر گرفتی یک یک و انداختی
 دیگران رفتند و تنها ماندهام
 بر من افتد آنچه بر آنان افتاد
 آنچه بگذشتت بر یاران من
 که در اندازی مرا هم ناگهان
 بعد از این کردار خود نیکو کنی
 مهربان باشی، نگهداری مرا
 پارگی خُرد است و امید رفوست
 این شکایتها نیاید در میان
 کس نخواهد با تو کردن بدسری
 یک نفس، آزرده نشینم ز تو
 در کمان، کی تیر ماند جاودان
 تیر را شد چاره با وی ساختن
 این نصیحت بشنو، ای تیر خدنگ
 هر که ما را تیر داد، انداختیم
 تیر گشتی، از کمانت چاره نیست
 نه کمان آسایشی دارد، نه تیر
 جور و بدکاریش، کاری تازه نیست
 بایدت رفت، ارچه رفتن دیر شد
 کس چه می‌داند کجا یا چون روی
 من چه می‌دانم که رقص در هوا
 من چه می‌دانم که اندر خون نشست
 بهر افتادن شد، این معنی بدان
 سر کار اینست، زان سرگشته‌اند

چرخ و آنجُم، هستی ما می‌برند
 ره نمی‌پُرسیم، اما می‌رویم
 کاش روزی زین ره دور و دراز
 کاش آن فرصت که پیش از ما شتافت
 دیده دل کاشکی بیدار بود
 تا کمند دزد بر دیوار بود

تیره بخت

دختری خُرد، شکایت سرکرد
 دیگری آمد و در خانه نشست
 مسوزۀ سرخ مرا دور فکند
 یاره و طوق زر من بفروخت
 سوخت انگشت من از آتش و آب
 دختر خویش به مکتب بسُپرد
 به سخن گفتن من خُرده گرفت
 هر چه من خسته و کاهیده شدم
 اشک خونین مرا دید و همی
 هر دو را دوش به مهمانی بُرد
 آن گلوبند گهر را چون دید
 نزد من دختر خود را بوسید
 عیب من گفت همی نزد پدر
 همه ناراستی و تهمت بود
 هر که بد کرد، بد اندیش سپهر
 تا نبیند پدرم روی مرا
 شب به جاروب و رفویم بگماشت
 پدر از درد من آگاه نشد
 که مرا حادثه بی مادر کرد
 صحبت از رسم و ره دیگر کرد
 جامۀ مادر من در بر کرد
 خود گلوبند ز سیم و زر کرد
 او به انگشت خود انگشتر کرد
 نام من، کودن و بی مشعر کرد
 روز و شب در دل من نشتر کرد
 او جفا و ستم افزونتر کرد
 خنده‌ها با پسر و دختر کرد
 هر دو را غرق زر و زیور کرد
 دیده در دامن من گهر کرد
 بوسه‌اش کار دوصد خنجر کرد
 عیب جوئیش مرا مضطر کرد
 هر گواهی که در این محضر کرد
 کار او از همه کس بهتر کرد
 دست بگرفت و بکوی اندر کرد
 روزم آواره بام و در کرد
 هر چه او گفت ز من، باور کرد

چرخ را عادت دیرین این بود
 مادرم مُرد و مرا در یمِ دهر
 آسمان، خرمین امید مرا
 چه حکایت کنم از ساقی بخت
 مادرم بال و پَرم بود و شکست
 که به افتاده، نظر کمتر کرد
 چو یکی کِشتی بی‌لنگر کرد
 ز یکی صاعقه خاکستر کرد
 که چه خونابه در این ساغر کرد
 مرغ، پرواز به بال و پَر کرد
 من، سیه روز نبودم ز ازل
 هر چه کرد، این فلک اخضر کرد

تیمار خوار

گفت ماهیخوار با ماهی ز دور
 خُردی و ضعف تو از رنج شناست
 اندر این آب گِل آلود، ای عجب
 وقت آن آمد که تدبیری کُنی
 ما بساط از فتنه ایمن کرده‌ایم
 هیچ‌گه ما را غم صیاد نیست
 گر بیائی در جوار ما دمی
 نیم‌روزی گر شوی مهمان ما
 نه تپیدن هست و نه تاب و تبی
 دامها بینم به راه تو نهان
 تابه‌ها و شعله‌ها در انتظار
 گر نمی‌خواهی در آتش سوختن
 گر سوی خشکی کنی با ما سفر
 گر ببینی آن هوا و آن نسیم
 گفت از ما با تو هر کس گشت دوست
 گر که هر مطلوب را طالب شویم
 چشمه نور است این آب سیاه
 که چه می‌خواهی از این دریای شور
 این نه راه زندگی، راه فناست
 تا بکی سرگشته باشی روز و شب
 در سرای عمر تعمیری کُنی
 صدهزاران شمع، روشن کرده‌ایم
 انده طوفان و سیل و باد نیست
 بینی از اندیشه خالی عالمی
 غرق گردی در یم احسان ما
 نه غم صُبحی، نه پروای شبی
 رفتنت باشد همان، مُردن همان
 که تو یک روزی بسوزی در شرار
 بایدت اندرز ما آموختن
 بر نگردی جانب دریا دگر
 بشکنی این عهد و پیوند قدیم
 تو به دست دوستی، گندیش پوست
 با چه نیرو بر هوی غالب شویم
 تو نکردی چون خریداران نگاه

بهر ماهی، خوشتر از دریا کجاست
 به که از جور تو خون دل خوریم
 پیش ماهی، سیل وحشتناک نیست
 خلقت ما را چنین فرموده‌اند
 ز آتش بیداد، خاکستر شویم
 می‌ترسیدیم از طوفان و موج
 ترس جان، آموزگار درسهاست
 از بدیهای جهان ترسیده‌ایم
 گردد از این درس، هر خردی بزرگ
 دعوت تو جز بداندیشی نبود
 تا بود چشمی، چرا اُفتم به چاه
 به که با دست تو در دام اوفتم
 بهتر است آن شعله زین گردوغبار
 کی برای خیرخواهی آمدی

خانه هر کس برای او سزاست
 گر به جوی و پرکه لای و گِل خوریم
 جنس ما را نسبتی با خاک نیست
 آب و رنگ ما ز آب افزوده‌اند
 گر ز سطح آب بالاتر شویم
 قرنها گشتیم اینجا فوج فوج
 لیک از بدخواه، ما را ترسهاست
 بسکه بدکار و جفا جو دیده‌ایم
 بره‌گان را ترس می‌باید ز گرگ
 با عدوی خود، مرا خویشی نبود
 تا بود پائی، چرا مانم ز راه
 گر به چنگ دام ایام اوفتم
 گر به دیگ اندر، بسوزم زار زار
 تو برای صید ماهی آمدی

از تو نستانم نوا و برگ را
 گر به چشم خویش بینم مرگ را

جامه عرفان

که این خُلقان بنه کز دوش افتاد
 چو می‌بخشند کفش و جامه‌ات خلق
 چو رنجوری، چرا ریزی دوا را
 که دیناریش در جای درم بود
 به جان پرداز و با تن سرگران باش
 وگر ارزد، به چشم من نیرزد
 بسند این دیو، تا ایمان بماند
 تن آن بهتر که از خود دور دارد

به درویشی، بزرگی جامه‌ای داد
 چرا بر خویش پیچی ژنده و دلق
 چو خود عوری، چرا بخشی قبا را
 کسی را قدرت بذل و کرم بود
 بگفت ای دوست، از صاحب‌دلان باش
 تن خاکی به پیراهن نیرزد
 ره تن را بزن، تا جان بماند
 قبائی را که سر مغرور دارد

که ما را هر چه بود، از دست دادیم
 که تا از ره شناسان باشم آگاه
 چو جانم جامه ممتاز دادند
 بدین دست و درافکندیم از آن دست
 از این گوش و برون کردیم از آن گوش
 گشودند از چه صد ره، باز بستیم
 همه تاریکی از مُلک تن آید
 کمال از تن طلب کردن و بال است
 کجا با خود کِشم کفش و قبا را
 از این تاریک جا دامن کشیدند
 وجود بی تکلف بی نیاز است
 منه در راه برقی خرمی را
 خیال بوده و نابوده‌ای چند
 کُله عجب و قبا پندار گردد
 چوبی پرواست، در کارش چه کوشم
 کسی کاین رمز داند، اوستاد اوست
 نماند چهرهٔ جان را صفائی

اگر هر لحظه سر جوید کلامی

زند طبع زبون هر لحظه راهی

جان و تن

روزگاری ز آن خوشی خوش می گذاشت
 بهتر از لوزینه می پنداشتش
 هر زمان گرد و غبارش می سترد
 سُرخیش می دید و چون گل می شکفت
 طفل خُرد، آن اشک روشن می مکید

کودکی در بر، قبائی سرخ داشت
 همچو جان نیکو نگه می داشتش
 هم ضیاع و هم عقارش می شمرد
 از نظر باز حسودش می نهفت
 گر بدامانش سرشکی می چکید

گر نخی از آستینش می شکافت
 نوبت بازی به صحرا و به دشت
 فتنه افکند آن قبا اندر میان
 جمله دلها مانند پیش او گرو
 وقت رفتن، پیشوای راه بود
 کودکی از باغ می آورد به
 دیگری آهسته نزدش می نشست
 روزی، آن رهپوی صافی اندرون
 جامه اش از خار و سر از سنگ خست
 طفل مسکین، بی خبر از سر که چیست
 از سرش گرچه بسی خوناب ریخت
 گر به چشم دل بینم ای رفیق
 جامه رنگین ما از و هوی است
 در هوس افزون و در عقل اندکیم
 جان رها کردیم و در فکر تنیم

بهر چاره سوی مادر می شتافت
 سرگران از پیش طفلان می گذشت
 عاریت می خواستندش کودکان
 دوست می دارند طفلان رخت نو
 روز مهمانی و بازی، شاه بود
 که بیا یک لحظه با من سوی ده
 تا زند بر آن قبای سرخ دست
 وقت بازی شد ز تلی واژگون
 این یکی یکسر درید، آن یک شکست
 پارگیهای قبا دید و گریست
 او برای جامه از چشم آب ریخت
 همچو آن طفلیم ما در این طریق
 هر چه بر ما می رسد از آز ماست
 سالها داریم اما کودکیم
 تن بمرد و در غم پیراهنیم

جمال حق

نهان شد از گل زردی گلی سپید که ما
 جواب داد که ما نیز چون تو بی گنهییم
 به ما زمانه چنان فرصتی نبخشوده است
 قضا، نیامده ما را زیباغ خواهد بُرد
 به خود نظاره کنیم ار به چشم خود بینی
 چو غنچه و گل دوشینه صبحدم فرسود
 به گرد ما گل زرد و سپید بیارند
 هزار بوته و برگ ار نهان کند ما را
 بدین شکفتگی امروز چند غره شویم

سپید جامه و از هر گنه مُبرائیم
 چرا که جز نفسی در چمن نمی پائیم
 که از غرور، دل پاک را بیالائیم
 نه میرویم به سودای خود، نه می آئیم
 چگونه لاف توانیم زد که بینائیم
 من و تو جای شگفت است گر نفر سائیم
 گمان مبر که به گلشن، من و تو تنهائیم
 به چشم خیره گلچین دهر پیدائیم
 چو روشن است که پژمردگان فردائیم

در این زمانه، فزودن برای کاستن است
 خوش است باده رنگین جام عمر، ولیک
 ز طیب صبحدم آن به که توشه برگیریم
 فضای باغ، تماشاگه جمال حق است
 چه فرق گرتو ز یک رنگ و مازیک فامیم
 همین خوش است که در بندگیش یکرنگیم
 به رنگ ظاهر اوراق ما نگاه مکن
 در این وجود ضعیف ارتوان و توشی هست
 برای سجده در این آستان، تمام سریم
 تمام، ذره این بی زوال خورشیدیم
 در این صحیفه که زیندگیست حرف نخست
 چو غنچه‌های دگر بشکفند، ما برویم
 در این دوروزه هستی همین فضیلت ماست
 ز سرد و گرم تنور قضا نمی‌ترسیم
 اسیر دام هوی و قرین آرز شدن
 اگر دمی و اگر قرنهایست، رسوائیم

جولای خدا

کاهلی در گوشه‌ای افتاد سُست
 عنکبوتی دید بر در، گرم کار
 دوک همت را به کار انداخته
 پشت در افتاده، اما پیش بین
 رشته‌ها رشتی ز مو باریکتر
 پرده می‌آویخت پیدا و نهان
 درسها می‌داد بی نطق و کلام
 کاردانان، کار زینسان می‌کنند
 خسته و رنجور، اما تندرُست
 گوشه‌گیر از سرد و گرم روزگار
 جز ره سعی و عمل نشناخته
 از برای صید، دائم در کمین
 زیر و بالا، دورتر، نزدیکتر
 ریمان می‌تافت از آب دهان
 فکرها می‌پخت با نخهای خام
 تا که گوئی هست، چوگان می‌زنند

گه تبه کردی، گهی آراستی
 کار آماده ولی افزار نه
 زاویه بی حد، مُثلث بی شمار
 کار کرده، صاحب کاری شده
 این چنین سوداگری را سودهاست
 پای کوبان در نشیب و در فراز
 پست و بی مقدار، اما سر بلند
 اوستاد اندر حساب رسم و خط
 گفت کاهل کاین چه کار سرسریست
 کوهها کارست در این کارگاه
 می تنی تاری که جاروبش کنند
 هیچگه عاقل نسازد خانه‌ای
 پایه میسازی ولی سُست و خراب
 رونقی می جوی گر ارزنده‌ای
 کس ز خلقان تو پیراهن نکرد
 کس نخواهد دیدنت در پشت در
 بی سرو سامانی از دود و دمی
 کس نخواهد دادنت پشم و کلاف
 بس زبردستست چرخ کینه‌توز
 چون تو نساچی، نخواهد داشت مُزد
 خسته کردی زین تنیدن پاودست
 تا نخوردی پشت پائی از جهان
 گفت آگه نیستی ز اسرار من
 علم ره بنمودن از حق، پا زما
 تو به فکر خفتنی در این رباط
 در تکاپوئیم ما در راه دوست

گه در افتادی، گهی برخاستی
 دائره صد جا ولی پَرگار نه
 این مهندس را که بود آموزگار
 اندر آن معموره معماری شده
 وندربین یک تار، تار و پودهاست
 ساعتی جولا، زمانی بندباز
 ساده و یکدل، ولی مشکل پسند
 طرح و نقشی خالی از سهو و غلط
 آسمان، زین کار کردنها بَریست
 کس نمی بیند ترا، ای پَرگاه
 می کیشی طرحی که معیوبش کنند
 که شود از عطسه‌ای ویرانه‌ای
 نقش نیکو میزنی، اما بر آب
 دیبه‌ای می بیاف گر بافنده‌ای
 وین نخ پوسیده در سوزن نکرد
 کس نخواهد خواندنت ز اهل هنر
 غرق در طوفانی از آه و نمی
 کس نخواهد گفت کشمیری بیاف
 پنبه خود را در این آتش مسوز
 دزد شد گیتی، تو نیز از وی بدزد
 رو بخواب امروز، فردا نیز هست
 خویش را زین گوشه گیری وارهان
 چند خندی بر در و دیوار من
 قدرت و یاری ازو، یارا ز ما
 فارغی زین کارگاه و زین بساط
 کار فرما او و کارآگاه اوست

گرچه اندر گنج عزلت ساکنم
 دست من بر دستگاه محکمی است
 کار ما گر سهل و گر دشوار بود
 صنعت ما پرده‌های ما بس است
 ما نمی‌بافیم از بهر فروش
 عیب ما زین پرده‌ها پوشیده شد
 گر درد این پرده چرخ پرده در
 گر سحر ویران کنند این سقف و بام
 گر ز یک گنجم براند روزگار
 ما که عمری پرده‌داری کرده‌ایم
 گاه جاروبست و گاه گرد و نسیم
 ما نمی‌ترسیم از تقدیر و بخت
 آنکه داد این دوک ما را رایگان
 هست بازاری دگر ای خواجه تاش
 صد خریدار هزاران گنج زر
 تو ندیدی پرده دیوار را
 خُرده می‌گیری همی بر عنکبوت
 ما تمام از ابتدا بافنده‌ایم
 سعی کردیم آنچه فرصت یافتیم
 پیشه‌ام اینست، گر کم یا زیاد
 کار ما اینگونه شد، کار تو چیست
 می‌نهم دامی، شکاری می‌زنم
 خانه من از غباری چون هباست
 خانه من ریخت از باد هوا
 من ببری گشتم ز آرام و فراغ
 ما زدیم این خیمه سعی و عمل

شور و غوغائیت اندر باطنم
 هر نخ اندر چشم من ابریشمی است
 کارگر می‌خواست، زیرا کار بود
 تار ما هم دیبه و هم اطلس است
 ما نمی‌گوئیم کاین دیبا بیوش
 پرده پندار تو پوشیده شد
 زخت بر بندم، روم جای دگر
 خانه دیگر بسازم وقت شام
 گوشه دیگر نمایم اختیار
 در حوادث، بُردباری کرده‌ایم
 کهنه نتوان کرد این عهد قدیم
 آگهیم از عمق این گرداب سخت
 پنبه خواهد داد بهر ریمان
 کاندرا آنجا می‌شناسند این قماش
 نیست چون یک دیده صاحب نظر
 چون بینی پرده اسرار را
 خود نداری هیچ جز باد بُروت
 جرفَت ما این بود تا زنده‌ایم
 بافتیم و بافتیم و بافتیم
 من شدم شاگرد و ایام اوستاد
 بار ما خالی است، در بار تو چیست
 جوله‌ام، هر لحظه تاری می‌تم
 آن سرائی که تو می‌سازی کجاست
 خرمن تو سوخت از برق هوی
 تو فکندی باد نخوت در دماغ
 تا بدانی قدر وقت بی‌بدل

از برای ماست، نز بهر شما
 خانه‌ای زین آب و گِل می‌ساختی
 داشتی در دست خود سررشته‌ای
 تاروپودی چند در هم بافتند
 از دراز و کوتاه و بسیار و کم
 برق شد فرصت، نمی‌داند درنگ
 ای بسا امروز کان فردا نداشت
 گر که فردائی نباشد چون کنیم

گر که مُحکم بود و گرسُست این بنا
 گر به کار خویش می‌پرداختی
 می‌گرفتی گر به همت رشته‌ای
 عارفان، از جهل رُخ برتافتند
 دوختند این ریسمانها را بهم
 رنگرز شو، تا که در خُم هست رنگ
 گر بنائی هست باید برفراشت
 نقد امروز از ز کف بیرون کنیم

عنکبوت، ای دوست، جولای خداست
 چرخه‌اش می‌گردد، اما بی صداست

نرد جهان

سیاه روزی و بدننامی اختیار نکرد
 برفق گر نظری کرد، جز به خار نکرد
 که هیچ‌گه شتر آرز را مهار نکرد
 بدید خیمه اهریمن و فرار نکرد
 مگو که روز گذشت و مرا شکار نکرد
 گرفت و بست بهم، لیک استوار نکرد
 شو چو دهر، که یک عهد پایدار نکرد
 که کار کرد و شکایت ز روزگار نکرد
 چنین معامله را باد با غبار نکرد
 برفت روز و شب و ره سوی کنار نکرد
 کس این دورشته پوسیده بود و تار نکرد
 که گاه حمله او، سُستی آشکار نکرد
 طیب وار سوی هیچیک گذار نکرد
 چرا محافظت پنبه از شرار نکرد

کسی که بر سر نرد جهان قمار نکرد
 خوش آنکه از گل مسموم باغ دهر زَمید
 به تیه فقر، از آن روی گشت دل خیران
 نداشت دیده تحقیق، مردمی کز دور
 شکار کرده بسی در دل شب، این صیاد
 سپهر پیر بسی رشته محبت و انس
 شو چو وقت، که یک لحظه پایدار نماند
 برو ز مورچه آموز بُردباری و سعی
 غبار گشت ز باده غرور، خرمن دل
 سفینه‌ای که در آن فتنه بود کشتیان
 مَباف جامه روی و ریا که جز ابلیس
 کسی ز طعنه پیکان روزگار رهید
 طیب دهر، بسی دردمند داشت ولیک
 چرا وجود مُنزه به تیرگی پیوست

ز خواب جهل، بس امسالها که پارشدند خوش آنکه بیهوده، امسال خویش پار نکرد
 روا مدار پس از مدّت تو گفته شود
 که دیر ماند فلانی و هیچ کار نکرد

حدیث مهر

گنجشک خُرد گفت سحر با کبوتری
 کآخر تو هم برون کُن از این آشیان سری
 آفاق روشن است، چه خُسی به تیرگی
 روزی پیر، بین چمن و جوئی و جری
 در طرف بوستان، دهن خشک تازه کُن
 گاهی ز آب سرد و گه از میوه تری
 بنگر من از خوشی چه نکو روی و فربهم
 ننگست چون تو مُرغک مسکین لاغری
 گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان
 روزی تو هم شوی چو من ای دوست مادری
 گیرد تو چون که، پُر شود از کودکان خُرد
 جز کار مادران نکنی کار دیگری
 روزیکه رسم و راه پرستاریم نبود
 می دوختم بسان تو، چشمی به منظری
 گبیرم که رفته ایم از اینجابه گلشنی
 با هم نشسته ایم به شاخ صنوبری
 تا لحظه ایست، تا که دمیدست نوگلی
 تا ساعتی است، تا که شکفته است عبهری
 در پرده، قصه ایست که روزی شود شبی
 در کار نکته ایست که شب گردد اختری

خوشبخت، طائری که نگهبان مرغکی است
 سر سبز، شاخکی که بچینند از آن پری
 فریاد شوق و بازی اطفال، دلکش است
 وانگه به بهام لانه خُرد مُحَقَّری
 هر چند آشیانه گِلین است و من ضعیف
 باور نمی‌کنم چو خود اکنون توانگری
 ترسم که گر روم بَرَد این گنجها کسی
 ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری
 از سینه‌ام اگر چه ز بس رنج، پوست ریخت
 ناچار رنجهای مرا هست کیفری
 شیرین نشد چو زحمت مادر، وظیفه‌ای
 فرخنده‌تر ندیدم از این، هیچ دفتری
 پرواز، بعد از این هوس مرغکان ماست
 ما را به تن نماند ز سعی و عمل، پری

حقیقت و مجاز

بلبلی شیفته می‌گفت به گل	که جمال تو چراغ چمن است
گفت، امروز که زیبا و خوشم	رُخ من شاهد هر انجمن است
چونکه فردا شد و پژمرده شدم	کیست آنکس که هواخواه من است
به تن، این پیرهن دلکش من	چو گه شام بیائی، کفن است
حرف امروز چه گوئی، فرداست	که تو را بر گل دیگر وطن است
همه جا بوی خوش و روی نکوست	همه جا سرو و گل و یاسمن است
عشق آنست که در دل گنجد	سخن است آنکه همی بر دهن است
بهر معشوقه بمیرد عاشق	کار باید، سخن است این، سخن است

می‌شناسیم حقیقت ز مجاز

چون تو، بسیار در این نارون است

خاطر خشنود

به طعنه پیش سگی گفت گربه کای مسکین
 میان کوی بخشی و استخوان خائی
 برو به مطبخ شه یا به مخزن دهقان
 کباب و مرغ و پنیر است و شیر، طعمه من
 جفای نان نکشیدست یک تن از ما، لیک
 بگفت، راست نگردد بنای طالع ما
 مرابه پشت سرافکند حکم چرخ، ز خلق
 کسی به خانه مردم به میهمانی رفت
 به روزی دگران چون طمع توانم کرد
 تو خلق دهر ندانسته ای چه بی باکند
 کسی به لطف، به درماندگان نظر نکند
 هزار مرتبه، فقر از توانگری خوشتر
 نخست رسم و ره ما، درستکاری ماست
 برای پرورش تن، به دام بدنای
 پی هوی و هوس، نوع خود پرست شما
 ز جور سال و مه ای دوست کس نرست، تمام
 به چهره هامینگر، خاطر شکسته بسی است
 من از فتادگی خویش هیچ غم نخورم
 اسیر نفس توئی، همچو ما گرفتاران
 قبیله تو بسی تیره روز و ناشادند
 بد اختری چو تو را، کاشکی نمیزادند
 به شهر و قریه، بسی خانه ها که آبادند
 ز حیلهم همه کار آگهان به فریادند
 گرسنگان شما بیشتر ز هفتادند
 چرا که از آزلش پایه، راست ننهادند
 شگفت نیست گرم در بروی نگشادند
 که روز سور، کسی از پیش فرستادند
 مرا زخوان قضا، قسمت استخوان دادند
 تو عهدها نشیدی چه سست بنیادند
 در این معامله، دلها ز سنگ و پولادند
 توانگران، همه بدنام ظلم و بیدادند
 قبیله تو، در آئین دزدی استادند
 نیوفتند کسانی که بخرد و رادند
 سحر به بصره و هنگام شب به بغدادند
 اسیر فتنه دیمه و تیر و مردادند
 عروس دهر چو شیرین و خلق فرهادند
 فتادگان چنین، هیچگه نیفتادند
 ز بند بندگی حرص و آز، آزادند
 تو شاد باش و دل آسوده زندگانی کن
 سگان، به بدسری روزگار معتادند

خوان گرم

بر سر راهی، گدایی تیره روز ناله ها می کرد با صد آه و سوز

کای خدای بی خانه و بی روزیم
 شد پریشانی چو باد و من چو گاه
 ساختم با آنکه عمری سوختم
 آسمان، کس را بدین پستی نکشت
 هیچکس مانند من، حیران نشد
 ایستادم در پس درها بسی
 رشته را ریشتم ولی از هم گسیخت
 پیش من خوردند مردم نان گرم
 دیده‌ام رنگی ندید از رخت نو
 این ترازو، گر ترازوی خداست
 در زمستانم، تَف دل آتش است
 آبرو بُردم، ندیدم از تو روی
 گفتش اندر گوش دل، رَبِّ وَدُود
 نیست راه کج، ره حقّ جلیل
 تو به راه من پنه گامی تمام
 گر بنام حق گشائی دفتری
 گر کنی آئینه ما را نظر
 ما ترا بی توشه نفرستاده‌ایم
 دست دادیمت که تا کاری کنی
 پای دادیمت که باشی پا به جای
 چشم دادم تا دلت ایمن کند
 بر تن خاکی دمیدم جان پاک
 تا تو خاکی را مُنظم شد نفس
 ما کسی را ناشتا نگذاشتیم
 کار ما جز رحمت و احسان نبود
 در نمی‌بندد بکس، دربان ما

ز آتش ادبار، خوش می‌سوزیم
 پیش باد، از گاه آسایش مخواه
 سوختم یک عمر و صبر آموختم
 چون من از درد تهیدستی نکشت
 روز و شب سر گشته بهر نان نشد
 داد دشنام کسی و ناکسی
 بخت را خواندم ولی از من گریخت
 من همی خون جگر خوردم ز شرم
 سیر، یک نوبت نخوردم نام جو
 این کژی و نادُستی از کجاست
 برف و باران خوابگاه و پوشش است
 گم شدم، هرگز نکردی جستجوی
 گر نبودی کاردان، جُرم تو بود
 کجروان را حق نمی‌گردد دلیل
 تا مَنّت نزدیک آیم بیست گام
 جز در اخلاص شناسی دری
 عیبهایت سر به سر گردد هنر
 آنچه می‌بایست دادن، داده‌ایم
 درهمی گر هست، دیناری کنی
 و رهانی خویش را از تنگنای
 بر تو راه زندگی، روشن کند
 خیرگیها دیدم از یک مشت خاک
 ای عجب! خود را پُرسیدی و بس
 این بنا از بهر خلق افراشتیم
 هیچگاه این سفره بی مهمان نبود
 کم نمی‌گردد ز خوردن، نان ما

نان کجا دارد دریغ از ناشتا
 شاهد بخت است و در پهلوی تست
 که نگنجد هیچکس را در قیاس
 گنجها داری و هستی تنگدست
 بهترین گنجور، سعی و رنج تست
 دست و بازوی توانا خواستند
 چون زدی این در، در دیگر مزن
 از لثیمان بشنود حرف دُرشت
 ورنه بهر نامجویان، نامهاست
 شاخ بی‌بر، در خور پیوند نیست
 از کریمان، از چه رو کم خواستی
 آنکه آگه نیست، از بیش بریست
 هم صفا از ما طلب، هم رنگ و بوی
 هر چه کم کردند: او بسیار کرد

آنکه جان کرده است بی خواهش عطا
 این توانائی که در بازوی تست
 گنجها بخشیدمت، ای ناسپاس
 آنچه گفتی نیست، یک یک در تو هست
 عقل و رای و عزم و همت، گنج تُست
 عارفان، چون دولت از ما خواستند
 ما نمی‌گوئیم سائل در مزن
 آنکه بر خوان کریمان کرد پُشت
 آن دُرشتی، کیفر خود کامهاست
 هیچ خودبین، از خدا خرسند نیست
 زین همه شادی، چرا غم خواستی
 نور حق، همواره در جلوه گریست
 گلبن ما باش و بهر ما بروی
 زارع ما، خوشه را خروار کرد

تا نباشی قطره، دریا چون شوی

تا نه‌ای گم گشته، پیدا چون شوی

خون دل

ناگه ز دست چرخ پپایش رسید سنگ
 غلتید چون کبوتر با باز کرده جنگ
 مانند بال خویش، مرا نیز بال و چنگ
 صیاد روزگار، به من عرصه کرد تنگ
 از خون پَر تو نیز بدینسان کنند رنگ
 بر بام گر شوی، کُندت سنگ فتنه لنگ
 در باغ و مرغزار، مکن هیچگه درنگ

مرغی به باغ رفت و یکی میوه کند و خورد
 خونین به لانه آمد و سر زیر پَر کشید
 بگریست مرغ خُرد که برخیز و سرخ کن
 نالید و گفت خون دلست این نه رنگ و زیب
 آخر تو هم ز لانه، پی دانه بر پری
 در سبزه گر، روی کُندت دست جور پَر
 آهسته میوه‌ای بکن از شاخی و برو

میدان سعی و کار، شمار است بعد از این

ما رفتگان به نوبت خود تا ختمیم خنگ

درخت بی‌بر

آن قصه شنیدید که در باغ، یکی روز
 کز من نه دگر بیخ و بُنی ماند و نه شاخی
 این با که توان گفت که در عین بلندی
 گفتش تبر آهسته که جُرم تو همین بس
 تا شام نیفتاد صدای تبر از گوش
 دهقان چوتنور خود از این هیمه برافروخت
 آوخ که شدم هیزم و آتشگر گیتی
 هر شاخه‌ام افتاد در آخر به تنوری
 چون ریشه من کنده شد از باغ و بخشکید
 از سوختن خویش همی زارم و گریم
 کو دولت و فیروزی و آسایش و آرام
 خندید برو شعله که از دست که نالی
 آن شاخ که سر بر کشد و میوه نیارد
 جز دانش و حکمت نبود میوه انسان
 از گفته ناکرده بیهوده چه حاصل
 آسان گذرد گر شب و روز و مه و سالت
 از روز نخستین اگر سنگ گران بود

امروز، سرافرازی دی را هنری نیست
 می‌باید از امسال سخن راند، نه از پاره

دریای نور

به الماس می‌زد چکش زرگری
 بنالید الماس کای تیره رای
 به جز خوبی و پاکی و راستی
 به هر لحظه می‌جست از آن اخگری
 ز بیداد تو، چند نالم چو نای
 چه کردم که آزار من خواستی

بگفتا مکن خاطر خویش تنگ
 مرنج آر تنت را جفائی رسد
 هم اکنون، تراش تو گردد تمام
 همین دم، فروزان و پاکت گنم
 دگر باره بگریست گوهر نهان
 بدین خردیم، آسمان دُرشت
 مرا هر رگ و هر پی و بند بود
 که این تیشه کین بدست تو داد
 بیخشای لختی، نگهدار دست
 نه آسایشی ماند اندر تنم
 بگفتا چو زین دخمه بیرون شوی
 بشوئیم از رویت این گرد را
 چو بر دارد این پرده را، پرده دار
 در آن حال، دانی که نیکی نکوست
 سوم بار، برخاست بانگ چکش
 بگفت ای ستمکار، مکن مرا
 وفا داشتم چشم و دیدم جفا
 بگفت آر صبوری گنی یک نفس
 چو رفت این سیاهی و آلودگی
 دلت گر ز اندیشه خون کرده ام
 بُریدم، ولی تیره و زشت را
 چو بیند روی دل آرای تو
 چو پُرسند از موج این آبها
 بُنی چون بگردن در اندازدت
 چو نقاد چرخ از تو کالا کند
 چو زین داستان گفتگوها رود

ترازوی چرخت گران کرده سنگ
 کزین کار، کارت به جایی رسد
 به رویت گنند نیکیختی سلام
 پسندیده و تابناکت گنم
 که آوخ! سیه شد به چشم جهان
 به دام بلای تو افکند و کُشت
 بخشکید پاک، این چه پیوند بود
 فتاد این وجود نزارم، فتاد
 شکست این سر دردمندم، شکست
 نه رونق به رخساره روشنم
 به زیبائی خویش، مفتون شوی
 بخوبان دهیم این ره آورد را
 سخنهای پنهان شود آشکار
 که بینی تو مغزی و رفتست پوست
 به ناگاه بر هم شد آن زوی خوش
 به بد رائی، از پا میفکن مرا
 بگشتم ز هر روی، خوردم قفا
 کِشد بار جور تو بسیار کس
 نمسند زبونی و فرسودگی
 به چهر، آب و رنگت فزون کرده ام
 شکستم، ولی سنگ و انکشت را
 چو آگه شوند از تجلای تو
 از این جلوه ها، رنگها، تابها
 فراتر ز دل، جایگه سازدت
 چو هر روز، نرخ تو بالا کند
 چو این آب حیوان به جوها رود

چو آیند سوی تو از هر کنار
 چو بر دیگران برگزیند ترا
 چو این کوی تاریک را گم کنی
 چو بنشاندت اندر انگشتری
 چو آماده دلربائی شوی
 چو اقبال گردد تو را رهنمای
 چو فرخنده گردی و پیروز بخت
 چو بینی ره نیک و آئین نو
 چو صد راه داد و گرفتت سپهر
 چو ریزند بر پای تو گنجها
 بَرندت ز شهری به شهر دگر
 چو از دیدنت، دیده روشن شود
 ز سنگینی آهن و سنگ من
 درودیم بفرست زان راه دور
 بدار از من و این چکش یادگار
 فزودم دوصد، گر یکی کاستم
 بس آلوده و سرگران آمدی
 بهم بود مخلوط، الماس و خاک
 نگین سازدت چرخ یا گوشوار

نه مُشت و قفایت به سر می‌زنم

بدین درگه نور، در می‌زنم

دزدخانه

که دشمن را ز پشت قلعه راندیم
 گرفتاران مسکین را رهاندم
 بر آتشیهای کین، آبی فشاندیم

چو هر دم بیفزایدت خواستار
 چو بیدار بسختی ببیند تو را
 چو بر چهر خوبان تبسم کنی
 چو در مخزن جا دهد گوهری
 چو در نیرگی، روشنائی شوی
 چو بیرون کِشی زخت زین تنگنای
 چو آسودگی زاید این روز سخت
 چو پیرایه‌ها ماندت در گرو
 چو افتادی اندر ترازوی مهر
 رهائی دهندت چو زین رنجها
 چو بازارگانان خَرندت به زر
 چو دیهیم شامت نشین شود
 بیاد آر، زین دگه تنگ من
 چو نام تو خوانند دریای نور
 ترا هر چه قیمت نهد روزگار
 چو مُثاطه، رُخسارت آراستم
 تو روزی که از حصن کان آمدی
 بدین گونه روشن بودی و پاک
 حدیثِ نهان چکش گوش دار

حکایت کرد سرهنگی به کسری
 فراربهای چابک را گرفتیم
 به خون گُشتگان، شمشیر شُستیم

سرشک از دیده طفلان چکاندیم
 همان شربت به بدخواهان چشاندیم
 یکی زو کینه جوتر، پیش خواندیم
 چو دزد خانه را بالا نشاندیم
 چو عمری با عدوی نفس ماندیم
 ز جهل، این بار را با خود کِشاندیم
 قبای زندگانی را دراندیم
 نوشتیم و به اهریمن رساندیم
 سگ پندار را از پی دواندیم
 برای گرگ، آهو پروراندیم
 همانجا گله خود را چراندیم

ز پای مادران گندیم خلخال
 ز جام فتنه، هر تلخی چشیدیم
 بگفت این خصم را راندیم، اما
 کجا با دزد بیرونی در افتیم
 از این دشمن در افکندن چه حاصل
 ز غفلت، زیر بار عُجب رفتیم
 نداده آبِره را از آستر فرق
 در این دفتر، بهر رمزی رسیدیم
 دویدیم استخوانی را ز دنبال
 فسون دیو را از دل نهفتیم
 پلنگی جای کرد اندر چراگاه

ندانستیم فرصت را بدل نیست
 ز دام، این مرغ وحشی را پراندیم

دزد و قاضی

خلق بسیاری روان از پیش و پس
 دزد گفت از مردم آزاری چه سود
 گفت، بدکار از منافق بهتر است
 گفت، هستم همچو قاضی راهزن
 گفت، در میان تلبیس شماس است
 گفت، می دانیم و میدانی چه شد
 گفت، بیرون آر دست از آستین
 مال دزدی، جمله در انبار تست
 من ز دیوار و تو از در می بری
 گر یکی باید زدن، صد می زنی
 در ره شرعی تو قَطَاع الطَّرِيقِ

بُرد دزدی را سوی قاضی عَسَس
 گفت قاضی کاین خطا کاری چه بود
 گفت، بدکردار را بدکیفر است
 گفت، هان بر گوی شغل خویشتن
 گفت، آن زرها که بُردستی کجاست
 گفت، آن لعل بدخشانی چه شد
 گفت، پیش کیست آن روشن نگین
 دزدی پنهان و پیدا، کار تست
 تو قلم بر حُکم داور می بری
 حدّ بگردن داری و حدّ می زنی
 می زنیم گر من ره خلق، ای رفیق

تو ربا و رشوه می‌گیری به زور
 خود گرفتی خانه از دست یتیم
 تو سیه دل مدرک و حکم و سند
 دزد عارف، دفتر تحقیق بُرد
 خودفروشان زودتر رسوا شوند
 شخنه ما را دید و قاضی را ندید
 تو بدیدی، کج نکردی راه را
 راستی از دیگران می‌خواستی
 با ردای عجب، عیب خود مهوش
 می‌برند آنگه ز دزد گاه، دست
 نیت پاکان چسرا آلوده بود
 دزدی حُکام، روز روشن است

حاجت ار ما را ز راه راست بُرد

دیو، قاضی را بهرجا خواست بُرد

دکان ربا

پایند تله گشت اندر رهی
 خانه تزویر را بنیاد رفت
 هر چه بود، آن شیر و این روباه بود
 تا شود روشن که شاگردیست خام
 دل به رنج و تن به بدبختی نهاد
 بند نیرنگ قضایش دست بست
 تیغ ذلت، ناخنش کوتاه کرد
 بود وقت رفتن و پائی نداشت
 مرگ را می‌دید، اما زنده بود
 می‌گزیدی حلقه و مِسْمار را

می‌برم من جامه درویش عور
 دست من بستی برای یک گلیم
 من ربودم موزه و طشت و نمذ
 دزد جاهل، گر یکی ابریق بُرد
 دیده‌های عقل، گر بینا شوند
 دزد زر بستند و دزد دین رهید
 من به راه خود ندیدم چاه را
 می‌زدی خود، پشت پا بر راستی
 دیگر ای گندم نمای جو فروش
 چیره‌دستان می‌ربایند آنچه هست
 در دل ما حرص، آلائش فزود
 دزد اگر شب، گرم یغما کردندست

این چنین خواندم که روزی روبهی
 حیلۀ روباهیش از بیاد رفت
 گرچه ز آئین سپهر آگاه بود
 تیره روزش کرد، چرخ نیل فام
 با همه تردستی، از پای افتاد
 گرچه در نیرنگ‌سازی داشت دست
 حرص، با رسوائیش همراه کرد
 بود روز کار و یارائی نداشت
 آهنی سنگین، دُمش را کنده بود
 می‌فشردی اِشْکَمِ ناهار را

هر که شد صیّاد، آخر شد شکار
 زان سبب شد صید روباه فلک
 خیره گی را چاره زندانست و بند
 بر سر آن تله و روبه گذشت
 گفت زآن کیست این ایوان و در
 پوستین دوزیم و این دکان ماست
 اندرین دکان، دمی آراسته
 همچو خز شایان و چون سنجاب گرم
 باز کن وقت خریدن، چشم را
 همچو ما، یک عمر طرّاری کنی
 راه را هرگز نخواهی کرد گم
 ماکیانى بس کنی روبه شوی
 سودها بینی در این بیع و شری
 وین دُم نیکو بجایش دوختن
 گفت: برگو دُمّت ای روباه چند
 ورنه این بیع و شری ناید درست
 نرخ، آنکه پُرس از بازارگان
 راست اندر تله روباه بُرد
 وان نه دگان است، دکان ریاست
 چنگ روباه از گلویش ریخت خون
 وان سر بی باک، از تن کنده شد
 چشم بسته، پای در چاهی نهاد
 هم گذشت از کار دُم، هم سر گذاشت
 که کند راهی سوی راه تو باز
 وندر آن آتش بسوزاند ترا
 تا ترا می افتد از کویش گذر

دام تادیب است، دام روزگار
 ماکیانها گشته بود این روبهک
 خیره گیها کرده بود این خودپسند
 ماکیانى ساده از ده دور گشت
 از بلای دام و زندان بی خبر
 گفت روبه این در و ایوان ماست
 هست ما را بهتر از هر خواسته
 ساده و پاکیزه و زیبا و نرم
 می فروشیم این دُم پُر پشم را
 گر دُم ما را خریداری کنی
 گر زمهر، این دُم بیندیمت به دُم
 گر ز رسم و راه ما آگه شوی
 گر که بریندی در چون و چرا
 باید آن دُم کثرت کردن ز تن
 ماکیان را این مقال آمد پسند
 گفت باید دید کالا را نخست
 گر خریداری، درآی اندر دکان
 ماکیان را آن فریب از راه بُرد
 کاش می دانست روبه ناشتاست
 تا دهن بگشود بهر چند و چون
 آن دل فارغ، ز خون آکنده شد
 ره ندیده، روی بر راهی نهاد
 هیچ نگرفت و گرفتند آنچه داشت
 بر سر آنست نفس حيله ساز
 تا در آن ره، سر پیچاند ترا
 اهرمن هرگز نخواهد بست در

در جوارت، حرص زان دکان گشود
تا شوی بیدار، رفتست آنچه هست
با مسافر، دزد چون گردید دوست
که تو بربندی دکان خویش زود
تا بدانی کیستی، رفتی ز دست
زاد و برگ آن مسافر زآن اوست
گوهر کان هوی جز سنگ نیست
آب و رنگش جز فریب و رنگ نیست

دو محضر

قاضی کِشمر ز محضر، شامگاه
هر کجا در دید، بر دیوار زد
کودکان را راند با سیلی و مُشت
خشم هم بر کوزه، هم بر آب کرد
هر چه کم گفتند، او بسیار گفت
کرد خشم آلوده، سوی زن نگاه
تو ز سرد و گرم گیتی بی خبر
تو غنودی، من دویدم روز و شب
تو شدی دمساز با پیوند و دوست
ناگواربها مرا بُرد از میان
تو نشستی تا بیارندت ز در
هر چه کردم گرد، با وزر و وبال
توشه بستم از حلال و از حرام
تا که چشمت دید میان زری
تا یتیم از یک بمن بخشید، نیم
کور و عاجز بس در افکندم به چاه
از پی یک راست، گفتم صد دروغ
سنگها انداختم در راهها
بدره زر دیدم و رفتم ز دست
رفت سوی خانه با حالی تباه
بانگ بر دربان و خدمتکار زد
گره را با چوب دستی خست و کُشت
هم قدح، هم کاسه را پرتاب کرد
حرفهای سخت و ناهموار گفت
گفت کز دست تو روزم شد سیاه
من گرفتار هزاران شور و شر
کاستم، من تو فزودی، ای عجب
چرخ، روزی صدره از من کند پوست
تو غنودی در حریر و پرنیان
ما بیاوردیم با خون جگر
تو به پای آز کردی پایمال
هم تو خوردی گاه پخته، گاه خام
کردی از دل، آرزوی زیوری
تو خریدی گوهر و دُر یتیم
تا که شد هموار از بهر تو راه
ماست را من بُردم و مظلوم دوغ
اشکها آمیختم با آهها
بی تأمل روز را گفتم شب است

حق نهفتم، بافتم افسانه‌ها
 این سخنها بهر تو گفتم تمام
 ریختم بهر تو عمری آبرو
 رشوت آوردم، تو مال اندوختی
 تا به مرداری بیالودم دهن
 خدمت محضر ز من ناید دگر
 بعد از این نه پیروم، نه پیشوا
 چون تو خواهم بود پاک از هر حساب
 زن به لطف و خنده گفت اینکار چیست
 امشب از عقل و خرد بیگانه‌ای
 کودکان را پای بر سر می‌زنی
 خود پسندیدن، وبال است و گزند
 من نمی‌گویم که کاری داشتم
 می‌روم فردا من از خانه برون
 می‌روم من، یک دور روز اینجا بمان
 عارفان، علم و عمل پیوسته‌اند
 زن چو از خانه سحرگه زخت بست
 گاه خط بنوشت و گاه افسانه خواند
 روزی اندر خانه سخت آشوب شد
 خادم و طبّاخ و فراش آمدند
 پیش قاضی آن دروغ، این راست گفت
 عیبه‌ها گفتند از هم بشمار
 گفت دربان این خسان اهریمنند
 باز کردم هر سه را امروز مشت
 بانگ زد خادم بر او، کی خودپُرس
 کوزه روغن تو می‌بُردی بدوش

سوختم با تهمتی کاشانه‌ها
 تو چه گفتی؟ آر میدی صبح و شام
 تو چه کردی از برای من بگو
 تیرگی کردم، تو بزم افروختی
 تو حسابی ساختی از بهر من
 هر که را خواهی، بجای من ببر
 چون تو، اندر خانه، خواهم کرد جا
 جز حساب سیر و گشت و خورد و خواب
 با در و دیوار این پیکار چیست
 گر نه مستی، بی‌گمان دیوانه‌ای
 مشت بر طومار و دفتر می‌زنی
 دیگران را کی پسندد، خود پسند
 یا چو تو، بر دوش، باری داشتم
 تو بر افراز این بساط واژگون
 همچو من، دانستیها را بدان
 دیده‌اند اول، سپس دانسته‌اند
 خانه دیوانخانه شد، قاضی نشست
 ماند، اما بی‌خبر از خانه ماند
 گفتگوی مُشت و سنگ و چوب شد
 تا توانستند، دربان را زدند
 در حقیقت، هر چه هر کس خواست گفت
 رازهای بسته کردند آشکار
 مُجرمند و بی‌گنه را می‌زنند
 بر گرفتم بار دزدیشان ز پُشت
 قفل مخزن را که دیشب می‌شکست
 یا برای خانه یا بهر فروش

خواجه از آغاز شب در خانه بود
 دایه آمد گفت طفل شیرخوار
 گفت ناظر، دختر من دیده است
 ناگهان، فراش همیانی گشود
 باغبان آمد که دزد، این ناظر است
 زر فزون می‌گیرد و کم می‌خرد
 می‌کند از ما به جور و ظلم، پوست
 دوش، یکمن هیمه را باری نوشت
 از کنار، در کنیز آواز داد
 کودکان نان و عسل را خورده‌اند
 دید قاضی، خانه پُرشور و شر است
 کار قاضی جز خط و دفتر نبود
 او چه می‌دانست آشوب از کجاست
 چون امین نشاخت از دزد و دغل
 گفت زین جنگ و جدل، سرخیره گشت
 چون زجا برخاست، زن در را گشود
 تو، به محضر داوری کردی هزار
 گرچه ترساندی خلایق را بسی
 تو بسی گفتی ز کار خویشان
 تا تو اندر خانه دیدی گیرودار
 من کنم صد شعله در یکدم خموش
 هر که بینی رشته‌ای دارد به دست
 تو چه می‌دانی که دزد خانه کیست

حاجب از بهر که، در را می‌گشود
 گشته رنجور و نمی‌گیرد قرار
 مطبخی کشک و عدس دزدیده است
 گفت کابین زرها میان هیمه بود
 غائبست از حق، اگر چه حاضر است
 آنچه دینار است و درهم، می‌برد
 خواجه مهمانست، صاحبخانه اوست
 خوشه‌ای آورد و خرواری نوشت
 بعد از این، نان را کجا باید نهاد
 سفره‌اش را نیز با خود برده‌اند
 محضراست، اما دگرگون محضر است
 آشنا با این چنین محضر نبود
 وین کم و افزون، که افزود و که کاست
 دفتر خود را نهاد اندر بغل
 بایدم رفتن، گه محضر گذشت
 گفت دیدی آنچه گفتم راست بود
 لیک اندر خانه درماندی ز کار
 از تو در خانه نمی‌ترسد کسی
 من نگفتم هیچ و دیدی کار من
 چند روزی ماندی و کردی فرار
 گاه دستم، گاه چشمم، گاه گوش
 هر کجا راهی است، رهپویش هست
 زین حکایت حق کدام، افسانه چیست

زن، به دام افکند دزد خانه را

از حقیقت دور کرد افسانه را

دیوانه و زنجیر

گفت با زنجیر، در زندان شبی دیوانه‌ای
 عاقلان پیدا است، کز دیوانگان ترسیده‌اند
 من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم به پای
 کاش می‌پرسید، کس کایشان به چند ارزیده‌اند
 دوش سنگی چند پنهان کردم اندر آستین
 ای عجب، آن سنگها را هم زمن دزدیده‌اند
 سنگ می‌دزدند از دیوانه با این عقل و رأی
 مبحث فهمیدنیها را چنین فهمیده‌اند
 عاقلان با این کیاست، عقل دوراندیش را
 در ترازوی چو من دیوانه‌ای سنجیده‌اند
 از برای دیدن من، بارها گشتند جمع
 عاقلند آری، چو من دیوانه کمتر دیده‌اند
 جمله را دیوانه نامیدم، چو بگشودند در
 گر بد است، ایشان بدین نام چرا نامیده‌اند
 کرده‌اند از بی هشی بر خواندن من خنده‌ها
 خویشتن در هر مکان و هر گذر رقصیده‌اند
 من یکی آئینه‌ام کاندر من این دیوانگان
 خویشتن را دیده و بر خویشتن خندیده‌اند
 آب صاف از جوی نوشیدم، مرا خواندند پست
 گر چه خود، خون یتیم و پیرزن نوشیده‌اند
 خالی از عقلند، سرهائی که سنگ ما شکست
 این گناه از سنگ بود، از من چرا رنجیده‌اند
 به که از من باز بستانند و زحمت کم کنند
 غیر از این زنجیر، گر چیزی بمن بخشیده‌اند

سنگ در دامن نهندم تا در اندازم به خلق
 ریسمان خویش را با دست من تاپیده‌اند
 هیچ پُرسش رانخواهم گفت زین ساعت جواب
 زانکه از من خیره و بیهوده، بس پرسیده‌اند
 چوب دستی را نهفتم دوش زیر بوریا
 از سحر تا شامگاهان، از پیش گردیده‌اند
 ما نمی‌پوشیم عیب خویش، اما دیگران
 عیبه‌ها دارند و از ما جمله را پوشیده‌اند
 ننگها دیدیم اندر دفتر و طومارشان
 دفتر و طومار مار را، زان سبب پیچیده‌اند
 ما سبک‌کاریم، از لغزیدن ما چاره نیست
 عاقلان با این گرانسنگی، چرا لغزیده‌اند

ذره

شنیده‌اید که روزی به چشمه خورشید
 نرفته نیم‌رهی، باد سرنگوش کرد
 گهی، رونده سحابی گرفت چهره مهر
 هزار قطره باران چکید بر رویش
 هزار گونه بلندی، هزار پستی دید
 نمود دیر زمانی به آفتاب نگاه
 سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی
 سوال کرد ز خورشید کاین چه روشنی است
 به ذره گفت فروزنده مهر، کاین رمز است
 به تخت و تاج سلیمان، چه کار مورچه را
 من از گذشتن ابری ضعیف، تیره شوم
 نه مقصداست، که گردد عیان ز نیمه راه
 برفت ذره به شوقی فزون به مهمانی
 سبک قدم نشده، دید بس گرانجانی
 گهی، هوا چو یم عشق گشت طوفانی
 جفا کشید بس، از رعد و برق نیسانی
 که تا رسید به آن بزمگاه نورانی
 ملول گشت سر انجام زان هوسرانی
 بدوخت دیده خودبین، ز فرط حیرانی
 در این فضا، که ترا می‌کند نگهبانی
 برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی
 بس است ایسمنی کشور سلیمانی
 تو از وزیدن بادی، ز کار درمانی
 نه مشکل است، که آسان شود به آسانی

هزار سال اگر علم و حکمت آموزی
 بیوئی آر همه راههای تیره و تار
 اگر به عقل و هنر، همسر فلاطونی
 به آسمان حقیقت، به هیچ پر نپری
 در آن زمان که رسی عاقبت به حد کمال
 گشود گوهری عقل گرچه بس کاناها
 ده جهان اگرای دوست دهخدای نداشت
 بلند خیز شو، زانکه حاصلی نبری
 به کوی شوق، گذاری نمی کنی، پروین
 چو ذره نیز ره و رسم را نمی دانی

راه دل

ای که عمری است راه پیمائی
 لیک آنگونه ره که قافله اش
 منزلش آرزوئی و شوقی است
 ای که هر درگهیت سجده گهست
 از پی کاروان آز مرو
 سالها رفتی و ندانستی
 قصه تلخیش دراز مکن
 بد و نیک من و تو می سنجند
 عمر، دهقان شد و قضا غربال
 تو عس باش و دزد خود شناس
 ماکیان وجود را چه امان
 چه عجب، گر که سود خود خواهد
 به رهش هیچ شحنه راه نیافت
 با شب و روز، عمر می گذرد
 بسوی دیده هم ز دل راهی است
 ساعتی اشکی و دمی آهی است
 جرسش ناله شبانگاهی است
 در دل پاک نیز درگاهی است
 که در این ره، بهر قدم چاهی است
 کانکه راهت نمود، گمراهی است
 زندگی، روزگار کوتاهی است
 گر که کوهی و گر پر کاهی است
 نرخ ما، نرخ گندم و کاهی است
 که جهان، هر طرف کمین گاهی است
 تا که مانند چرخ، روباهی است
 همچو ما، نفس نیز خود خواهی است
 دزد ایام، دزد آگاهی است
 چه تفاوت که سال یا ماهی است

به مُراد کسی زمانه نگشت
گاه رفقی و گاه اِکراهی است

رفوی وقت

شب شد و آخر نشد کارت تمام
هر دمی، صد زخم بر من می‌زنی
بسکه خون می‌ریزد از انگشت تو
که شدم سرگشته، گاهی پایند
که شکستم، که خمیدم چون کمان
تو همی راندی به پیشم با فشار
می‌فزائی کار و می‌گاهی مرا
خون دل خوردم، نیاسودم دمی
گاه رویم می‌کشد، گاه آستر
بهر من، آسایشی باشد ضرور
نیست هر رهپوی، از اهل طریق
تو چه خواهی دید با این چشم تنگ
کار می‌بینی تو و من عیب کار
من هدف بودم قضا را سالها
من خبر دارم که هستی یکدم است
موی من شد زین سیه کاری سفید
آگهی از جامه، از تن نیستی
تو یکی می‌دانی، اما من هزار
سوزنی بر چشم روشن می‌زنم
چون گذشت، آنکه که بازش آورد
گر هم از کارش بفرسائی، رواست
به کز آن خون، چهره‌ای گلگون شود

گفت سوزن با رفوگر وقت شام
روز و شب، بیهوده سوزن می‌زنی
من ز خون، رنگین شدم در مُشت تو
زین همه نخهای کوتاه و بلند
که زبون گردیدم و گاه ناتوان
چون فتادم یا فرو ماندم ز کار
می‌بری هر جا که می‌خواهی مرا
من به سر، این راه پیمودم همی
گاهم انگستانه می‌کوبد به سر
گر تو ز آسایش ببری گشتی و دور
گفت: در پاسخ رفوگر کای رفیق
زین جهان و زین فساد و ریو و رنگ
روز می‌بینی تو و من روزگار
تو چه می‌دانی چه پیش آرد قضا
نالۀ تو از نخ و ابریشم است
تو چه می‌دانی چها بر من رسید
سوزنی، برتر ز سوزن نیستی
من نهان را بینم و تو آشکار
من در اینجا هر چه سوزن می‌زنم
من چو گردم خسته، فرصت بگذرد
چون که تن فرسودنی و بینواست
چون دل شوریده روزی خون شود

دیده را چون عاقبت نادیدن است
از چه وامانم، چو فرصت رفتنی است
خرقه‌ها با سوزنی کردم رفو
خون دگر شد، خون دل خوردن دگر
پاره هر جامه را سوزن بدوخت
پاره جان در رگ و بند است و پی
سوزنی باید که در دل نشکند
جهد را بسیار کن، عمر اندکی است
کاردانان چون رفو آموختند
عمر را نباید رفو با کار کرد
کار را از وقت، چون کردی جدا

به که نیکو بنگرد تا روشن است
چون نگویم، کاین حکایت گفتنی است
سوزنی کآن خرقه دل دوخت کو
تسو ندیدی پارگیهای جگر
سوزنی صد رنگ پیرامن بدوخت
سوزنش کی چاره خواهد کرد کی
جای جامه، بخیه اندر جان زند
کار را نیکو گزین، فرصت یکی است
پاره‌های وقت بر هم دوختند
وقت کم را با هنر، بسیار کرد
این یکی گردد تباه، آن یک هبا

گر چه اندر دیده و دل نور نیست
تا نفس باقی است، تن معذور نیست

رنج نخست

خلید خار دُرشتی به پای طفلی خُرد
به هم بر آمد و از پویه بازماند و گریست
بگفت مادرش این رنج اولین قدم است
ز خار حادثه، تیه وجود خالی نیست
هنوز نیک و بد زندگی به دفتر عمر
نخوانده‌ای و به چشم تو راه و چاه، یکیست
ز پای، چون تو در افتاده‌اند بس طفلان
نیوفتاده در این سنگلاخ عبرت، کیست
ندیده زحمت رفتار، ره نیاموزی
خطا نکرده، صواب و خطا چه دانی چیست

دلی که سخت ز هر غم تپید، شاد نماند
 کسی که زود دل آزرده گشت دیر نزیست
 ز عهد کودکی، آماده بزرگی شو
 حجاب ضعف چو از هم گسست، عزم قویست
 به چشم آنکه در این دشت، چشم روشن بست
 تفاوتی نکند، گر ده است چه، یا بیست
 چو زخم، کارگر آمد، چه سر، چه سینه، چه پای
 چو سال عمر تبه شد، چه یک، چه صد، چه دویست
 هزار کوه گرت سذر ره شوند، برو
 هزار ره گرت از پا در افکنند، بایست

روح آزاد

<p>چند باشی بسته زندان خاک گوهر تحقیق را سوداگری در نورد این راه آفت خیز را شیر جنگی را چه خویشی با شغال کژدم تن را به سر، پائی بزن گوش هستی را چنین آویزه نیست رخ چرا با تیرگی آلوده‌ای در سیاهیها، چو مهر روشنی کاش می‌گفتی کجائی، کیستی این نخ پوسیده از پا باز کن تا بدانی خلوت پاکان جداست گیرودار زلف دلداران خوشست برگشائی چشم خواب آلود را سیر گاهی خالی از صیاد و دام</p>	<p>تو چو زری، ای روان تابناک بحر موج ازل را گوهری واگذار این لاشه ناچیز را زرّ کانی را چه نسبت با سفال با خرد، صلحی کن و رائی بزن هیچ پاکی همچو تو پاکیزه نیست تو یکی تابنده گوهر بوده‌ای تو چراغ مُلک تاریک تنی از نظر پنهانی، از دل نیستی مجلس تن بشکن و پرواز کن تا بینی که آنچه دیدی ماسواست تا بدانی صحبت یاران خوشست تا بینی کعبه مقصود را تا نمایندت به هنگام خرام</p>
---	--

تا کنند از عاشقان مُطلقت
 عهدها، میثاقها، پیوندهاست
 چند از هر دیو، باید دید کید
 چند از هر سنگ، باید ریخت پَر
 گوید اینجا بس فراخ است و سپید
 عالمی بیند همه بالا و پست
 گه چَمد سر مست در گلزارها
 سر کُند خوش نغمه مستانه‌ای
 فارغ اندر سبزه بنشیند دمی
 کز فروغش دیده و دل زنده داشت
 بُردش از شادی بسوی گوهری
 گفت سنگست این، چه خوانی گوهرش
 گر متاعی خوبتر داری بیار
 تحفه گوهر فروشان، گوهر است
 آینه جان از برای روی نیست
 هیچ بازرگان نخواهد بُرد سود

تا بیاموزند اسرار حَقّت
 باتو، پنهان از تو، چون و چندهاست
 چند در هر دام، باید گشت صید
 چند از هر تیغ، باید باخت سر
 مرغک اندر بیضه چون گردد پدید
 عاقبت کان حصن سخت از هم شکست
 گه پَرَد آزاد در کُهارها
 گاه بر چیند ز بامی دانه‌ای
 جست و خیز طائران بیند همی
 بینوایی مُهره‌ای تابنده داشت
 خیره شد فرجام، زان جلوه‌گری
 گفت این لعلست، از من میخروش
 رو، که این ما را نمی آید بکار
 دگّه خر مُهره، جای دیگر است
 برتری تنها به رنگ و بوی نیست
 تا نداند دخل و خرجش چند بود

چشم جان را، بی نگه دیدارهاست
 پای دل را، بی قدم رفتارهاست

روح آزرده

به روزگار، مرا روی شادمانی نیست
 به مرگ فانم، آن نیز رایگانی نیست
 سیاه روز بلاهای ناگهانی نیست
 که خیرگی مکن، این بزم میهمانی نیست
 که درخورتو، از این به که میستانی نیست
 مرا خبر ز ره و رسم مهربانی نیست

به شکوه گفت جوانی فقیر با پیری
 بلای فقر، تنم خسته کرد و روح بگشت
 کسی به مثل من اندر نبردگاه جهان
 گرسنه بر سر خوان فلک نشستم و گفت
 به خلق داد سر افزای و مرا خواری
 به دهر، هیچکسی مهربان نشد با من

خوشی نیافتم از روزگار سفله دمی
 به خنده، پیر خردمند گفت تند مرو
 چو بنگری، همه سررشته‌ها بدست قضاست
 ودیعه‌ایست سعادت، که رایگان بخشند
 دل ضعیف به گرداب نفس دون مفکن
 چو دستگاه جوانیت هست، سودی گن
 ز بازویت نر بودند تا توانائی
 به ملک زندگی ای دوست، رنج باید بُرد
 من و تو از پی کشف حقیقت آمده‌ایم
 به دفتر گل و طومار غنچه در گلزار
 بنای تن، همه بهر خوشی نساخته‌اند

ز مرگ و هستی ما، چرخ را زیان نرسد

سپهر سنگدل است، این سخن نهانی نیست

زاهد خودبین

آن نشنیدید که در شیروان
 زنده دلی، عالم و فرخ ضمیر
 نام نکویش علم افراخته
 هم قدم تاجوران زمین
 مسئلت آموز دبیران خاک
 پیش نشین همه آزادگان
 مردرهی، خوش روش و حق پرست
 جایگهش، کوه و بیابان شده
 رفته ز چین و ختن و هند و روم
 هر که بدان صومعه بشتافتی
 کور در آن بادیه بیناشدی

بود یکی زاهد روشن روان
 مهر صفت، شهرتش آفاق گیر
 توسن زهدش همه جا تاخته
 همنفس حضرت روح الامین
 نیتش آرایش مینوی پاک
 پشت و پناه همه افتادگان
 روز و شبش، سبحة طاعت بدست
 طعمه‌اش از بیخ درختان شده
 مردم بسیار، بدان مرز و بوم
 عارضه ناگفته، شفا یافتی
 عاجز بیچاره، توانا شدی

خلق بر او دوخته چشم نیاز
 شب، شدی از دیده نهان روزوار
 روز، به عَزَلتَگِه خود تاختی
 صبحدمی، روی ز مردم نهفت
 ریخت ز چشم آب و به سر خاک کرد
 حلقه به در کوفت زنی بی‌نوا
 از چه شد این نور، به ظلمت نهان
 از چه بر این جمع، در خیر بست
 از چه، دلش میل مدارا نداشت
 ای پدر پیر، ز چین آمدم
 نور تو رهبر شد و ره یافتم
 روز، به چشم همه کس روشنست
 گر ز ره لطف، نگاهم کنی
 ساعتی، ای شیخ نیاسوده‌ام
 دیده به بی دیده فکندن خوش است
 پیر، بدان لابه نداد اعتبار
 تا که سر از سجده شکران گرفت
 گفت که این سجده و تسبیح چیست
 رنج تو در کارگه بندگی
 زان همه سرمایه، ترا سود کو
 نبوت از خَلق گُستن نبود
 سُست شد این پایه و فرصت شتافت
 عَجَب، سمند تو شد و تاختی
 دامن از اخگر پندار سوخت
 رشته نبود آنکه تو می‌تافتی
 سودگر نفس، به بازار شد

او بسوی دادگر کارساز
 در کمر کوه، به زندان غار
 با همه کس، نرد گرم باختی
 هر در طاعت که توان سُفت، سُفت
 گرد ز آئینه دل، پاک کرد
 گفت که رنجورم و خواهم دوا
 از چه برنجید ز ما ناگهان
 این همه افتاده بدید و نشست
 از چه، سر همسری ما نداشت
 از بَلَد شک، به یقین آمدم
 نام تو پرسیدم و بشتافتم
 لیک، شب تیره به چشم منست
 فارغ از این حال تباهم کنی
 باد صفت، بادیه پیموده‌ام
 خار دل سوخته کندن، خوش است
 گریه همی کرد چو ابر بهار
 دیو غرورش ز گریبان گرفت
 بر تو و کردار تو، باید گریست
 گشت تهی دستی و شرمندگی
 تار قماشت چه شد و پود کو؟
 گاه در صومعه بستن نبود
 گم شد و دیگر نتوانیش یافت
 رفتی و بار و بُنه انداختی
 آن همه گل، ز آتش یک خار سوخت
 جامه نبود آنکه تو می‌بافتی
 گوهر پست تو پدیدار شد

راهروانی که به ره داشتی
آنکه دَرَش، روز گرم بسته بود
نفس تو، چون خود سرو مُحْتالِه شد
بر در خویش از چه نگهداشتی
قفل در حق نتواند گشود
زهد تو، چون کفر دو صد ساله شد
طاعت بی صدق و صفا، هیچ نیست
این همه جزروی و ریا، هیچ نیست

سرو سنگ

نهان کرد دیوانه در جیب سنگی
شد از رنج رنجور و از درد نالان
دویدند جمعی پی دادخواهی
کشیدند و بُردندشان سوی قاضی
ز دیوانه و قصه سر شکستن
بگفتا همان سنگ، بر سر زنیدش
بخندید دیوانه زان دیو رایی
کسی میزند لاف بسیار دانی
گر اینند با عقل و رایان گیتی
نشستند و تدبیر کردن با هم
که کوبند با سنگ، دیوانه را سر

سعی و عمل

براهی در، سلیمان دید موری
به زحمت، خویش را هر سو کشیدی
ز هر گردی، برون افتادی از راه
چنان در کار خود، یکرنگ و یکدل
چنان بگرفته راه سعی در پیش
نه اش پروای از پای اوفتادن
که با پای ملخ می کرد زوری
وزان بارگران، هر دم خمیدی
ز هر بادی، پریدی چون پَر گاه
که کار آگاه، اندر کار مشکل
که فارغ گشته از هر کس، جز از خویش
نه اش سودای کار از دست دادن

به تُندی گفت کای مسکین نادان
 مرا در بارگاه عدل، خوانهاست
 بیا زین ره، به قصر پادشاهی
 به خار جهل، پای خویش مخراش
 ز ما، هم عشرت آموز و هم آرام
 چرا باید چنین خونابه خوردن
 رهست اینجا و مردم رهگذارند
 مکش بیهوده این بار گران را
 بگفت از سور، کمتر گوی با مور
 چو اندر لانه خود پادشاهند
 برو جایی که جای چاره سازیست
 نیفتد با کسی ما را سروکار
 بجای گرم خود، هستیم ایمن
 چو ما، خود خادم خویشیم و مخدوم
 مرا امید راحتهاست زین رنج
 مرا یک دانه پوسیده خوشتر
 گرت همواره باید کامکاری
 مرو راهی که پایت را ببندند
 گه تدبیر، عاقل باش و بینا
 بکسوش اندر بهار زندگانی
 حاب خود، نه کم گیر و نه افزون
 اگر زین شهد، کوته داری انگشت
 چه در کار و چه در کار آزمودن

هر آن موری که زیر پای زوربست
 سلیمانست، کاندرا شکل موریست

شاهد و شمع

در و دیوار، مزین کردم
 دوختم جامه و بر تن کردم
 بستم و باز به گردن کردم
 به پرنده، از نخ و سوزن کردم
 به خوشی چون صف گلشن کردم
 زانکه من بذل سر و تن کردم
 تا ز تاریکیت ایمن کردم
 گهر اشک به دامن کردم
 خدمت آن گل و سوسن کردم
 سوختم، بزم تو روشن کردم
 جلوه‌ها بر در و روزن کردم
 خوی با گیتی رهزن کردم
 جان ز روی و دل از آهن کردم
 حاصل شوق تو، خرمن کردم

شاهدی گفت به شمع که امشب
 دیشب از شوق، نخفتم یکدم
 دو سه گوهر ز گلوبندم ریخت
 کس ندانست چه سحر آمیزی
 صفحه کارگه، از سوسن و گل
 تو به گرد هنر من نرسی
 شمع خندید که بس تیره شدم
 پی پیوند گهرهای تو بس
 گریه‌ها کردم و چون ابر بهار
 خوشم از سوختن خویش از آنک
 گر چه یک روزن امید نماند
 تا تو آسوده روی در ره خویش
 تا فروزنده شود زیب و زرت
 خرمن عمر من آر سوخته شد

کارهائیکه شمردی بر من
 تو نکردی، همه را من کردم

شکایت پیرزن

کز آتش فساد تو، جز دود آه نیست
 تحقیق حال گوشه‌نشینان گناه نیست
 تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست
 دیگر به کشور تو، امان و پناه نیست
 آب قنات بُردی و آبی به چاه نیست
 گندم تراست، حاصل ما غیر گاه نیست
 بر عیبهای روشن خویش، نگاه نیست

روز شکار، پیرزنی با قباد گفت
 روزی بیا به کلبه ما از ره شکار
 هنگام چاشت، سفره بی‌نان ما ببین
 دزدم لحاف بُرد و شبان گاو پس نداد
 از تشنگی، کدوئیم امسال خشک شد
 سنگینی خراج به ما عرصه تنگ کرد
 در دامن تو، دیده جز آلودگی ندید

حُکم دروغ دادی و گفתי حقیقت است
 صد جور دیدم از سنگ و دربان به درگفت
 ویرانه شد ز ظلم تو، هر مسکن و دهی
 مُردی در آن زمان که شدی صیدگرگ از
 یکدوست از برای تو نگذاشت دشمنی
 جمعی سیاهروز سیهکاری توآند
 مزدور خفته را ندهد مزد، هیچکس
 تقویم عمر ماست جهان، هر چه می‌کنیم
 کار تباه کردی و گفתי تباه نیست
 جز سفله و بخیل، در این بارگاه نیست
 یغما گراست چون تو کسی، پادشاه نیست
 از بهر مُرده، حاجت تخت و کلاه نیست
 یک مُردِ رزمجوی، ترا در سپاه نیست
 باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست
 میدان همت است جهان، خوابگاه نیست
 بیرون ز دفتر کهن سال و ماه نیست
 سختی کِشی ز دهر، چو سختی دهی به خلق
 در کیفر فلک، غلط و اشتباه نیست

صاعقه ما، ستم اغنیاست

برزگری پسند به فرزند داد
 مدت ما جمله به محنت گذشت
 کِشت گُن آنجا که نسیم و نمی است
 دانه، چو طفلی است در آغوش خاک
 میوه دهد شاخ، چو گردد درخت
 دولت نوروز نپاید بسی
 دور گُن از دامن اندیشه دست
 هر چه گُنی کِشت، همان بدروی
 سبزه به هر جای که روید خوش است
 راستی آموز، بسی جو فروش
 نان خود از بازوی مردم مخواه
 سعی گُن، ای کودک مهمل امید
 تجربه می‌بایدت اول، نه کار
 گفت چنین، کای پدر نیک رأی
 کای پسر، این پیشه پس از من تراست
 نوبت خون خوردن و رنج شماست
 خُرَمی مزرعه، ز آب و هواست
 روز و شب، این طفل به نشو و نماست
 این هنر دایه باد صباست
 حمله و تاراج خزان در قفاست
 از پی مقصود برو تا ت پاست
 کار بدو نیک، چو کوه و صداست
 رونق باغ، از گُل و برگ و گیاست
 هست در این کوی، که گندم نماست
 گر که تو را بازوی زور آزماست
 سعی تو بنا و سعادت بناست
 صاعقه در موسم، خرمن، بلاست
 صاعقه ما ستم اغنیاست

قسمت ما، درد و غم و ابتلاست
 گر حق آنهاست، حق ما کجاست
 روزی ما، در دهن ازدهاست
 همه نداریم و زمان شتاست
 زحمت ما زحمت بی مدعاست
 قامت دهقان، به جوانی دوتاست
 در ده ما، بس شکم ناشتاست
 خانه ما، کی همه شب روشناست
 آنچه که ماراست، همین بوریاست
 لیک دو صد وصله، مرا بر قیاست
 باز چو شب روز شود، بی نواست
 گاه لحاف است و زمانی عباست
 از چه، بیک کلبه ترا اکتفاست
 در تن تو، جامه خلقان چراست
 از چه در این دهکده قحط و غلاست
 آنچه رعیت شنود، ناسزاست
 زارع بدبخت، مگر چارپاست
 خون فقیران ز چه رو، بی بهاست
 رحمت و انصاف، چرا کیمیاست
 چشم و دلش را، چه فروغ و ضیاست
 آینه خاطر ما بی صفاست
 آنچه که بینیم ز گردون، جفاست
 قصه زور است، نه کار قضاست
 زان، ستم و جور و تعدی رواست
 بر صفت غله که در آسیاست
 این لغت از دفتر امکان جداست

پیشه آنان همه آرام و خواب
 دولت و آسایش و اقبال و جاه
 قوت، به خوناب جگر می خوریم
 غله نداریم و گه خرمن است
 حاصل ما را، دگران می برند
 از غم باران و گیل و برف و سیل
 سفره ما از خورش و نان، تهی است
 گه نبود روغن و گاهی چراغ
 زین همه گنج و زر و ملک جهان
 همچو منی، زاده شاهنشهی است
 رنجبر، ار شاه بود وقت شام
 خرقه درویش، ز درماندگی
 از چه، شهان ملک ستانی کنند
 پای من از چیست که بی موزه است
 خرمن امساله ما را، که سوخت؟
 در عوض رنج و سزای عمل
 چند شود بارکش این و آن
 کار ضعیفان ز چه بی رونق است
 عدل، چه افتاد که منسوخ شد
 آنکه چو ما سوخته از آفتاب
 ز انده این گنبد آئینه گون
 آنچه که داریم ز دهر، آرزوست
 پیر جهان دیده بخندید کاین
 مردمی و عدل و مساوات نیست
 گشته حق کارگران پایمال
 هیچکسی پاس نگهدار نیست

فکر بزرگان، همه آز و هوی است
گفته حق را، چه ثبات و بقاست
خدمت این قوم، به روی و ریاست
درد فقیر، ای پسرک، بی دواست
مرد غنی، با همه کس آشناست
هر کس، اگر پیرو و گر پیشواست
دولت حُکام، ز غضب و ریاست
اشک یتیمان، گه شب غذاست
پسندیده آلوده ایشان گواست
آنکه بچشم من و تو، پارساست
کی غم سرمای زمستان ماست
در طلب و تبت عمری دعاست

پیش که مظلوم برود داوری
انجمن آنجا که مجازی بود
رشوه نه ما را، که به قاضی دهیم
نبض تهنی دست نگیرد طیب
ما فقرا، از همه بیگانه ایم
بار خود از آب برون می کشد
مردم این محکمه، اهریمنند
آنکه سحر، حامی شرع است و دین
لاشه خورانند و به آلودگی
خون بسی پیرزنان خورده است
خوابگاه آن را که سمور و خز است
هر که پیشی بگدائی دهد

تیره دلان را چه غم از تیرگی است

بی خبران را، چه خبر از خداست

طفل یتیم

که مرا پای خانه رفتن نیست
کوزه آب ازوست، از من نیست
کار ایام، جز شکستن نیست
خجالت و شرم، کم ز مُردن نیست
سخنیم از برای گفتن نیست
حیف، دلرا شکاف و روزن نیست
دل من هم دل است، آهن نیست
چشم طفل یتیم، روشن نیست
فرصتی بهر گریه کردن نیست
که سر من به هیچ دامن نیست

کودکی کوزه ای شکست و گریست
چه گنم، اوستاد اگر پرسید
زین شکسته شدن، دلم بشکست
چه گنم، گر طلب کند تاوان
گر نکوهش کند که کوزه چه شد
کاشکی دود آه می دیدم
چیزها دیده و نخواسته ام
روی مادر ندیده ام هرگز
کودکان گریه می کنند و مرا
دامن مادران خوش است، چه شد

خواندم از شوق، هر که را مادر
از چه، یکدوست بهر من نگذاشت
دیشب از من، خجسته روی بتافت
من که دیبا نداشتم همه عمر
طوق خورشید، گر زمرد بود
لعل من چیست، عقده‌های دلم
اشک من، گوهر بنا گوشم
کودکان را گلیج هست و مرا
جامه‌ام را به نیم جو نخرند
ترسم آنکه دهند پیرهنم
کودکی گفت: مسکن تو کجاست
رقعه، دانم زدن بجامه خویش
خوشه‌ای چند می‌توانم چید
درسه‌ایم نخوانده ماند تمام
همه گویند پیش ما منشین
بسر پلاسّم نشانده‌اند از آن
نزد استاد فرش رفتم و گفت
همگنانم قفا زنند همی
من نرفتم به باغ با طفلان
گل اگر بود، مادر من بود
گل من، خارهای پای من است
اوستادم نهاد لوح به سر
من که هر خط نوشتم و خواندم
پشت سر اوفتاده فلکم
مزد بهمن همی ز من خواهند
چرخ، هر سنگ داشت بر من زد

گفت با من، که مادر من نیست
گر که با من، زمانه دشمن نیست
کز چه معنیت، دیبه بر تن نیست
دیدن ای دوست، چون شنیدن نیست
لعل من هم، به هیچ معدن نیست
عقد خونین، به هیچ مخزن نیست
اگرم گوهری به گردن نیست
نان خشک از برای خوردن نیست
این چنین جامه، جای آرزن نیست
که نشانی و نامی از تن نیست
گفتم: آنجا که هیچ مسکن نیست
چه کنم، نخ کم است و سوزن نیست
چه توان کرد، وقت خرمن نیست
چه کنم، در چراغ روغن نیست
هیچ جا، بهر من نشیمن نیست
که مرا جامه خز آدکن نیست
در تو فرسوده، فهم این فن نیست
که ترا جز زبان الکن نیست
بهر پژمردگان، شکفتن نیست
چونکه او نیست، گل بگلشن نیست
گر گل و یاسمین و سوسن نیست
که چو تو، هیچ طفل کودن نیست
بخت با خواندن و نوشتن نیست
نقص خطی و جرم گلیمن نیست
آخر این آذر است، بهمن نیست
دیگرش سنگ در فلاخن نیست

چه گنم خانه زمانه خراب
که دلی از جفاش ایمن نیست

عشق حق

عاقلی، دیوانه‌ای را داد پند
می‌زنند اوباش کسویت سنگها
کودکان، پیراهنت را می‌درند
یاوه می‌گوئی، چو می‌گوئی سخن
گر بخندی، ور بگریی زار زار
نان فرستادیم بهرت وقت شب
آب دادیمت، فکندی جام آب
خوابگاه، اندر سر ره ساختی
بر گرفتی ز آدمی، چون دیو، روی
دوش، طفلان بر سرت گل ریختند
نانوا خاکستر افشاندت به چشم
رندی، از آتش کف دست تو خست
چون تو، کس ناخورده می‌مستی نکرد
مست را، مستی اگر یک ره بود
بس طیبی‌انند در بازار و کوی
گفت، من دیوانگی کردم هزار
دیده، زین ظلمت به نور انداختم
تو مرا دیوانه خوانی، ای فلان
گر که هر عاقل، چون من دیوانه بود
عارفان، کاین مدعا را یافتند
من همی بینم جلال اندر جلال
من همی بینم بهشت اندر بهشت

کز چه بر خود می‌پسندی این گزند
می‌دوانندت ز پی فرسنگها
رهروان، کفش و کلاهت می‌برند
کینه می‌جوئی، چو می‌بندی دهن
بر تو می‌خندند اهل روزگار
نان نخوردی، خاک خوردی، ای عجب
آب جوی و برکه خوردی، چون دواب
بستر آوردند، دور انداختی
آدمی بودی و گشتی دیو خوی
تا تو سر برداشتی، بگریختند
آن جفا دیدی، نکردی هیچ خشم
سوختی، آتش نیفکندی ز دست
خوی با بدبختی و پستی نکرد
مستی تو، هر گه و بیگه بود
حالت خود، با یکی ز ایشان بگوی
تا بدیدم جلوه پروردگار
شمع گشتم، هیسه دور انداختم
لیک من عاقلترم از عاقلان
در جهان، بس عاقل و فرزانه بود
گم شدند از خود، خدا را یافتند
تو چه می‌بینی، به جز وهم و خیال
تو چه می‌بینی، به غیر از خاک و خشت

چون سیرشتم از گِل است، از نور نیست
 گنجها بُردم که ناید در حساب
 عشق حق، در من شرار افروخته است
 چون مرا هجرش بخاکستر نشاند
 تو، همی اخلاص را خوانی جنون
 از طیبیم گر چه می دادی نشان
 من چه دانم، کان طیب اندر کجاست
 می شناسم یک طیب، آنهم خداست

فرشتهٔ انس

در آن سرای که زن نیست، انس و شفقت نیست
 به هیچ مبحث و دیباچه‌ای، قضا نوشت
 زن از نخست بود رُکن خانه هستی
 زن از براه متاعب نمی گداخت چو شمع
 چو میهر، گر که نمی تافت زن به کوه وجود
 فرشته بود زن، آن ساعتی که چهره نمود
 اگر فلاطن و سقراط، بوده‌اند بزرگ
 به گاهوارهٔ مادر، به کودکی بس خفت
 چه پهلوان و چه سالک، چه زاهد و چه فقیه
 حدیث میهر، کجا خواند طفل بی مادر
 وظیفهٔ زن و مرد، ای حکیم، دانی چیست
 چو ناخداست خردمند و کشتیش محکم
 به روز حادثه، اندر یم حوادث دهر
 همیشه دختر امروز، مادر فرداست
 اگر رفوی زنان نکو نبود، نداشت
 توان و توش زه مرد چیست، یاری زن
 در آن وجود که دل مُرد، مُرده است روان
 برای مرد کمال و برای زن نقصان
 که ساخت خانه بی پای بست و بی بنیان؟
 نمی شناخت کس این راه تیره را پایان
 نداشت گوهری عشق، گوهر اندر کان
 فرشته بین، که برو طعنه می زند شیطان
 بزرگ بوده پرستار خردی ایشان
 سپس به مکتب حکمت، حکیم شد لقمان
 شدند یکسره، شاگرد این دبیرستان
 نظام و امن، کجا یافت مُلک بی سلطان
 یکیت کشتی و آن دیگر است کشتیان
 دگر چه باک ز امواج و ورطه و طوفان
 امید سعی و عملهاست، هم از این، وهم آن
 ز مادر است میسر، بزرگی پسران
 به جز گسیختگی، جامهٔ نکو مردان
 حطام و ثروت زن چیست، میهر فرزندان

زن نکوی، نه بانوی خانه تنها بود
 به روزگار سلامت، رفیق و یار شفیق
 ز بیش و کم، زن دانا نکرد روی تشرش
 سمند عمر، چو آغاز بدعنانی کرد
 چه زن، چه مرد، کسی شد بزرگ و کامروا
 به رسته هنر و کارخانه دانش
 زنی که گوهر تعلیم و تربیت نخرید
 کسی است زنده که از فضل جامه‌ای پوشد
 هزار دفتر معنی، به ما سپرد فلک
 خرد گشود چو مکتب، شدیم ما کودن
 بساط اهرمن خودپرستی و سُستی
 همیشه فرصت ما، صرف شد در این معنی
 برای جسم، خریدیم زیور پندار
 قماش دگه جان را، به عجب پُوساندیم
 نه رفعتست، فساد است این رویه، فساد
 نه سزه‌ایم، که روئیم خیره در جر و جوی
 چو بگرویم به کرباس خود، چه غم داریم
 از آن حریر که بیگانه بود نساجش
 چه خُله‌ای است گرانتر ز حلیت دانش
 هر آن گروه که پیچیده شده به دوک خرد
 نه بانوست که خود را بزرگ می‌شمرد
 چو آب و رنگ فضیلت به چهر، نیست چه سود

برای گردن و دست زن نکو، پروین

سزاست گوهر دانش، نه گوهر الوان

فریب آشتی

زحیله، بر در موشی نشست گربه و گفت که چند دشمنی از بهر حرص و آز کلیم

بیا که رایت صلح و صفا بر افرازیم
 بیا که حرص دل و آرز دیده را بکشیم
 بسی به خانه نشستیم و دامن آلودیم
 بگفت، کارشناسان به ما بسی خندند
 ز توشه‌ای که تو تعیین کنی، چه بهره بریم
 رعایت از تو ندیدیم، تا شویم ایمن
 خود، آگهی که چه کردی به ما، دگر می‌سند
 بلای راه تو بس دیده‌ایم، به که دگر
 دگر به کار نیاید گلیم کوتاه ما
 خلاف معرفت و عقل، ره چرا بی‌پریم

حدیث روشن ظلم شما و ذلت ما

حقیقت است، چرا صحبت از مجاز کنیم

قلب مجروح

دی، کودکی به دامن مادری گریست زار
 طفلی، مرا ز پهلوی خود بیگناه راند
 اطفال رابه صحبت من، از چه میل نیست
 امروز، اوستاد به درس نگه نکرد
 دیروز، در میانه بازی، ز کودکان
 من در خیال موزه، بسی اشک ریختم
 جز من، میان این گل و باران کسی نبود
 آخر، تفاوت من و طفلان شهر چیست
 هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
 همسایگان ما بره و مرغ می‌خورند
 بر وصله‌های پیره‌نم خنده می‌کنند
 خندید و گفت، آنکه به فقر تو طعنه زد
 کز کودکان کوی، به من کس نظر نداشت
 آن تیر طعنه، زخم کم از بیشتر نداشت
 کودک مگر نبود، کسی کو پدر نداشت
 مانا که رنج و سعی فقیران، ثمر نداشت
 آن شاه شد که جامه خُلقان بپوش نداشت
 این اشک و آرزو، ز چه هرگز اثر نداشت
 کو موزه‌ای بپا و کلاهی به سر نداشت
 آئین کودکی، ره و رسم دگر نداشت
 وین شمع، روشنائی از این بیشتر نداشت
 کس جز من و تو، قوت زخون جگر نداشت
 دینار و درهمی، پدر من مگر نداشت
 از دانه‌های گوهر اشکت، خبر نداشت

از زندگانی پدر خود مپرس، از آنک
 این بوریای کهنه، به صدخون دل خرید
 بس رنج بُردوکس نشمردش به هیچکس
 طفل فقیررا، هوس و آرزو خطاست
 چیزی به غیر تیشه و داس و تبر نداشت
 زختش، گه آستین و گهی آستر نداشت
 گمنام زیست، آنکه زده وسیم وزر نداشت
 شاخی که از تگرگ نگون گشت، بر نداشت
 نساج روزگار، در این پهن بارگاه
 از بهر ما، قماش از این خوبتر نداشت

کاروان چمن

گفت با صید قفس، مرغ چمن
 بگشای این قفس و و بیرون آی
 گفت، با شبرو گیتی چه کنم
 ای بسا گوشه، که میدان بلاست
 در گلستان جهان، یک گل نیست
 همچو من، غافل و سرمست مپر
 چرخ پست است، بلندش شمار
 کاروان است گل و لاله به باغ
 ز گرفتاری من، عبرت گیر
 حاصل هستی بیهوده ما
 که گل و میوه، خوش و تازه رس است
 که نه در باغ و نه در سبزه، کس است
 که سحر دزد و شبانگه عس است
 ای بسا دام، که در پیش و پس است
 هر کجا می نگریم، خاز و خس است
 قفس، آخر نه همین یک قفس است
 اینکه دیدیش چو عنقا، مگس است
 سبزه اش اسب و صبایش جرس است
 که سرانجام هوی و هوس است
 آه سردی است که نامش نفس است

چشم دید این همه و گوش شنید
 آنچه دیدیم و شنیدیم بس است

کارهای ما

نخوانده فرق سر از پای، عزم کو کردیم
 به کار خویش نپرداختیم، نوبت کار
 به وقت همت و سعی و عمل، هوس راندیم
 عبث به چه نفتادیم، دیو آرزو و هوی
 نکرده پرسش چوگان، هوای گو کردیم
 تمام عمر، نشستیم و گفتگو کردیم
 به روز کوشش و تدبیر، آرزو کردیم
 هر آنچه کرد، بدیدیم و همچو او کردیم

بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق
 چونان ز سفره بپردند، سفره گسترده
 اگر که نفس، بد اندیش ما نبود چرا
 چو عهدنامه نوشتیم، اهرمن خندید
 هزار مرتبه دریای چرخ، طوفان کرد
 نه همچو غنچه، به دامان گلبنی خفتیم
 چراغ عقل، نهفتیم شامگاه رحیل
 به عمرگم شده، اصلا نسوختیم، ولیک
 به غیرجامه فرصت، که کس رفوش نکرد
 تپاه شد دل از آلودگی و دم نزدیم
 سمنند توسن افلاک، راهوار نگشت
 ز فرط آرزو، چو مردار خوار تیره درون
 چو زورمند شدیم، از دهان مسکینان
 ز رشوه، اسب خریدیم و خانه و دده و باغ

از آن ز شاخ حقایق، به ما تری نرسید

که ما همیشه حکایت ز رنگ و بو کردیم

گذشته بی حاصل

کاشکی، وقت را شتاب نبود
 کاش، در بحر بیکران جهان
 مرغکان می پراند، این گنجشک
 ما ندیدیم و راه کج رفتیم
 اینکه خواندیم شمع، نور نداشت
 هر چه کردیم ماه و سال حساب
 غیر مُردار، طعمه‌ای نشناخت
 ره دل زد زمانه، این دزدی
 فصل رحلت در این کتاب نبود
 نام طوفان و انقلاب نبود
 گر که همسایه عقاب نبود
 ورنه در راه، پیچ و تاب نبود
 اینکه در کوزه بود، آب نبود
 کار ایام را حساب نبود
 طوطی چرخ جز غراب نبود
 همچو دزدیدن ثیاب نبود

خُم هستی، خُم شراب نبود
 پُرشش دیو را جواب نبود
 مَگَرَتِ دورهُ شباب نبود
 هیچ گندم در آسیاب نبود
 زانکه در دست ما طناب نبود
 مُلک معمور دل، خراب نبود
 پای نیکان در این رکاب نبود
 در بیابان جان سراب نبود
 گنه برق و آفتاب نبود

چو تُهی گشت، پُر نشد دیگر
 خانه خود، به اهرمن منمای
 دورهُ پیریت چراست سیاه
 بس بگشت آسیای دهر، ولیک
 نکشید آب، دلو ما زین چاه
 گر نمی بود تیشهُ پندار
 زین منهُ، اسب آز را بر پُشت
 تو، فریب سراب تن خوردی
 ز آتش جهل، سوخت خرمن ما

سال و مه رفت و ما همی خُفتیم
 خواب ما مرگ بود، خواب نبود

گرگ و سگ

که صبحدم بَره بفرست، میهمان دارم
 درون تیره و دندان خون فشان دارم
 که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم
 همیشه جان بکف و سر بر آستان دارم
 نه آنکه کارچو شد سخت، سرگران دارم
 چه انتظار از این بیش، ز آسمان دارم
 کنون به دست توانا، دو صد عنان دارم
 ز خود چگونه چنین ننگ را نهران دارم
 هراس کم دلی بَره جَبان دارم
 هزارها سخن، از عهد باستان دارم
 من این قلاده سیمین، از آن زمان دارم
 که عمرهاست به کوی وفا مکان دارم
 شبان گَرَم نَبرد، پاس کاروان دارم

پیام داد سگ گله را شبی گرگی
 مرا به خشم میاور، که گرگ بدخشم است
 جواب داد، مرا با تو آشنائی نیست
 من از برای خور و خواب، تن نپروردم
 مرا گران بخریدند، تا بکار آیم
 مرا قلاده بگردن بود، پلاس به پشت
 عنان نفس، ندادم چو غافلان از دست
 گرفتم آنکه فرستادم آنچه می خواهی
 هراس نیست مرا هیچگه ز حمله گرگ
 هزار بار گریزاندمت به درّه و کوه
 شبان به جرأت و تدبیرم آفرینها خواند
 رفیق دزد نگردم به حيله و تلبیس
 دُرستکارم و هرگز نمانده ام بیکار

مرا نگشته، به آغل درون نخواهی شد دهان من نتوان دوخت، تا دهان دارم
 جفای گرگ مرا تازگی نداشت، هنوز سه زخم کهنه به پهلو و پشت وران دارم
 دو سال پیش به دندان دُم تو بر گندم کنون ز گوش گذشتی، چنین گمان دارم
 دکان کید، برو جای دیگری بگشای
 فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

گریه بی سود

باغبانی، قطره‌ای بر برگ گل
 گفت، من خندیده‌ام تا زاده‌ام
 من، همی خندم به رسم روزگار
 خنده ما را حکایت روشن است
 لحظه‌ای خوش بوده‌ایم و رفته‌ایم
 من اگر یک روزه، تو صد ساله‌ای
 درس عبرت خواند از اوراق من
 خرمم، با آنکه خارم همسر است
 دید و گفت این چهره جای اشک نیست
 دوش بر خندیدم بلبل گریست
 کاین چه ناهمواری و ناراستیست
 گریه بلبل، ندانستم ز چیست
 آنکه عمر جاودانی داشت، کیست
 رفتنی هستیم، گر یک یا دو است
 هر که سوی من به فکر بنگریست
 آشنا شد با حوادث، هر که زیست
 نیست گل را فرصت بیم و امید
 زانکه هست امروز و دیگر روز نیست

لطف حق

مادر موسی، چو موسی را به نیل
 خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه
 گر فراموش کند لطف خدای
 گر نیارد اینزد پاکت به یاد
 وحی آمد کین چه فکر باطل است
 پرده شک را بر انداز از میان
 ما گرفتیم آنچه را انداختی
 در فکند، از گفته رب جلیل
 گفت کای فرزند خرد بی‌گناه
 چون رمی زین کشتی بی‌ناخدای
 آب، خاکت را دهد ناگه بیاد
 رهرو ما اینک اندر منزل است
 تا بینی سود کردی یا زیان
 دست حق را دیدی و شناختی

در تو، تنها عشق و مهر مادری است
 نیست بازی کار حق، خود را مَباز
 سطح آب از گاهوارش خوشتر است
 رودها از خود نه طغیان میکنند
 ما، به دریا حُکم طوفان می‌دهیم
 نسبت نسیان بذات حق مده
 به که برگردی، به ما بسپاریش
 نقش هستی، نقشی از ایوان ماست
 قطره‌ای کز جویباری می‌رود
 ما بسی گم گشته، باز آورده‌ایم
 میهمان ماست، هر کس بینواست
 ما بخوانیم، از چه ما را رد کنند
 سوزن مادوخت، هر جا هر چه دوخت
 کشتی‌ای ز آسیب موجی هولناک
 تندبادی، کرد سیرش را تباه
 طاقتی در لنگر و سُنگان نماند
 ناخدایان را کیاست اندکی است
 بندها را تاروپود از هم گسیخت
 هر چه بود از مال و مردم، آب بُرد
 طفل مسکین، چون کبوتر پُرگرفت
 موجش اول وهله چون طومار کرد
 بحر را گفتم دگر طوفان مکن
 در میان مستمندان، فرق نیست
 صخره را گفتم، مکن با او ستیز
 امر دادم باد را، کان شیرخوار
 سنگ را گفتم، بزیرش نرم شو

شیوهٔ ما، عدل و بنده‌پروری است
 آنچه بُردیم از تو، باز آریم باز
 دایه‌اش سیلاب و موجش مادر است
 آنچه می‌گوئیم ما، آن می‌کنند
 ما به سیل و موج فرمان می‌دهیم
 بار کفر است این، بدوش خود منه
 کی تو از ما دوست‌تر می‌داریش
 خاک و باد و آب، سرگردان ماست
 از پی انجام کاری می‌رود
 ما بسی بی توشه را پرورده‌ایم
 آشنا با ماست، چون بی‌آشناست
 عیب پوشیها کنیم، ار بد کنند
 ز آتش ماسوخت، هر شمع‌ی که سوخت
 رفت وقتی سوی غرقاب هلاک
 روزگار اهل کشتی شد سیاه
 قوتی در دست کشتیان نماند
 ناخدای کشتی امکان، یکی است
 موج از هر جا که راهی یافت ریخت
 زان گروه رفته، طفلی ماند خُرد
 بحر را چون دامن مادر گرفت
 تسند بناد اندیشهٔ پیکار کرد
 این بنای شوق را، ویران مکن
 این غریق خُرد بهر غرق نیست
 قطره را گفتم، بدان جانب مریز
 گیرد از دریا، گذارد در کنار
 برف را گفتم، که آب گرم شو

صبح را گفتم، برویش خنده کن
 لاله را گفتم، که نزدیکش بروی
 خار را گفتم، که خلخالش مکن
 رنج را گفتم، که صبرش اندک است
 گرگ را گفتم، تن خُردش مَدَر
 بخت را گفتم، جهانداریش دِه
 تسیره گیها را نمودم روشنی
 ایمنی دیدند و نا ایمن شدند
 کارها کردند، اما پست و زشت
 تا که خود بشناختند از راه، چاه
 روشنیها خواستند، اما ز دود
 قصه‌ها گفتند بی اصل و اساس
 جامها لبریز کردند از فساد
 درسها خواندند، اما درس عار
 دیوها کردند دربان و وکیل
 سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاک
 رهنمون گشتند در تیه ضلال
 از تنور خودپسندی، شد بلند
 وارهانندیم آن غریق بسی‌نوا
 آخر، آن نور تجلی دود شد
 رزمجوئی کرد با چون من کسی
 کردمش با مهربانها بزرگ
 برق عجب آتش بسی افروخته
 خواست تا لاف خداوندی زند
 رای بد زد، گشت پست و تیره‌رای
 پشهای را حُکم فرمودم، که خیز

نور را گفتم، دلش را زنده کن
 زاله را گفتم که رخسارش بشوی
 مار را گفتم، که طفلک را مزن
 اشک را گفتم مگاهش، کودک است
 دزد را گفتم گلوبندش مبر
 هوش را گفتم، که هُشیاریش دِه
 ترسها را جمله کردم ایمنی
 دوستی کردم، مرا دشمن شدند
 ساختند آئینه‌ها، اما ز خشت
 چاهها کردند مردم را به راه
 قصرها افراشتند، اما به رود
 دزدها بگماشتند از بهر پاس
 رشته‌ها رشتند در دوک عناد
 اسبها راندند، اما بی‌فسار
 در چه محضر، محضر حیّ جلیل
 در چه معبد، معبد یزدان پاک
 توشه‌ها بُردند از وزر و وبال
 شعله کردارهای ناپسند
 تا رهید از مرگ، شد صید هوی
 آن یتیم بی‌گنه، نمرود شد
 خواست یاری، از عقاب و کرکی
 شد بزرگ و تیره دلتر شد ز گرگ
 وز شراری، خانمانها سوخته
 برج و باروی خدا را بشکند
 سرکشی کرد و فکندیش ز پای
 خاکش اندر دیده خودبین بریز

تا نماید باد عجبش در دماغ تیرگی را نام نگذارد چراغ
 ما که دشمن را چنین می‌پروریم دوستان را از نظر، چون می‌بریم
 آنکه با نمرود، این احسان کند ظلم، کی با موسی عمران کند
 این سخن، پروین، نه از روی هوی است
 هر کجا نوری است ز انوار خداست

مست و هوشیار

محتسب مستی به ره دید و گریانش گرفت
 مست گفت ای دوست، این پیراهن است افسار نیست
 گفت: مستی، ز آنسب افتان و خیزان می‌روی
 گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست
 گفت: می‌باید تو را تا خانه قاضی برم
 گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست
 گفت: نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم
 گفت: والی از کجا در خانه خمار نیست
 گفت: تا داروغه را گوئیم، در مسجد بخواب
 گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
 گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان
 گفت: کار شرع، کار درهم و دینار نیست
 گفت: از بهر غرامت، جامه‌ات بیرون کنم
 گفت: پوسیده است، جز نقشی زپود و تار نیست
 گفت: آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
 گفت: در سر عقل باید بی‌کلامی عار نیست
 گفت: می‌بسیار خوردی، زان چنین بیخود شدی
 گفت: ای بیهوده‌گو، حرف کم و بسیار نیست

گفت: باید حدّ زند هُشیار مردم، مست را
گفت: هُشیاری بیار، اینجا کسی هُشیار نیست

قاضی دَغَل

از عدالتخانه بیرون بُرد رخت
محضرش، خالی ز عمرو و زید ماند
ماند گردآلود، مُهر و دفترش
هر دو، رو کردند بر جای دگر
دیگری برداشت کار داوری
آن متاع زرق، بسی بازار ماند
برّه‌ای، قندی، خروسی، جامه‌ای
صحبتی از بدره‌های زر نبود
از میان برخاست، صلح و کشمکش
حرف قیّم، دعوی طفل یتیم
طافه کشمیری، از زیر بغل
زیر مسند، تا شود قاضی خموش
عاقبت روزی، پسر را خواند پیش
دیگرم کاری نمی‌آید ز دست
هر چه من بُردم، تو بعد از من ببر
گرزیانش ده بود، سودش صد است
گرم خواهی کرد این بازار را
بس کتاب و بس قلم فرسوده‌ای
از سخنها و اشارتهای من
وانکه می‌بایست بارش بُرد، کیست
هر چه در دفتر نوشتم، خوانده‌ای
ای پسر، دامی پنه چون دام من

قاضی بغداد، شد بیمار سخت
هفته‌ها در دام تب چون صید ماند
مُدعی، دیگر نیامد بر دَرش
دادخواه و مردم بیدادگر
آن دکان عجب شد بی مشتری
مدتی، قاضی ز کسب و کار ماند
کس نمی‌آورد دیگر نامه‌ای
نیمه شب، دیگر کسی بر در نبود
از کسی، دیگر نیامد پیشکش
مانده بود از گردش دوران، عقیم
بسر نمی‌آورد بسزای دغَل
زر، دگر نهاد مرد کم فروش
چون همی نیروش کم شد ضعف بیش
گفت، دکان مرا ایام بست
تو به مسند بر نشین جای پدر
هر چه باشد، باز نامش مسند است
گر بدانی راه و رسم کار را
سالها اندر دبستان بوده‌ای
آگهی، از حُکم و از فتوای من
کار دیوانخانه، میدانی که چیست
تو بسی در محضر من مانده‌ای
خوش گذشت از صید خلق، ایام من

حق بر آنکس ده که میدانی غنی است
حرف ظالم، هر چه گوید می‌پذیر
گاه باید زد به میخ و گه به نعل
در رواج کار خود چون من بکوش
گفت، آری، داوری نیکو کنم
صبحگاهان رفت و در محضر نشست
گفت، چون رفتم به محضر صبحگاه
کرد نفرین بر کسان کدخدای
خانه‌ام از جورشان ویرانه شد
روغم بردند و خرمن سوختند
گر که این محضر برای داوری است
گفتم این فکر محال از سر بنه
گفت، دیناری مرا در کار نیست
من همی گفتم بده، او گفت نی
چون دُرشتی کرد با من، کُشتمش
گر تو می‌بودی به محضر جای من
چونکه زر می‌خواستی و زر نداشت
خیره سر می‌خواندی و دیوانه‌اش
تو، به پنبه می‌بری سر، ای پدر
آن چنان کردم که تو می‌خواستی

گر سراپا حق بود مُفلس، ذنی است
هر چه از مظلوم می‌خواهی بگیر
گر سند خواهند، باید کرد جعل
هر که را پرشیرتر بینی، بدوش
خدمت هر کس به قدر او کنم
شامگه بر گشت، خون آلوده دست
روشنائی زاده‌ای آمد ز راه
که شبانگه ریختم در سرای
کودک شش ساله‌ام، دیوانه شد
بره‌ام کشتند و بز بفروختند
دید باید، کاین چه ظلم و خودسری است
داوری گر نیک خواهی، زر بده
گفتمش، کمتر ز صد دینار نیست
او همی رفت و منش رفتم ز پی
قصه کوتاه گشت، رو درهم مکش
همچو من، کوتاه نمی‌کردی سخن
گفته‌های او اثر دیگر نداشت
می‌فرستادی به زندانخانه‌اش
من به تیغ این کار کردم مختصر
راستی این بود و گفتم راستی

زرشناسان، چون خدا شناختند

سنگشان هر جا که رفت انداختند

ناتوان

که چون است با پیریت زندگانی
که معیش جز وقت پیری ندانی

جوانی چنین گفت روزی به پیری
بگفت، اندرین نامه حرفی است مُبهم

تو، به کز توانائی خویش گوئی
 جوانی نکودار کاین مرغ زیبا
 متاعی که من رایگان دادم از کف
 هر آن سرگرانی که من کردم اول
 چو سرمایه‌ام سوخت، از کار ماندم
 چه می‌پرسی از دوره ناتوانی
 نماند در این خانه استخوانی
 تو گر می‌توانی، مَدِه رایگانی
 جهان کرد از آن بیشتر، سرگرانی
 که بازی است، بی‌مایه بازارگانی
 از آن بُرد گنج مرا، دزد گیتی
 که در خواب بودم گه پاسبانی

نامه به نوشیروان

بزرگمهر، به نوشیروان نوشت که خلق
 شهان اگر که به تعمیر مملکت کوشند
 چرا کنند کم از دسترنج مسکینان
 چو کج روی تو، نپویند دیگران ره راست
 به لشکر خرد و رای و عدل و علم گرای
 جواب نامه مظلوم را، تو خویش فرست
 زمام کار به دست تو چون سپرد سپهر
 اگر به دفتر حُکام، ننگری یک روز
 اگر که قاضی و مفتی شوند، سفته و دزد
 به سمع شه نرسانند حاسدان قوی
 بپوش چشم ز پندار و عجب، کاین دوشریک
 چو جای خود شناسی به حيله مدعیان
 بترس ز آه ستمدیدگان، که در دل شب
 از آن شرار که روشن شود ز سوز دلی
 سند بدست سیه روزگار ظلم، بس است
 چو شاه جور کند، خلق در امید نجات
 هزار دزد، کمین کرده‌اند بر سر راه

ز شاه، خواهش امنیت و رفاه کنند
 چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند
 چرا به مظلومه، افزون به مال و جاه کنند
 چو یک خطا ز تو بینند صد گناه کنند
 سپاه اهرمن، اندیشه زین سپاه کنند
 بسا بود، که دبیرانت اشتباه کنند
 به کار خلق، چرا دیگران نگاه کنند
 هزار دفتر انصاف را سیاه کنند
 دروغگو و بد اندیش را گواه کنند
 تَظَلُّمی که ضعیفان دادخواه کنند
 بر آن سَرند، که تا فرصتی تباه کنند
 ترا ز اوج بلندی، به قعر چاه کنند
 نشسته‌اند که نفرین به پادشاه کنند
 بیک اشاره، دو صد کوه را چو گاه کنند
 صحیفه‌ای که در آن، ثبت اشک و آه کنند
 همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند
 چنان مباش که بر موکب تو راه کنند

مُخَسَّب، تا که نیبچاند آسمانت گوش چنین معامله را بهر اِنتباه کنند
 تو، کیمیای بزرگی بجوی، بسی خبران
 بپهل، که قصه ز خاصیت گیاه کنند

نکته‌ای چند

هر که با پاکدلان، صبح و مسائی دارد
 دلش از پسر تو اسرار، صفائی دارد
 زهد با تیت پاک است، نه با جامه پاک
 ای بس آلوده، که پاکیزه ردائی دارد
 شمع خندید به هر بزم، از آن معنی سوخت
 خنده، بیچاره ندانست که جائی دارد
 سوی بُتخانه مرو، پند بَرَهمن مشنو
 بُت پرستی مکن، این مُلک خدائی دارد
 هیزم سوخته، شمع ره و منزل نشود
 باید افروخت چراغی، که ضیائی دارد
 گرگ، نزدیک چراگاه و شبان رفته بخواب
 بره، دور از رَمه و عزم چرائی دارد
 مور، هرگز به درِ قصر سلیمان نرود
 تا که در لانه خود، برگ و نوائی دارد
 گهر وقت، بدین خیرگی از دست مده
 آخر این دُرّ گرانمایه بهائی دارد
 فَرُخ آن شاخک نورسته که در باغ وجود
 وقت رُستن، هوس نشو و نمائی دارد
 صرف باطل نکند عمر گرامی، پروین
 آنکه چون پیر خرد، راهنمائی دارد

نکوهش بی جا

که تو مسکین، چقدر بدبوئی
زان ره از خلق، عیب می جوئی
نشود باعث نکوروئی
به صف سرو و لاله می روئی
یا ز ازهار باغ مینوئی
تو هم از ساکنان این کوئی
تو خود، این ره چگونه می بوئی
اول، آن به که عیب خودگوئی
تو چرا شوخ تن نمی شوئی

سیر، یک روز طعنه زد به پیاز
گفت، از عیب خویش بی خبری
گفتن از زشتروئی دگران
تو گمان می کنی که شاخ گلی
یا که همبوی مشک تاتاری
خویشتن، بی سبب بزرگ مکن
ره ما، گر کج است و ناهموار
در خود، آن به که نیکتر نگری
ما زبونیم و شوخ جامه و پست

نیکی دل

با بد و نیک جهان، ساختن است
آز را پشت سر انداختن است
بُردن اینجا، همه را باختن است
کاندرا اندیشه تیغ آختن است
دیو را دیدن و نشناختن است
توسن عمر تو، در تاختن است
خوشر از کاخ برافراختن است

ای دل، اول قدم نیکدلان
صفت پیشروان ره عقل
ای که با چرخ همی بازی نرد
اهرمن را به هوس، دست مبوس
عجب از گمشدگان نیست، عجب
تو زبون تن خاکی و چو باد
دل ویرانه عمارت کردن

این قطعه را برای سنگ مزار خود سروده‌ام

اختر چرخ ادب پروین است
هر چه خواهی سخنش شیرین است
سائل فاتحه و یاسین است
دل بی دوست، دلی غمگین است
سنگ بر سینه، بسی سنگین است

اینکه خاک سیهش بالین است
گر چه جز تلخی از ایام ندید
صاحب آن همه گفتار، امروز
دوستان به که ز وی یاد کنند
خاک در دیده، بسی جان فرساست

ببیند این بستر و عبرت گیرد
هر که باشی و ز هر جا پرسی
آدمی هر چه توانگر باشد
اندر آنجا که قضا حمله کند
زادن و کشتن و پنهان کردن
خُرَم آن کس که در این محنت گاه
هر که را چشم حقیقت بین است
آخرین منزل هستی، این است
چون بدین نقطه رسد، مسکین است
چاره تسلیم و ادب تمکین است
دهر را رسم وره دیرین است
خاطری را، سبب تسکین است

آتش دل

به لاله نرگس مخمور گفت وقت سحر
که هر که در صف باغ است صاحب هنریست
بسفشفه مژده نوروز می دهد ما را
شکوفه را ز خزان و ز مهرگان خبریست
به جز رُخ تو که زیب و فرش زخون دل است
بهر رُخی که در این منظر است زیب و فریست
جواب داد: که من نیز صاحب هنرم
در این صحیفه زمن نیز نقشی و اثریست
میان آتشم و هیچگه نمی سوزم
هماره بر سرم از جور آسمان شرریست
علامت خطر است این قباى خون آلود
هر آنکه در ره هستی است در ره خطریست
بریخت خون من و نوبت تو نیز رسد
به دست رهزن گیتی هماره نیشتریست
خوش است اگر گل امروز خوش بود فردا
ولی میان ز شب تا سحر گهان اگر یست
از آن، زمانه به ما ایستادگی آموخت
که تا ز پای نیفتیم، تا که پا و سریست

یکی نظربه گل افکند و دیگری به گیاه
 زخوب و زشت چه منظور، هرکه رانظریست
 نه هر نسیم که اینجاست بر تو می‌گذرد
 صبا صباست به هر سبزه و گلشن گذریست
 میان لاله و نرگس چه فرق، هر دو خوشند
 که گل بطرف چمن هر چه هست عشوه گریست
 تو غرق سیم و زر و من ز خون دل رنگین
 به فقر خلق چه خندی، تو را که سیم و زریست
 ز آب چشمه و باران نمی‌شود خاموش
 که آتشی که در اینجاست آتش جگریست
 هنر نمای نبودم بدین هنرمندی
 سخن حدیث دگر، کار قصه دگریست
 گل از بساط چمن تنگدل نخواهد رفت
 بدان دلیل که مهمان شامی و سحریست
 تو روی سخت قضا و قدر ندیدیستی
 هنوز آنچه تو را می‌نماید آستریست
 از آن، دراز نکردم سخن در این معنی
 که کار زندگی لاله کار مختصریست
 خوش آنکه نام نکوئی به یادگار گذاشت
 که عمر بی ثمر نیک، عمر بی ثمریست
 کسی که در طلب نام نیک رنج کشید
 اگر چه نام و نشانیش نیست، ناموریست

ای گریه

ای گریه، ترا چه شد که ناگاه
 بس روز گذشت و هفته و ماه
 رفتی و نیامدی دگر بار
 معلوم نشد که چون شد این کار

جای تو شبانگه و سحرگاه
در راه تو گند آسمان چاه
در دامن من تھی است بسیار
کار تو زمانه کرد دشوار

پیدا نه به خانه‌ای نه بر بام

ای گمشده عزیز، دانی
بُرد آنکه ترا به میهمانی
کز یاد نمی‌شوی فراموش
دستیت کشید بر سر و گوش
بنواخت تو را به مهربانی
می‌گویم این سخن نهانی
در خانه ما ز آفت موش
در خانه ما ز آفت موش

نه پخته بجای ماند و نه خام

آن پنجه تیز در شب تار
گشته است به حيله‌ای گرفتار
کردست گهی شکار ماهی
در چنگ تو مرغ صبحگاهی
افتد گذرت به سوی انبار
در دیگ طمع، سرت دگربار
آلود به روغن و سیاهی

چونی به زمان خواب و آرام

آن روز تو داشتی سه فرزند
خفتند نرُند روزکی چند
از خنده صبحگاه خوشتر
در دامن گربه‌های دیگر
فرزند ز مادر است خرسند
چون عهد شد و شکست پیوند
گشتند بسان دوک لاغر

مُردند و برون شدند زین دام

از بازی خویش یاد داری
گشتی چو ز دست من فراری
بر بام، شبی که بود مهتاب
افتاد و شکست کوزه آب
زولید، چو آب گشت جاری
زان آشتی و ستیزه‌کاری
آن موی به از سمور و سنجاب
ماندی تو ز شبروی، من از خواب

با آن همه توسنی شدی رام

آنجا که طیب شد بد اندیش
این مار همیشه می‌زند نیش
افزوده شود به دردمندی
زنهار به زخم کس نخندی
بسیغوله و پستی و بلندی
هشار، بسی است در پس و پیش

با حمله قضا نرانی از خویش با حيله ره فلک نبندی
 یغما گر زندگی است ایام

برگ گریزان

شد از باد خزان، برگری گریزان
 رخ از تقدیر، پنهان چون توان داشت
 قضایم هیچگه نتواند افکند
 ز تنها سر، ز سرها دور شد تاج
 ز مرغان چمن برخاست فریاد
 سیه گشت اختر بس نیکبختان
 که را بود این سعادت، جاودانی
 ز قمری پا، ز بلبل پر شکستند
 چه دولت بی گلستان باغبان را
 نه تاری ماند زان دیا، نه پودی
 فتاد آن برگ مسکین بر سر راه
 نهان با شاخک پژمان چنین گفت
 به روز سختیم کردی فراموش
 زمانی شیر دادی، گاه شهدم
 نه آخر دایه‌ام باد صبا بود
 چرا بی موجبی دادی به بادم
 ره و رسم خوشت، خرسندیم داد
 که از سعی تو باشم پای بر جای
 چه شد کز من گرفتی رونق و آب
 خوشست از زبردستان سرپرستی
 ز طیب گل، بیاکندی دماغم
 ز خورشید و ز باران بهاری

شنیدستم که وقت برگریزان
 میان شاخه‌ها خود را نهان داشت
 به خود گفتا کزین شاخ تنومند
 سموم فتنه کرد آهنک تاراج
 قبای سرخ گل دادند بر باد
 ز بُن برگند گردون بس درختان
 به یغما رفت گیتی را جوانی
 ز نرگس دل، ز نسرین سر شکستند
 پرفت از روی رونق بوستان را
 ز جانسوز اخگری برخاست دودی
 به خود هر شاخه‌ای لرزید ناگاه
 از آن افتادن بیگه، بر آشفست
 که پروردی مرا روزی در آغوش
 نشاندی شاد چون طفلان به مهدم
 به خاک افتادم روزی چرا بود
 هنوز از شکر نیکیهات شادم
 هنرهای تو نیرومندیم داد
 گمان می‌کردم ای یار دلارای
 چرا پژمرده گشت این چهر شاداب
 به یاد رنج روز تنگدستی
 نمودی همسر خوبان باغم
 کنون بگستیم پیوند یاری

به دامان تو روزی چند خفتم
 مرا بر تن، حریر سبز پوشاند
 نخستین مژده نوروز بودم
 گهرها کرد هر ابری نثارم
 چه حاصل، زیستم صبحی و شامی
 حوادث را بود سر پنجه گستاخ
 نه از صلحت رسد سودی نه از جنگ
 نه مست اندر امان باشد، نه هشیار
 چمن را هم سموم و هم صبائی است
 ولیک از بس درختان ریشه کنند
 مرا نیز افکند دست جهان سنگ
 گل پارین نخواهد رُست امسال
 چه خواهی کرد غیر از سازگاری
 چه داند بره کوچک یا بزرگ است
 که چون می‌گردد این فیروزه پرگار
 مرا نیز از دل و دامن چکد خون
 چه غم کز شاخکی افتاد برگی
 ز شاخ و برگ، خون ناب ریزد
 تو برگی، برگ را چندان بها نیست
 نزدیک چون توئی را ناله و سوز
 چه غم گر برگ خشکی نیست، یا هست
 تو بشکستی، مرا بشکست بازار
 که بر سر نیستش برگی و باری

دمی کز باد فروردین شکفتم
 نسیمی دلکشم آهسته بشاند
 من آنکه خرم و فیروز بودم
 نویدی داد هر مرغی ز کارم
 گرفتم داشتم فرخنده نامی
 بگفتا بس نماند برگ بر شاخ
 چو شاهین قضا را تیز شد چنگ
 چو ماند شبرو ایام بیدار
 جهان را هر دم آئینی و رائی است
 ترا از شاخکی کوتاه فکندند
 تو از تیر سپهر ار باختی رنگ
 نخواهد ماند کس دائم به یک حال
 ندارد عهد گیتی استواری
 ستمکاری، نخست آئین گرگت
 تو همچون نقطه، درمانی در این کار
 نه تنها بر تو زد گردون شیخون
 جهانی سوخت ز آسیب تگرگی
 چو تیغ مهرگانی بر ستیزد
 بساط باغ را بی گل صفا نیست
 چو گل یک هفته ماند و لاله بکروز
 چو آن گنجینه گلشن را شد از دست
 مرا از خویشتن برتر مپندار
 کجا گردن فرازد شاخساری

نماند بر بلندی هیچ خودخواه
 در افتد چون تو روزی بر گذرگاه

دو همراز

در آبگیر، سحرگاه بَط به ماهی گفت
 که روز گشت و شنا کردن و جهیدن نیست
 بساط حلقه و دامت یکسر این صحرا
 چنین بساط، دگر جای آرمیدن نیست
 ترا همیشه از این نکته با خبر کردم
 ولیک، گوش ترا طاقت شنیدن نیست
 هزار مرتبه گفتم که خانه صیاد
 مکان ایمنی و خانه برگزیدن نیست
 من از میان بروم، چون خطر شود نزدیک
 تو چون گنی، که ترا قدرت پریدن نیست
 هزار چشمه روشن، هزار برکه پاک
 بهای یک رگ و یک قطره خون چکیدن نیست
 بگفت منزل مقصود آنچنان دور است
 که فکر کوتاه ما را بدان رسیدن نیست
 هزار رشته، برین کارگاه می پیچند
 ولی چه سود، که هر دیده بهر دیدن نیست
 زخرمن فلک، ای دوست، خوشه‌ای نپری
 که غنچه و گل این باغ، بهر چیدن نیست
 اگر ز آب گریزی، به خشکیت بزندی
 از این حصار، کسی را ره رهیدن نیست
 به پرتگاه قضا، مرکب هوئی و هوس
 سبک مَران که مجال عنان کشیدن نیست
 به پای گلبن زیبای هستی، این همه خار
 برای چیست، اگر از پی خلیدن نیست

چنان نهفته و آهسته می‌نهند این دام
 که هیچ فرصت ترسیدن و رمیدن نیست
 سموم فتنه، جو باد سحرگهی نوزد
 به جز نشان خرابی، در آن وزیدن نیست
 چومن بخاک تپیدم، تو سوختی به شرار
 دگر حدیث شنا کردن و چمیدن نیست
 به راه‌گرگ حوادث، شبان‌به خواب رود
 چو خفت، گله چه داند گه چریدن نیست
 برید و دوخت قباى من و تو درزی چرخ
 ز هم شکافتن و طرح نو بریدن نیست
 متاع حادثه، روزی به قهر بفروشد
 چه غم خورند که ماراسر خریدن نیست

دیدن و نادیدن

شبی به مُردمک چشم، طعنه زد مُرگان
 همیشه بار جفا بُردن و نیاسودن
 ز نیک‌وزشت و گل‌وخار و مردم و حیوان
 چو کارگر شده‌ای، مزد سعی و رنج تو چیست
 ز بزم تیره خود، روشنی دریغ مدار
 جواب داد که آئین کاردانان نیست
 کنایتی است در این رنج روز خسته شدن
 مرا حدیث هوی و هوس مکن تعلیم
 نگاهبانی مُلک تن است پیشه چشم
 اگر پی هوس و آرزوی خویش می‌گشتم
 به پای خویش نیفکنده روشنی هرگز
 نه آگهیست، ز حُکم قضا شدن دلتنگ
 که چند بی سبب از بهر خلق کوشیدن
 همیشه رنج طلب کردن و نرنجیدن
 تمام دیدن و از خویش هیچ نادیدن
 به وقت کار، ضروری است کار سنجیدن
 که روشنت از این بزم، رخت برچیدن
 به خواب جهل فزودن، ز کار کاهیدن
 اشارتی است در این کار شب نخوایدن
 هنروران نپسندند خود پسندیدن
 چنانکه رسم و ره پاست ره نوردیدن
 کنون نبود مرا دیده، جای گردیدن
 اگر چه کار چراغ است نور بخشیدن
 نه مردمی است، ز دست زمانه نالیدن

مگو چرا مژه گشتم من و تو مردم چشم
 هزار مسئله در دفتر حقیقت بود
 ز دل تپیدن و از دیده روشنی خواهند
 ز کوه و گاه گرانسنگی و سبکباری
 سپهر، مردم چشم نهاد نام از آن
 هزار قرن ندیدن ز روشنی اثری
 از این حدیث، کس آگه نشد پرسیدن
 ولی دریغ، که دشوار بود فهمیدن
 ز خون دویدن و از اشک چشم، غلتیدن
 ز خاک صبر و تواضع، ز باد رقصیدن
 که بود خصلتم، از خویش چشم پوشیدن
 هزار مرتبه بهتر ز خویشان دیدن
 هوای نفس چو دیویست تیره دل، پروین
 بتر ز دیو پرستی است، خود پرستیدن

ذره و خفاش

در آن ساعت که چشم روز می خفت
 که ای تاریک رای، این گمراهی چیست
 اگر ماهیم و گر روشن شهلیم
 اگر گل رُست و گر یاقوت شد سنگ
 چرا باید چنین افسرده بودن
 بینی، گر برون آئی یکی روز
 فروغ آفتاب صبحگاهی
 نباید ترک عقل و رای گفتن
 بیاید دلبری زیبا گزیدن
 به راه عشق، کردن جست و خیزی
 ز یک نم اوفتادن، غرق گشتن
 مرا همواره با خور گفتگوهاست
 چو روشن شد رهم زان چهر رخشان
 ترا گر نیز میل تابناکی است
 چه سود از انزوا و ظلمت، ای دوست
 بگفت آخر حدیث چشمه نور
 شنیدم ذره با خفاش می گفت
 چرا با آفتاب اُفتی نیست
 تمام، این شمع هستی را طفلیم
 یکی رونق گرفت از خور، یکی رنگ
 به صبح زندگانی مُرده بودن
 تجلیهای مهر عالم افروز
 فرو شوید ز رُخسارت سیاهی
 به شب گشتن، به گاه روز خفتن
 در او دیدن، جهان یکسر ندیدن
 به شوق وصل، صلحی یا ستیزی
 ز بادی جستن، از دریا گذشتن
 بدین خردی دلم را آرزوهاست
 چه غم گر موج بینم یا که طوفان
 نظر چون من بپوش از هر چه خاکست
 بلندی خواه را، پستی نه نیکوست
 چه می گوئی به پیش مردم کور

چه خواهم دیدن از خورشید و افلاک
 سیه روزیم، روزی کرد ایام
 مرا بستند چشم، آنگاه راندند
 مرا آلوده کردند و ترا پاک
 شما را همشین نور کردند
 که چشم روشنی دیدن ندارم
 چه غم گر نیست یا هست آفتابی
 مرا هر دم زند بر دیده پیکان
 رُخ دشمن چه تاریک و چه روشن
 نهم ز اندیشه، چشم خویش بر هم
 به از یک لحظه روی مهر دیدن
 ولی من موش کور، او آفتاب است

مرا چشمیست بس تاریک و نمناک
 از آن روزم که موش کور شد نام
 ترا آنانکه نزد خویش خواندند
 تو از افلاک می گوئی، من از خاک
 ز خط شوق، ما را دور کردند
 از آن رو، تیرگی را دوستارم
 خیال من بود خوردی و خوابی
 ترا افروزد آن چهر فروزان
 چو خور، شد دشمن آزادی من
 شوم گر با خیالش نیز توأم
 مرا عمری به تاریکی پریدن
 شنیدم بی شمارش رنگ و تابست

تو خود روشندل و صاحب نظر باش
 چه سود از پند، ناینست خفاش

سرود خارکن

که از کندن خار، کس خوار نیست
 به دست تو، این کارها کار نیست
 چو دیدی که بخت تو بیدار نیست
 متاع جوانی به بازار نیست
 گه خودپسندی و پندار نیست
 چو جان خسته و جسم بیمار نیست
 بس افتادگان را پرستار نیست
 چو در هست، حاجت به دیوار نیست
 ترا برگ و قویش در انبار نیست
 ز آغاز، هر خوشه خروار نیست

به صحرا، سرود اینچنین خارکن
 جوانی و تدبیر و نیروت هست
 به بیداری و هوشیاری گرای
 چو بفروختی، از که خواهی خرید
 جوانی، گه کار و شایستگی است
 نباید بر خیره از پا افتاد
 همین بس که از پا نیفتاده‌ای
 مپیچ از ره راست، بر راه کج
 ز بازوی خود، خواه برگ و نوا
 همی دانه و خوشه خروار شد

هنرمند مردم، سبکسار نیست
 کزین بهترش، هیچ معیار نیست
 که باری است فرصت، دگر بار نیست
 کس این ناله‌ها را خریدار نیست
 شکایت ز هستی، سزاوار نیست
 در این خانه، کس جز تو معمار نیست
 در این خانه، بودار بود، تار نیست
 کس از هر زیانی، زیانکار نیست
 بسازار درم هست و دینار نیست
 بین کیست آنکو گرفتار نیست
 ترا تا در آئینه، زنگار نیست
 دریغا که شاگرد هُشیار نیست
 کسی را رهائی از این بار نیست
 بینی که سهل است و دشوار نیست
 نهان است فردا، پدیدار نیست
 شگفتی ز ایام خونخوار نیست
 گل است اینکه داری بکف، خار نیست
 بیاموز، آموختن عار نیست
 شکایت همین چند طومار نیست
 که ایام، خاطر نگهدار نیست
 گر این راه، همواره هموار نیست
 ترا با فلک، دست پیکار نیست
 برای تو، این بار، بسیار نیست

قوی پنجه‌ای، تیسه محکم بزن
 زر وقت، باید به کار آزمود
 غنیمت شمر، جز حقیقت مجوی
 همی ناله کردی، ولی بی ثمر
 چو شب، هستی و صبحدم نیستی است
 کنند از تو در کار دل، باز پرس
 نشد جامه عجب، جان را قبا
 در این دکه، سود و زیان باهمند
 گهی کم بدست اوفتد، گه فزون
 مگوی از گرفتاری خویشتن
 به چشم بصیرت بخود در نگر
 همه کار ایام، درس است و پند
 ترا بار تقدیر باید کشید
 به دشواری ار دل شکیا کنی
 از امروز اندوه فردا مخور
 گر آلود انگشتهایت به خون
 چو خارند گل‌های هستی تمام
 ز آزادگان، بُردبیری و سعی
 هزاران ورق کرده گیتی سیاه
 تو خاطر نگهدار شو خویش را
 ره زندگان است، عیش مکن
 پی کارهائی که گوید برو
 به جانی که بار است بر پشت مور

نشاید که بیکار مانیم ما
 چو یک قطره و ذره بیکار نیست

سیه روی

به گنج مطبخ تاریک، تابه گفت به دیگ
 که از ملال نمردی، چه خیره سر بودی
 ز دوده، پشت تو مانند قبر گشته سیاه
 ز عیب خویش، تو مسکین چه بیخبر بودی
 همی به تیرگی خود فزودی از پستی
 سیاه روز و سیه کار و بدگهر بودی
 تمام عمر، در این کارگاه زحمت و رنج
 نشسته بودی و بی‌مزد کارگر بودی
 گهی ز عجز، جفای شرار می‌بردی
 گهی ز جهل، گرفتار شور و شر بودی
 دمی ز آتش و آبت، ستم رسید و بلا
 دمی ندیم دم و دود و خشک و تر بودی
 نه لحظه‌ای ز هجوم حوادث آسودی
 نه هیچ با خبر از شب، نه از سحر بودی
 ستیزه گر فلک، ای تیره‌بخت، با تو ستیز
 نمی‌نمود تو خود گر ستیزه گر بودی
 زمانه سوخت ترا پاک و هیچ دم نزدی
 همیشه خسته و پیوسته رنجبر بودی
 به پیش چون تو سیه روی بد دلم که فکند
 چه بودی، ار که مرا، قدرت سفر بودی
 ندید چشم تو رنگی دگر به جز سیاهی
 رواست گر که بگوئیم بی بصر بودی
 در این بساط سیه، گر نمی‌گشودی زخت
 چو ما، سفید و نکو رای و نامور بودی

جواب داد که ما هر دو در خور ستمیم
 تو نیز همچو من، ای دوست، بی هنر بودی
 جفای آتش و هیزم، نه بهر من تنهاست
 تو نیز لایق خاکستر و شرر بودی
 من و تو سالک یک مقصدیم در معنی
 تو نیز رهرو این کهنه رهگذر بودی
 اگر ز فکر تو میزاد، رای نیک تری
 به فکر روزی از این روز نیکتر بودی
 مگر بیاد نداری که دوش، وقت سحر
 میان شعله جانسوز، تا کمر بودی
 نمی‌نشستی اگر نزد ما در این مطبخ
 مُبْرَهَن است که در مطبخ دگر بودی
 نظر به عُجب، در آلودگان نمی‌کردی
 به دامن سیه خود، گَرَت نظر بودی
 من از سیاهی خود، بس ملول می‌گشتم
 اگر تو تیره دل، از من سپیدتر بودی

شباوینز

<p> شباوینز، نالیدن آغاز کرد ز مه تا به ماهی، سیاهی گرفت عس خسته از گشتن و شب دراز نیاسوده گر ماند، بیمار ماند هماندم که او خفت، رنجور مُرد مه از دیده پنهان و در راه، چاه شباوینز افسانه می‌گفت و بس نمی‌آمد آواز دیگر به گوش </p>	<p> چو رنگ از رُخ روز، پرواز کرد بساط سپیدی، تباهی گرفت ره فستنه دزد عیار باز نخفته، نه مست و نه هشیار ماند پرستار را ناگهان خواب بُرد جهان چون دل بت پرستان، سیاه بخفتند مرغان باغ و قفس نمی‌کرد دیوانه دیگر خروش </p>
--	--

به جز گریهٔ کودک شیرخوار
 ز پیری به زحمت ز سرما به سوز
 چراغی که در دست خود داشت گشت
 سبونی شکست و فرو ریخت آب
 شکسته گرفت و پراکنده رفت
 که شب نیز فارغ نه‌ایم، ای عجب
 گهی بانگ مرغ است و گه رنج کار
 که ای سالیان خفته، یکشب مخواب
 در آن، خواب آزادگان چون کنند
 که از ضعف پیران نگردد خجل
 بهر پشت کاهیده، باری نهد
 بسی خفته، چون روز شد، بر نخاست
 تو خود باش این گنج را پاسبان
 چه دیوار کوتاه، چه بام بلند
 ره و رسمها، رمزها، کارهاست
 خُتک، باغبانی که بیدار ماند
 به رهن، چرا بگرود کاروان

به جز ریزش سیل از کوهسار
 برون آمد از کنج مطبخ، عجوز
 شکایت کنان، گه ز سر، گه ز پشت
 بگسترد چون جامه از بهر خواب
 شنیدم که کوتاه زمانی نخفت
 بنالید از نالهٔ مسرغ شب
 ندیدیم آسایش از روزگار
 به نرمی چنین داد مرغش جواب
 به سر منزلی کاین قدر خون کنند
 من از چرخ پیرم چنین تنگدل
 بهر دست فرسوده، کاری دهد
 بسی رفته، گم گشت از این راه راست
 عس کی شود، دزد تیره روان
 بهرجا بر افکنده‌اند این کمند
 در این دخمه، هر شب گرفتارهاست
 شب از باغ گم شد گل و خار ماند
 به خفتن، چرا پیر گردد جوان

فلک، در نورد و تو در خوابگاه

تو مدهوش و در شبروی مهر و ماه

شرط نیکنامی

خنک آرزو و هوس همی راندن
 وقت کوشش، ز کار واماندن
 دل خلتی خدای رنجاندن
 دیگران را ز دیو ترساندن
 زهر را جای شهد نوشاندن

نیکنامی نباشد، از ره عجب
 روز دعوی، چو طبل بانگ زدن
 خستگان را ز طعنه، جان خستن
 خود سلیمان شدن به ثروت و جاه
 با در افتادگان، ستم کردن

اندر امید خوشه هوسی
گمراهان را رفیق ره بودن
عیب پنهان دیگران گفتن
بهر یک مُت آرد، بر سر خلق
گویمت شرط نیکنامی چیست
خاری از پای عاجزی گُندن
گردی از دامنی بیفشانندن

شکسته

با بنفشه، لاله گفت: ای بیخبر
از برای جلوه، گلهای چمن
اندرین بزم طرب، گوئی ترا
از چه معنی، در شکستی بی سبب
از چه، رویت درهم و پشت خم است
از چه، خود را پشت سر می افکنی
در زیان این قبای نیلگون
گفت، بهر بُردن بار قضا
عارفان، از بهر افزودن به جان
یاد حق بر یاد خود بگزیده‌اند
رهروان این گذرگاه، آگهند
گله‌های معنی، از فرسنگها
چون در آخر، جمله شادبها غم است
تو نمی دانی که از بهر خزان
تو نمی بینی چه سیلابی نهان
هر کسی را با چراغ بینی
از صبا گوئی تو و ما از سُوم

طرف گلشن را منظم کرده‌اند
رنگ را با بوی توأم کرده‌اند
غرق در دریای ماتم کرده‌اند
چون به خاکت ریشه محکم کرده‌اند
از چه رو، کار تو در هم کرده‌اند
چون به یارانت مقدم کرده‌اند
در تو زشتی را مُسلم کرده‌اند
عاقلان، پشت از ازل خم کرده‌اند
از هوی و از هوس، کم کرده‌اند
کار ابراهیم ادهم کرده‌اند
توش راه خود فراهم کرده‌اند
گرگ خود را دیده و رم کرده‌اند
هم ز اول، خوی با غم کرده‌اند
باغ را شاداب و خرم کرده‌اند
در دل هر قطره شبم کرده‌اند
راهی این راه مُظلم کرده‌اند
بهر ما، این شهد را سم کرده‌اند

تو، خوشی بینی و ما پژمردگی
 ما به خود، چیزی نکردیم اختیار
 کرده‌اند از پُرسشی در کار ما
 هر کجا، نقشی مُجسم کرده‌اند
 کار فرمایان عالم کرده‌اند
 خلقت و تقدیر، با هم کرده‌اند
 درزی و جولاههٔ ما، صنُع خویش
 در پس این سبز طارم کرده‌اند

شوق برابری

نارونی بود به هندوستان
 خاطرش از بندگی آزاد بود
 نه غم آب و نه غم دانه داشت
 نه گله‌ایش از فلک نیلفام
 از همه بیگانه و از خویش نه
 عاقبت، آن مرغک عُزلت گزین
 گفت، بهار است و همه دوستان
 من نه بهار و نه خزان دیده‌ام
 چند گُتم خانه در این نارون
 چند در این لانه، نشین گُتم
 نغمه زخم بر سر دیوار باغ
 همفص قُمری و بلبل شوم
 رفت به گلزار و به شاخی نشست
 جمله، بسر چتر نگارین زده
 زاغچه گردید گرفتارشان
 باغ بکاوید و بهر سو شتافت
 بت دو بر، دُم، یک دیگر به سر
 گشت دُمم، چون پرم آراسته
 زیور طاووس به سر بسته‌ام
 زاغچه‌ای داشت در آن آشیان
 جایگهش ایمن و آباد بود
 بود گدا، دولت شاهانه داشت
 نه غم صیاد و نه پروای دام
 در دل خُردش، غم و تشویش نه
 گشت بسی خسته و اندوهگین
 رخت کشیدند سوی بوستان
 خسته و فرسوده و رنجیده‌ام
 چند برم حسرت باغ و چمن
 خیزم و پرواز به گلشن گُتم
 خوش گُتم از بوی ریاحین دماغ
 شانه کش گیسوی سنبل شوم
 دید خرامان دو سه طاووس مست
 طعنه به صورت گری چین زده
 خواست شود پیرو رفتارشان
 تا دو سه دانه پَر طاووس یافت
 گفت، مرا کس شناسد دگر
 کس نخریدست چنین خواسته
 از پَر زیباش به پَر بسته‌ام

همره طاووس، چمیدن گرفت
 بال و پر عاریتش را بگنند
 پرّ تو، خالی است ز نقش و نگار
 ما و تو را همسر و همخو نکرد
 لیک نه بهر تو فرومایه بود
 زاغی و طاووس نماند به زاغ

بال بیاراست، پریدن گرفت
 دید چو طاووس در آن خودپسند
 گفت که ای زاغ سیه روزگار
 زیور ما، روی تو نیکو نکرد
 گرچه پر ما، همه پیرایه بود
 سیر و خرام تو، چه حاصل به باغ

هر چه کنی، هر چه ببندی به پر
 گاه روش، تو دگری، ما دگر

صاف و دُرد

که ز ایام، دلت زود آزرده
 ز چه رو، کاستی و گشتی خُرد
 نه فتاد و نه شکست و نه فسرده
 نه چنانست که دانند بسُرد
 صاف خوردیم و رسیدیم به دُرد
 بگرفتش ز من و بر تو سُرد
 باغبان فلکم سخت فُرد
 چه توان کرد، چو می باید مُرد
 آنکه آورد سرا، ما را بُرد
 آنچه را ما نشمردیم، شُرد
 چه خبر داشت که خواهد پُرمرد

غنچه‌ای گفت به پژمرده گلی
 آب، افزون و بزرگت فضا
 زین همه سبزه و گل، جز تو کسی
 گفت، زنگی که در آئینه ماست
 دی، می هستی ما صافی بود
 خیره نگرفت جهان، رونق من
 تا کند جای برای تو فراخ
 چه توان گفت به یغماگر دهر
 تو به باغ آمدی و ما رفتیم
 اندرین دفتر پیروزه، سپهر
 غنچه، تا آب و هوا دید شکفت

ساقی می‌کده دهر، قضاست
 همه کس، باده از این ساغر خورد

طوطی و شکر

طوطی‌ای زیبا خرید از دوستان

تاجری در کشور هندوستان

خواجه شد در دام مهرش پای بند
 در کنار او نشستی صبح و شام
 تا شد آن طوطی، برای سودگر
 هر زمانش، زیر پا شکر فشانند
 بزم، خالی شد شبی از این و آن
 گفت سوداگر به طوطی، کای عزیز
 چونکه امشب خانه از مردم تُهی است
 نوبت کار است، اهل کار باش
 دخمه بسیار است، این ویرانه را
 چون نگهبانان بهر سو گن نظر
 طوطیک پُر کرد زان گفتار، گوش
 سودگر خفت و ز شب پاسی گذشت
 بر فکند از گوشه‌ای، دزدی کمند
 موش در انبار شد، دهقان کجاست
 هرچه دید و یافت، چون ارزش چید
 کرد همیانشا تُهی، آن جیب بُر
 دزد، بار خویش بست و شد روان
 صبحدم بر خاست بازرگان ز خواب
 خواست کز همسایه گیرد کوزه‌ای
 کرد از انبار و از مخزن گذر
 چشم طوطی چون به بازرگان فتاد
 گفت آب این غرقه را از سرگذشت
 سودم آخر دود شد، سرمایه خاک
 فرشها کو، کیسه‌های زر کجاست
 گفت دیشب در سرای ما که بود
 گفت دستار مرا بر سر نداشت

دل ز کسب و کار خود، یکباره گند
 نه نصیحت گوش کردی، نه پیام
 هم رفیق خانه، هم یار سفر
 گاه بر دوش و گهی بر سر نشاند
 خانه ماند و طوطی و بازرگان
 خواب از من بُرده ادراک و تمیز
 خفتن ما هر دو، شرط عقل نیست
 من چون خفتم، ساعتی بیدار باش
 پاسبانی گن یک امشب، خانه را
 بام کوتاهست، گر بسته است در
 شد سراپا از برای کار، هوش
 هم قفس، هم خانه، قیر اندود گشت
 شد به زیر آهسته از بام بلند
 بیم طوفانست کشتیان کجاست
 غیر انبان شکر، کان را ندید
 زانکه جیب خویش رامی خواست پُر
 خانه خالی بماند و پاسبان
 حُجره‌ها را دید، بی فرش و خراب
 گشت یک ساعت برای موزه‌ای
 نه اثر از خشک دید و نه ز تر
 بانگ زد، کای خواجه، صبحت خیر باد
 کار من، دیگر ز خیر و شر گذشت
 خانه مانند کف دست است پاک
 گفت خائش کیسه شکر بجاست
 گفت شخصی آمد اما رفت زود
 گفت من دیدم که شکر بر نداشت

گفت مهر و بدره از جیم که بُرد
 ز آنچه گفتم، نکته‌ها آموختم
 گفت کس یکذره زین شکر نخورد
 چشم روشن‌بین بهر سو دوختم
 هر کجا کردم نگاه از پیش و پس
 کاله، این انبان شکر بود و بس
 پیش ما، ای خواجه، شکر پُربهاست
 تا چه چیز ارزنده، در نزد شماست

عیبجو

زاغی به طرف باغ، به طاووس طعنه زد
 کاین مرغ زشت روی، چه خودخواه و خودنماست
 این خط و خال را نتوان گفت دلکش است
 این ریب و رنگ را نتوان گفت دلبر است
 پایش کج است و زشت، از آن کج رود به راه
 دُمش چو دُم روبه و رنگش چو کهرباست
 نوکش، چو نوک بوم سیه کار، مُنحنی است
 پُشت سرش برآمده و گردنش دوتا است
 از فرط عجب و جهل، گمان می‌برد که اوست
 تنها پرنده‌ای که در این عرصه و فضا است
 این جانور نه لایتی باغ است و بوستان
 این بی‌هنر، نه در خور این مدحت و ثنا است
 رسم و رهش نیست، بجز حرص و خودسری
 از پسا فتاده هوس و کُشته هوی است
 طاووس خنده کرد که رای تو باطل است
 هرگز نگفته است بداندیش، حرف راست
 مردم همیشه نقش خوش ما ستوده‌اند
 هرگز دلیل را نتوان گفت، ادعاست

بدگوئی تو این همه، از فرط بد دلی است
 از قلب پاک، نیت آلوده بر نخاست
 ما عیب خود، هنر نشُردیم هیچگاه
 در عیب خویش، ننگرد آن کس که خودستاست
 گاه خُرام و جلوه بتزهنگه چمن
 چشم ز راه شرم و تأسف، به سوی پاست
 ما جز نصیب خویش نخوردیم، لیک زاغ
 دزدی کُند بهر گذر و باز ناشتاست
 در من چه عیب دیده کسی غیر پای زشت
 نقص و خرابی و کثی دیگرم کجاست
 پیرایه‌ای به عَمَد، نسبتم به بال و پَر
 آرایش وجود، من، ای دوست، بی‌ریاست
 ما بهر زیب و رنگ، نکبردیم گفتگو
 چیزی نخواستیم، فلک داد آنچه خواست
 کارآگهی که آب و گیل ما بهم سرشت
 بر من فزود، آنچه که از خلقت تو کاست
 درهر قبیله بیش و کم و خوب و زشت هست
 مرغی کلاغ لاشخور و دیگری هُماست
 صد سال گر به دجله بشویند زاغ را
 چون بنگری، همان سیه زشت بینواست
 هرگز پَر تو را چو پَر من نمی‌کنند
 مرغی که چون مَنش پَر زیاست مبتلاست
 آزادی تو را نگرفت از تو، هیچ کس
 ما را همیشه دیده صیاد در قفاست
 فرمانده سپهر، چو حکمی نوشت و داد
 کس دم نمیزند که صوابست یا خطاست

ما را برای مشورت، اینجا نخوانده‌اند
 از ما و فکر ما، فلک پیر را غناست
 احمق، کتاب دید و گمان کرد عالم است
 خودبین، به کشتی آمد و پنداشت ناخداست
 ما زشت نیستیم، تو صاحب نظر نه‌ای
 این خورده‌گیری، از نظر کوتاه شماست
 طاووس را چه جرم، اگر زاغ زشت روست
 این رمزها به دفتر مستوفی قضاست

قائد تقدیر

کرد آسیا ز آب، سحرگاه بازخواست
 گای خودپسند، با منت این بدسری چراست
 از چیره‌دستی تو، مرا صبر و تاب رفت
 از خیره‌گشتن تو، مرا وزن و قدر کاست
 هر روز، قسمتی ز تنم خاک می‌شود
 وان خاک، چون نسیم به من بگذرد، هباست
 آسوده‌اند کارگران جمله، وقت شب
 چون من که دیده‌ای که شب و روز مبتلاست
 گردیدن است کار من، از ابتدای کار
 آگه نیم‌گزین همه گردش، چه مدعاست
 فرسودن من از تو بدیشان، شگفت نیست
 این چشمه فساد، ندانستم از کجاست
 زان پیشتر که سوده شوم پاک، بازگرد
 شاید که بازگشت تو، این درد را دواست
 با این خوشی، چرا به ستم خوی کرده‌ای
 آلودگی، چگونه در این پاکی و صفاست

در دل هر آنچه از تو نهفتم، شکستگی است
 بر من هر آنچه از تو رسد، خواری و جفاست
 بیهوده چند عرصه به من تنگ می‌کُنی
 بهر گذشتن تو به صحرا، هزار جاست
 خندید آب، کین ره و رسم از من و تو نیست
 ما رهرویم و فائد تقدیر، رهنماست
 من از تو تیره روزترم، تنگدل مباش
 بس فتنه‌ها که با تو نه و با من آشناست
 لرزیده‌ام همیشه ز هر باد و هر نسیم
 هرگز نگفتم که سموم است یا صباست
 از کوه و آفتاب، بسی لطمه خورده‌ام
 بر حالم، این پَریشی و افتادگی گواست
 همواره جود کردم و چیزی نخواستم
 طبعم غنی و دوستیم خالی از ریاست
 بس شاخه کز فتادگیم بر فراشت سر
 بس غنچه کز فروغ منش رونق و ضیاست
 ز آلودگی، هر آنچه رسیدست شُستم
 گر حُلهٔ یمانی و گرگُنه بوریاست
 از رود و دشت و درّه گذشتم هزار سال
 با من نگفت هیچکسی، کاین چه ماجراست
 هر قطره‌ام که باد پراکنده می‌کند
 آن قطره گاه در زمی و گاه در سماست
 سرگشته‌ام چو گوی، ز روزی که زاده‌ام
 سرگشته دیده‌اید که او را نه سر، نه پاست
 از کار خویش، خستگیم نیست، زان سبب
 کار من همیشه باغ و چمن را گل و گیاست

قدر تو آن بود که گنی آرد، گندمی
 ورنه به کوهسار، بسی سنگ بی بهاست
 گر رنج می‌کشیم چه غم، زانکه خلق را
 آسودگی و خوشدلی از آب و نان ماست
 آب من، از بخار شوم در چمن، خوش است
 سنگی تو، گر که کار گنی بشکنی، رواست
 چون کار هر کسی به سزاوار داده‌اند
 از کارگاه دهر، همین کارمان سزاست
 با عزم خویش، هیچیک این ره نمی‌رویم
 کشتی، مُبرهن است که محتاج ناخداست
 در زحمتیم هر دو ز سختی و رنج، لیک
 هَرُج آن به ما کنند، نه از ما، نه از شماست
 از ما چه صلح خیزد و جنگ، این چه فکرتست
 در دست دیگریست، گر آب و گر آسیاست

قدر هستی

<p> که صفای تو، به جز یکدم نیست مرگ، با هستی من توأم نیست پُشتم از بار حوادث، خَم نیست خانه دولت تو، محکم نیست سر نوشت همه کس، با هم نیست نیست یک گل، که دمی خُرَم نیست تا تو اندیشه کنی، آنهم نیست گل اگر نیز نماند، غم نیست خوشتر از باد صبا، همدم نیست تا بکارش توان زد، کم نیست </p>	<p> سرو خندید سحر، بر گل سرخ من به یک پایه بمانم صد سال من که آزاد و خوش و سرسبز دولت آن است که جاوید بود گفت، فکر کم و بسیار مکن ما بدین یکدم و یک لحظه خوشیم قدر این یکدم و یک لحظه بدان چونکه گلزار نخواهد ماندن چه غم آر همدم من نیست کسی عمر گر یک دم و گر یک نفس است </p>
---	--

هیچگه چهره ما درهم نیست
 زخم بس هست، ولی مرهم نیست
 چه توان کرد، فلک حاتم نیست
 آبت از کوثر و از زمزم نیست
 که گرفتار، در این عالم نیست
 ماهتاب و چمن و شبنم نیست
 در خور این غم و این ماتم نیست
 درس تقدیر، به جز مُبهم نیست

شمع خردی که نسیمش بکشد
 شمع این پرتنگه مُظلم نیست

کرباس و الماس

به دست آورد الماسی دل افروز
 بیستش سخت و سوی مخزنش بُرد
 به شام اندر، نهفت آن روز روشن
 چراغ ایمن نمود، از فتنه باد
 حساب کار خود گم کرد ناگاه
 بیالید و بسی خود را پسندید
 نه زیبا بود و می‌پنداشت زیباست
 که بهر اوست رنج پاسبانی
 فروتن بود، گر سرمایه‌ای داشت
 به وزن و قدر خویش، افزود بسیار
 بنام ماست، هر رمزی که اینجاست
 چه می‌کردم در این صندوق آهن
 عجب رنگی در این رخسار بوداست
 عجب رخشنده بود این بخت پیروز

ما بخندیم به هستی و به مرگ
 آشکار است ستمکاری دهر
 یک ره ار داد، دو صد راه گرفت
 تو هم از پای در آئی ناچار
 باید آزاده کسی را خواندن
 گل چرا خوش نشیند، دائم
 یک نفس بودن و نابود شدن
 هر چه خواندیم، نگشتیم آگه

یکی گوهر فروشی، ثروت اندوز
 نهادش در میان کیسه‌ای خُرد
 در افکندش به صندوقی از آهن
 بر آن صندوق زد قفلی ز پولاد
 ز بندوبست، چون شد کیسه آگاه
 چو مهر و اشتیاق گوهری دید
 نه تنها بود و میانگاشت تنهاست
 گمان کرد، از غرور و سرگرانی
 بدان بی‌مایگی، گردن بر افراشت
 ز حرف نرخ و پیغام خریدار
 بخودگفت این جهان افروزی از ماست
 نبود از حکمتی در صحبت من
 جمال و جاه ما، بسیار بوداست
 بهای ما فزون کردند هر روز

که بستند چنین با قفل پولاد
 نه تنهائی، رفیقی هست در راه
 قرین ما شدی، ما را ندیدی
 چه خویشی، ریمان و آسمان را
 کسی دیبا نباد با نخ خام
 نه بهر کیسه، از بهر گهر داشت
 نه از بهر شما، از بهر ما رفت
 تو چون شب تیره، من صبح درخشان
 ترا بگرفت دست چرخ از خاک
 گشایند از تو بند و قفل از در
 ترا همسایه نیکو بود، ای دوست
 که داری همچو من، جانی در آغوش
 که بسپردند گنجی شایگانان
 شود کار تو نیز آنگه دگرگون
 نه غیر از ریسمانت، تار و پودی
 تو کرباسی، مرا خوانند الماس
 ترا برداشت، تا بیند مرا روی
 ترا بر بست و ما ماندیم ایمن

صفای تن، ز نور جان پاک است
 چو آن بیرون شد، این یک مشت خاک است

کعبه دل

سخن می‌گفت با خود کعبه، زینسان
 عروس پرده بزم وصالم
 خداوندم عزیز و نامور داشت
 مکانی همچو من، فرخنده و پاک

مرا نقاد گردون قیمتی داد
 بدو الماس گفت، ای یار خود خواه
 چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی
 چه نسبت با جواهر، ریمان را
 نباشد خودپسندی را سر انجام
 اگر گوهر فروش، اینجا گذر داشت
 به مخزن، گر شبی چون و چرا رفت
 تو مُشتی پنبه، من پرورده کان
 چو در دامن گرفتی گوهری پاک
 چو بر گیرند این پاکیزه گوهر
 تو پنداری ره و رسم تو نیکوست
 از آن معنی، نکردندت فراموش
 از آن کردند در گنجی نهانت
 چو نقش من فتد زین پرده بیرون
 نه اینجا مایه‌ای ماند، نه سودی
 به پیرامون من، دارند شب پاس
 نظر بازی نمود، آن یار دلجوی
 ترا بگشود و ما گشتیم روشن

گه احرام، روز عید قربان
 که من، مرآت نور ذوالجلالم
 مرا دست خلیل‌الله برافراشت
 نباشد هیچ اندر خطه خاک

چو ملک من، سرای ایمنی نیست
 بسی قربانیان خاص داریم
 بنای شوق راه، بنیاد از ماست
 خداوند جهان را خانه، مائیم
 حقیقت را کتاب و دفتر، اینجاست
 بسی گردن فرازان، سر نهادند
 بسی گنجینه، در پا ریختند
 به معنی، حامی افتادگانیم
 در آنهم، نکته‌ای جز نام حق نیست
 مبارک نیتی، کاین کار پرداخت
 خدا را سجده آرد، گاه و بیگاه
 ستایش می‌کنند، اجسام و اجرام
 سخن گوینان معنی، بی‌زبانند
 پسر روح‌الامین، فرش ره ماست
 کسی را دست بر کس تاختن نیست
 شکار آسوده است و طائر آزاد
 خوش آن معمار کاین طرح نکور بخت
 خوش آن بازارگان، کاین حله بفروخت
 به گردون بلندم، برتر بهاست
 زنیکان، خود پسندیدن نه نیکوست
 که گوئی فارغی از کعبه دل
 مبارک کعبه‌ای مانند دل نیست
 مرا بفراشت دست حی داور
 مرا از پرتو جان، آب و رنگ است
 مرا آرامگاه از سینه دادند
 مرا بازست در، هر گاه و بیگاه

چو بزم من، بساط روشنی نیست
 بسی سرگشته اخلاص داریم
 اساس کشور ارشاد، از ماست
 چراغ این همه پروانه، مائیم
 پرستشگاه ماه و اختر، اینجاست
 در اینجا، بس شهان افسر نهادند
 بسی گوهر، ز بام آویختند
 به صورت، قبله آزادگانیم
 کتاب عشق راه، جز یک ورق نیست
 مقدس همتی، کاین بارگه ساخت
 در این درگاه، هر سنگ و گِل و گاه
 انال‌الحق میزنند اینجا، دروبام
 در اینجا، عرشیان تسبیح خوانند
 بلندی راه، کمال از درگه ماست
 در اینجا، رخصت تیغ آختن نیست
 نه دام است اندر این جانب، نه صیاد
 خوش آن استاد کاین آب و گِل آمیخت
 خوش آن درزی، که زرین جامه ام دوخت
 مرا، زین حال، بس نام آور بهاست
 بدو خندید دل آهسته، کای دوست
 چنان رانی سخن، زین توده گِل
 ترا چیزی برون از آب و گِل نیست
 ترا گر ساخت ابراهیم آذر
 ترا گر آب و رنگ از خاک و سنگ است
 ترا گر گوهر و گنجینه دادند
 ترا در عیده‌ها بوسند در گاه

مرا معمار هستی، کرد آباد
 مرا تفسیری از هر دفتر آرند
 مرا در هر رگ، از خون جویباریست
 تو از خاکی و ما از جان پاکیم
 مرا هم هست تدبیری و رایی
 و گر هست، انعکاس چهره اوست
 مرا یارند عشق و حسرت و آه
 مرا با عقل و جان، همسایه کردند
 در این گمگشته کشتی، ناخداهاست
 به معنی، خانه خاص خدائیم
 جز این یک نقش، هر نقشی مجازی است
 به خون آلوده، پیکانهاست ما را
 از این دریا، به جز ساحل ندیدی
 کجا ز آلودگیها پاک دارد
 چه قندیلی است از جان روشناتر
 خوش آن مرغی، کزین شاخ آشیان کرد
 گُند در سجده گاه دل، نمازی

ترا گر بسنده‌ای بنهاد بنیاد
 ترا تاج از چین و کِشمر آرند
 ز دیا، گر ترا نقش و نگاریست
 تو جسم تیره‌ای، ما تابناکیم
 ترا گر مروه‌ای هست و صفائی
 در ایجانیت شمعی جز رُخ دوست
 ترا گر دوستدارند اختر و ماه
 ترا گر غرق در پیرایه کردند
 در این غزلتکه شوق، آشناهاست
 به ظاهر، مُلک تن را پادشائیم
 در اینجا رمز، رمز عشق بازی است
 در این گرداب، قربانهاست ما را
 تو، خون گُشتگان دل ندیدی
 کسی کاو کعبه دل پاک دارد
 چه محرابی است از دل باصفا تر
 خوش آنکو جامه از دیبای جان کرد
 خوش آنکس، کز سر صدق و نیازی

کسی بر مهتران، پروین مہی داشت
 که دل چون کعبه، ز آرایش تهی داشت

گیره گشای

روزگاری داشت ناهموار و سخت
 هم بلای فقر و هم تیمار بود
 این، غذایش آه بودی، آن سرشک
 این، لحافش پاره بود، آن یک قبا
 نان طلب می‌کرد و می‌برد آبروی

پیرمردی، مُفلس و بر گشته بخت
 هم پسر، هم دخترش بیمار بود
 این، دوامی خواستی، آن یک پزشکی
 این عمل می‌خواست، آن یک شوریبا
 روزها می‌رفت بر بازار و کوی

تا پشیزی بر پشیزی می‌فزود
تا مگر پیراهنی، بخشد به وی
قلب از نیرو تهی، دل پُر ز خون
روز از مردم، شب از خود شرمسار
کس ندادش نه پشیز و نه درم
رهنورد، اما نه پائی، نه سری
دیگرش پای تکاپویی نماند
ساز و برگ خانه برگشتن نداشت
گندمش بخشید دهقان یک دو جام
شد روان و گفت کای حیّ قدیر
برگشائی هر گیره کایام بست
من علیل و کودکانم ناشتا
هم عسل، زان می خریدم، هم عدس
وان عسل، با آب می آمیختم
جان فدای آنکه درد او یکی است
این گیره را نیز بگشای، ای جلیل
ناگه افتادش به پیش پای، نگاه
وان گیره بگشوده، گندم ریخته
چون تو دانائی، نمی‌داند مگر
این گیره را زان گیره نشاختی
فرقها بود این گیره را زان گیره
کاین گیره را برگشاید بنده‌ای
ناشتا بگذاشتی بیمار را
هم عسل، هم شوربا را ریختی
کاین گیره بگشای و گندم را بریز
گر توانی این گیره را برگشای

دست بر هر خودپرستی می‌گشود
هر امیری را، روان می‌شد ز پی
شب به سوی خانه می‌آمد زبون
روز، سائل بود و شب بیمار دار
صبحگاهی رفت و از اهل کرم
از دری می‌رفت حیران بر دری
تا شمرده، برزن و کوئی نماند
درهمی در دست و در دامن نداشت
رفت سوی آسیا هنگام شام
زد گیره در دامن آن گندم، فقیر
گر تو پیش آری به فضل خویش دست
چون گنم یا رب، در این فصل شتا
می‌خرید این گندم از یکجای کس
آن عدس، در شوربا می‌ریختم
درد اگر باشد یکی، دار و یکی است
بس گیره بگشوده‌ای، از هر قبیل
این دعا می‌کرد و می‌پمود راه
دید گفتارش فساد انگیزه
بانگ بر زد، کای خدای دادگر
سالها نرد خدائی باختی
این چه کار است ای خدای شهر و ده
چون نمی‌بیند، چو تو بینده‌ای
تا که بر دست تو دادم کار را
هر چه در غربال دیدی، بیختی
من ترا کی گفتم، ای یار عزیز
ابلهی کردم که گفتم، ای خدای

این گِره بگشودنت، دیگر چه بود
 یک گره بگشودی و آن هم غلط
 تا مگر بر چیند آن گندم ز خاک
 دید افتاده یکی همیان زر
 من چه دانستم ترا حکمت چه بود
 هر که را فقری دهی، آن دولتی است
 هر چه فرمان است، خود فرموده‌ای
 تا بسیند آن رُخ تابنده را
 تا که با لطف تو، پیوندم زنند
 هم، سر انجامش تو گردیدی طیب
 خود نمی‌دانست و مهمان تو بود
 تا ترا دانم پناه یکسان
 تا بدانند کآنچه دارد زان تُست
 تا که بشناسد خدای خویش را
 تا تو را جویم، تو را خوانم بلند
 گرچه روز و شب در حق بود باز
 تو کریمی ای خدای ذوالجلال
 هم تو دستم را گرفتی، ای خدای
 رشته‌ام بردی، که تا گوهر دهی

در تو پروین، نیست فکر و عقل و هوش
 ورنه دیگر حق نمی‌افتد ز جوش

گُل بی عیب

کاین همه خار بگیرد تو چراست
 همنشین بودن با خار خطاست
 هر که نزدیک تو آید، رسواست

آن گِره را چون نیارستی گشود
 من خداوندی ندیدم زین نَمَط
 الغرض، برگشت مسکین دردناک
 چون برای جستجو خَم کرد سر
 سجده کرد و گفت کای ربّ و دود
 هر بلائی کز تو آید، رحمتی است
 تو بسی ز اندیشه برتر بوده‌ای
 زان به تاریکی گذاری بنده را
 تیشه، زان بر هر رگ و بندم زنند
 گر کسی را از تو دردی شد نصیب
 هر که مسکین و پریشان تو بود
 رزق زان معنی ندادندم خَسان
 ناتوانی زان دهی بر تندرست
 زان به درها بُردی این درویش را
 اندرین پستی، قضایم زان فکند
 من به مردم داشتم روی نیاز
 من بسی دیدم خداوندان مال
 بر در دوانان چو افتادم ز پای
 گندمم را ریختی، تا زر دهی

بلبلی گفت سحر با گُل سرخ
 گُل خوشبوی و نکوئی چو ترا
 هر که پیوند تو جوید، خوار است

حاجب قصر تو، هر روز خسی است
 ما تو را سیر ندیدیم دمی
 عاشقان، در همه جا نشینند
 خار، گاهم سر و گه پای بخت
 گل سرخی و نپرسی که چرا
 گفت، زیبایی گل را مینای
 آن خوشی کز تو گریزد چه خوشی است
 ناگزیر است گل از صحبت خار
 ما شکفتیم که پژمرده شویم
 عاقبت، خوارتر از خار شود
 رو، گلی جوی که همواره خوش است
 این چنین خواسته بیفش را
 ما چو رفتیم، گل دیگر هست
 همه را کشتی نیان، کشتی است
 چه توان داشت جز این، چشم زدهر
 ز ترازوی قضا، شکوه مکن
 ره آن پوی که پیدایش ازوست
 نتوان گفت که خار از چه دمید
 چرخ، با هر که نشاندت بنشین
 بنده، شایسته تنهایی نیست
 گهر معدن مقصود، یکی است
 خلونی خواه، کز اغیار تھی است

به سر کوی تو، هر شب غوغاست
 خار دیدیم همی از چپ و راست
 خلوت انس و وثاق تو کجاست
 همشین تو، عجب بی سروپاست
 خار در مهد تو در نشو و نماست
 زانکه یکره خوش و یکدم زیباست
 آن صفائی که نماند، چه صفائت
 چمن و باغ به فرمان قضاست
 گل سرخی که دو شب ماند، گیاست
 این گل تازه که محبوب شماست
 باغ تحقیق از این باغ، جداست
 ز دکان دگری باید خواست
 ذات حق، بی خلل و بی همتاست
 همه راه، راه بدریای فناست
 چه توان کرد، فلک بی پرواست
 که ز وزن همه کس خواهد کاست
 لیک با این همه، خود ناپیداست
 خار را نیز در این باغ، بهاست
 هر چه را خواجه روا دید، رواست
 جق تعالی و تقدس، تنهاست
 وانچه برجاست، شبه یا میناست
 دولتی جوی، که بی چون و چراست

هر گلی، علت و عیبی دارد

گل بی علت و بی عیب، خداست

گل پنهان

نهفت چهره گلی زیر برگ و بلبل گفت
 مهوش روی، بروی تو شادمان شده‌ایم
 مسوز ز آتش هجران، هزار دستان را
 به گوی عشق تو عمری است داستان شده‌ایم
 جواب داد، کزین گوشه گیری و پرهیز
 عجب مدار، که از چشم بد پنهان شده‌ایم
 ز دستبرد حوادث، وجود ایمن نیست
 نشسته‌ایم و بر این گنج، پاسبان شده‌ایم
 تو گریه میکنی و خنده می‌کند گلزار
 ازین گریستن و خنده بدگمان شده‌ایم
 مجال بستن عهدی به ما نداد سپهر
 سحر، شکفته و هنگام شب خزان شده‌ایم
 مباش فتنه زیبائی و لطافت ما
 چرا که نامزد باد مهرگان شده‌ایم
 نسیم صبحگاهی، تا نقاب ما پدید
 برای شکوه ز گیتی، همه دهان شده‌ایم
 بکاست آنکه سبکار شد، ز قیمت خویش
 از این معامله ترسیده و گران شده‌ایم
 دو روزه بود، هوسرانی نظربازان
 همین بس است، که منظور باغبان شده‌ایم

گیله بیجا

گفت گرگی با سگی دور از رَمه
 از چه گشتیم ما از هم بری
 از چه معنی، خوبی ما ننگ شد
 که سگان خویشند با گرگان، همه
 خوی کردستیم با خیره سری
 کار ما تزویر و ریو و رنگ شد

ننگری جز خشمگین، بر روی ما
 که بجوید گم شده پیوند را
 نه عیادت کردی و نه جستجو
 هیچ دانستی چه بود آن روزگار
 هیچ از دستم گرفتی، ای فتی
 هیچ پرسیدی چه خوردم شام و چاشت
 تو ظنین از ما و ما در رنج و بیم
 بس دوانیدی مرا در جوی و جر
 بارها ما را رسانیدی گزند
 غیر، صد راه از تو خویشاوند به
 دشمنان دوست، ما را دشمنند
 کشته باشم هم بُز و هم میش را
 کاهل از سُستی و بیکاری نه ایم
 خواه دشمن بود خائن، خواه دوست
 خلق را از کارشان باید شناخت
 صد ره از بیگانه باشد، خویش تست
 از تو بیگانه است پس خویشی کجاست

نگذری تو هیچگاه از کوی ما
 اولین فرض است خویشاوند را
 هفته ها، خون خوردم از زخم گلو
 ماهها نالیدم از تب، زار زار
 بارها از پیری افتادم ز پا
 روزها صیاد، ناهارم گذاشت
 این چه رفتار است، ای یار قدیم
 از پی یک بَرّه، از شب تا سحر
 از برای دنبه یک گوسفند
 آفت گرگان شدی در شهر و ده
 گفت، این خویشان و بال گردند
 گر ز خویشان تو خوانم خویش را
 ما سگ مسکین بازاری نه ایم
 ما بگندیم از خیانتکار، پوست
 با سخن، خود را نمی بایست باخت
 غیر، تا همراه و خیر اندیش تست
 خویش بد خواهی، که غیر از بدنخواست

رو، که این خویشی نمی آید به کار
 گله از ده رفت، ما را واگذار

نغمه خوشه چین

کامروز، پای مزرعه رفتن نداشتم
 عیش مکن، که حاصل و خرمن نداشتم
 من جز برشک گرم به دامن نداشتم
 ای کاش، از نخست سر و تن نداشتم
 ایکاش، این و بال به گردن نداشتم

ز درد پای، پیرزنی ناله کرد زار
 بر خوشه چینیم فلک سفله، گر گماشت
 دانی، زمن برای چه دامن گرفت دهر
 سر، درد سر کشید و تن خسته عور ماند
 هستی، و بال گردن من شد ز کودکی

پیر شکسته را نفرستند بهر کار
 از حمله‌های شبرو دهرم خبر نبود
 صد معدن است در دل هر سنگ کوه بخت
 فقرم چو گوشت دوست، شنیدم ز دوستان
 گر جور روزگار کشیدم، شگفت نیست
 دیگر کبوترم به سوی لانه بر نگشت
 از کلبه، خیره گریه پیرم بست زخت
 بد دل، زمانه بود که ناگه ز من بُرید
 زانروی، چرخ، سنگ به سرزد مرا که من
 هر روز بر سرم، سر موئی سپید شد
 من خود چو آتش، از شرر فقر سوختم
 ماندم بسی و دیده من شصت سال دید
 همواره روزگار سیه دید، چشم من
 دستی نماند تا که بدوزد قبای من
 روزی که پند گفت به من گردش فلک
 من برگ و ساز خانه نشستن نداشتم
 من چون زمانه، چشم به روزن نداشتم
 من، یک گهر از این همه معدن نداشتم
 آن طعنه‌ها، که چشم ز دشمن نداشتم
 یارای انتقام کشیدن نداشتم
 ما نا شنیده بود که ارزن نداشتم
 دیگر پنیر و گوشت، به مخزن نداشتم
 من قصد از زمانه بُریدن نداشتم
 مانند چرخ، سنگ و فلاخن نداشتم
 افزود برف و چاره رفتن نداشتم
 پروای سردی دی و بهمن نداشتم
 اما چه سود، بهره ز دیدن نداشتم
 آسایشی ز دیده روشن نداشتم
 حاجت به جامه و نخ و سوزن نداشتم
 آن روز گوش پند شنیدن نداشتم

هرگز مرا ز داشتن خلق رشک نیست

زان غبطه می خورم که چرا من نداشتم

در تعزیت پدر

پدر آن تیشه که بر خاک تو زد دست اجل

تیشه‌ای بود که شد باعث ویرانی من

یوسف نام نهادند و به گرگ دادند

مرگ، گرگ تو شد، ای یوسف کنعانی من

مه گردون ادب بودی و در خاک شدی

خاک زندان تو گشت، ای مه زندانی من

از ندانستن من، دزد قضا آگه بود
 چو تو را بُرد، بخندید به نادانی من
 آن که در زیرزمین، داد سر و سامانت
 کاش میخورد غم بی سرو سامانی من
 به سر خاک تو رفتم، خط پاکش خواندم
 آه از این خط که نوشتند به پیشانی من
 رفتی و روز مرا تیره تر از شب کردی
 بی تو در ظلمتم، ای دیده نورانی من
 بی تو اشک و غم و حسرت همه مهمان مند
 قدمی رنجه گُن از مهر، به مهمانی من
 صفحه روی ز انظار، نهان می دارم
 تا نخوانند بر این صفحه، پریشانی من
 دهر، بسیار چو من سر بگریبان دیده است
 چه تفاوت گُنَدش، سر به گریبانی من
 عضو جمعیت حق گشتی و دیگر نخوری
 غم تنهایی و مهجوری و حیرانی من
 گل و ریحان کدامین چمنت بنمودند
 که شکستی قفس، ای مرغ گلستانی من
 من که قدر گهر پاک تو می دانستم
 ز چه مفقود شدی، ای گهر کانی من
 من که آب تو ز سر چشمه دل می دادم
 آب و رنگت چه شد، ای لاله نعمانی من
 من یکی مرغ غزلخوان تو بودم، چه فتاد
 که دگر گوش نداری به نوا خوانی من
 گنج خود خواندیم و رفتی و بگذاشتیم
 ای عجب، بعد تو با کیست نگهبانی من

آشیان ویران

مرغی بپرید سوی گلزار
افتاد بسی و جست بسیار
بر هر گل و میوه سود منقار
یغماگر دهر گشت بیدار
چون برق جهان ز ابر آزار

گردید نژند خاطری شاد

از یباد برون شدش پریدن
نسومید ز آشیان رسیدن
نالیذ ز درد سر کشیدن
شایسته فارغ آرمیدن
در دیده نماند، تاب دیدن

مانا که دل از تپیدن افتاد

از قلب بریده گشت شریان
وان سینه خُرد خست پیکان
تا صید ضعیف گشت بی جان
آلوده به خون مرغ دامان
آمد سوی خانه شامگاهان

وان صید بدست کودکان داد

افتاد ز آشیانه در جر
تقدیر، پرش بکند یکسر
نشنید حدیث مهر مادر
نفکند کسبش سایه بر سر
پرواز نکرده، سوختش پر

رفت آن هوس و امید بر باد

از ساحت پاک آشیانی
در فکرت نوشی و توانی
رفت از چمنی به بوستانی
تا خُفت ز خستگی زمانی
تیری بجهد از کمائی

چون بال و پرش تپید در خون
افتاد ز گیرودار گردون
از پر سر خویش کرد بیرون
دانست که نیست دشت و هامون
شد چهره زندگی دگرگون

مجروح ز رنج زندگی رست
آن بال و پر لطیف بشکت
صیاد سیه دل از کمین جست
در پهلوی آن فتاده بشست
بنهاد به پشتواره و بست

چون صبح دمید، مرغکی خُرد
چون دانه نیافت، خون دل خورد
شاهین حوادثش فرو بُرد
دور فلکش بهیچ نشمرد
نادیده سپهر زندگی، مُرد

آمد شب و تیره گشت لانه
 کوشید فسونگر زمانه
 طفلان به خیال آب و دانه
 از بامک آن بلند خانه
 یکباره برفت از میانه

زان گمشدگان نکرد کس یاد

آن مکن خُرد پاک ایمن
 افتاد گلش ز سقف و روزن
 آرامگهی نه بهر خفتن
 بر باد شد آن بنای روشن
 از گردش روزگار توسن

دیگر نشد آن خرابی آباد

شد ساقی چرخ پیر خرسند
 دستی سر راه دامی افکند
 جمعیت ایمنی پراکند
 با تیشه ظلم ریشه‌ای کند
 خون ریخت به کام کودکی چند

فرزند مگر نداشت صیاد؟

ای مرغک

ای مرغک خُرد، ز آشیانه
 تا کی حرکات کودکانه
 رام تو نمی‌شود زمانه
 مندیش که دام هست یا نه
 شو روز به فکر آب و دانه

از لانه برون مخب زنهار

این لانه ایمنی که داری
کردند هزار استواری
دادند به اوستاد کاری
تا عمر تو با خوشی گذاری
یک روز، تو هم پدید آری

که دایه شوی، گهی پرستار

دانی که چنان شدت آباد
تا گشت چنین بلند بنیاد
دوریش زدستبرد صیاد
وز عهد گذشتگان کنی یاد
آسایش کودکان نوزاد

این خانه پاک، پیش از این بود
کرده به گل آشیانه اندود
یک رنگ چه در زیان چه در سود
از گردش روزگار خشنود
آن یک، پدر هزار مقصود

بس رنج کشید و خورد بیمار

آرامگه دو مرغ خرسند
یکدل شده از دو عهد و پیوند
هم رنجبر و هم آرزومند
آورده پدید بیضه‌ای چند
وین مادر بس نهفته فرزند

گاهی نگران به بام و روزن
روزی بپرید سوی گلشن
خاشاک بسی زکوی و برزن
یک چند به لانه کرد مسکن
آنقدر پرش بریخت از تن

تا راز نهفته شد پدیدار

بنشست برای پاسبانی
در فکرت قوت زندگانی
آورد برای سایبانی
آموخت حدیث مهربانی
آنقدر نمود جانفشانی

آن بیضه به هم شکست و مادر
چون دید ترا ضعیف و بی‌پر
بس رفت به کوه و دشت و کهر
چون گشت هوای دهر خوشتر
بسیار پرید تا که آخر

آموخت بسیت رسم و رفتار

در دامن مهر پروراندت
زیر پر خویشتن نشانددت
تا دانه و میوه‌ای رسانددت
بر بامک آشیانه خوانددت
از شاخه به شاخه‌ای پرانددت

داد آگهیت چنانکه دانی
آموخت همی که تا توانی

از زحمت حبس و فتنه دام
بیگاه میر به برزن و بام

هنگام بهار زندگانی
 کوشید بسی که در نمایی
 بُرد این همه رنج رایگانی
 رفت و بتو وا گذاشت این کار
 سرمست به راغ و باغ مخرام
 روز عمل و زمان آرام
 چون تجربه یافتی سر انجام

بلبل و مور

بلبلی از جلوهٔ گل بسی قرار
 در چمن آمد غزلی نغز خواند
 بیخود از این سوی بدانسو پرید
 پهلوی جانان چو بیفکند رخت
 با همه هیچی، همه تدبیر و کار
 زاننده ایام نگردد زبون
 قصه نراند زبُتان چمن
 مرغک دلداده به عجب و غرور
 خنده کنان گفت که ای بی خبر
 روز نشاط است، گه کار نیست
 هم‌رهی طالع فیروز بین
 هان مکش این زحمت و مشکن کمر
 نغمهٔ مرغان سحر خیر را
 مور بدو گفت بدینسان جواب
 نغمهٔ مرغ سحری هفته‌ایست
 روز تو یکروز پایان رسد
 همچو من ای دوست، سرائی بساز
 بر نشد از روزن کس، دود ما
 ساخته‌ام بام و در و خانه‌ای
 تو به سخن تکیه کنی، من بکار
 گشت طربناک به فصل بهار
 رقص کنان بال و پری بر فشاند
 تاکه بشاخ گل سرخ آرمید
 مورچه‌ای دید پای درخت
 با همه خردی قدمش استوار
 رایت سعیش نشود واژگون
 پا نهد جز به ره خویشتن
 کرد یکی لحظه تماشای مور
 مور ندیدم چو تو کوتاه نظر
 وقت غم و توشهٔ انبار نیست
 دولت جان پرور نوروز بین
 هین بنشین، می‌شنو و می‌نگر
 معجزهٔ ابر گهرریز را
 غافل، ای عاشق بی صبر و تاب
 قهقههٔ کبک دری هفته‌ایست
 نسوبت سرمای زمستان رسد
 جایگه توش و نوائی بساز
 نیست جز از مایهٔ ما، سود ما
 تا نروم بسر در بیگانه‌ای
 ما هنر اندوخته‌ایم و تو عار

کارگر خاکم و مزدور باد
 لانه بسی تنگ و دلم تنگ نیست
 کار خود، ای دوست نکو میکنم
 شبچره داریم شب و روز چاشت
 سر نهادیم به بالین کس
 رنجه گن امروز چو ما پای خویش
 خیز و بیدای به گل، بام را
 لانه دل افروزتر است از چمن
 گر نروی راست در این راه راست
 گر نشوی پخته در این کارها
 گل دو سه روزیست ترا میهمان
 گفت ز سرما و زمستان مگو
 نوگل ما را ز خزان باک نیست
 ما ز گل اندود نکردیم بام
 عاشق دلسوخته آگه نشد
 شب همه شب بر سر آن شاخه خفت
 کاش بدانگونه که امید داشت
 چونکه مهی چند بدینسان گذشت
 چهر چمن زرد شد از تندباد
 دولت گلزار بیک جا برفت
 در رُخ دلدار جمالی نماند
 طرف چمن طیب و صفائی نداشت
 دزد خزان آمد و کالا ربود
 دید که هنگام زمستان شده
 خرمش از برق هوئ سوخته
 اندهش از دیده و دل نور بُرد

مزد مرا هر چه فلک داد، داد
 بس هنرم هست، ولی تنگ نیست
 پارگی وقت رفو می‌کنم
 روزی ما کرد سپهر آنچه داشت
 بالش ما همت ما بود و بس
 گرد کن آذوقه فردای خویش
 بنگر از آغاز، سر انجام را
 کار، گرانگتر است از سخن
 چرخ بلند از تو کند بازخواست
 دهر به دوش تو نهد بارها
 می‌بردش فتنه باد خزان
 مسئله توبه به مستان مگو
 باد چرا میردش خاک نیست
 دامن گل بستر ما شد مدام
 آگه از این فرصت کوتاه نشد
 هر سحرش چشم بدت دور گفت
 باغ و چمن رونق جاوید داشت
 گشت خریف و گه جولان گذشت
 برگ ز گل، غنچه ز گلشن فتاد
 وان گل صد برگ به یغما برفت
 شام خوشی، روز وصالی نماند
 گلبن پژمرده بهائی نداشت
 راحت از آن عاشق شیدا ربود
 موسم هشیاری مستان شده
 دانسه و آذوقه نیندوخته
 دست طلب نزد همان مور بُرد

مور کجا، مرغ سلیمان کجا
 نیک بیندیش کجا دیده‌ای
 منعم دوشینه چرا بی‌نواست
 رقص‌کنان، نغمه زنان دیدمت
 صحبت زیبا صنیی داشتی
 طعنه به خاموشی ما می‌زدی
 خاطر آسوده و خشنود بود
 چونی و چونست نگارین تو
 می‌شنوی؟ آن گل نوزاد مُرد
 گرسنه‌ام، برگ و نوائیم ده
 ریزه‌خور مور بجز مور نیست
 نیست گه کار، بسی خسته‌ایم
 توشهٔ سرمای زمستان ماست
 شاهد دولت به کنار آیدت
 شاخ گلی روید و باری دهد
 پخته ندادیم به سودای خام

مورچه گر وام دهد خود گداست
 چون تو در ایام شتا، ناشتاست

دو همدرد

که چنین روز، مرا باور نیست
 گر که کار فلک اخضر نیست
 که تو گوئی که قفس را در نیست
 که مرا دیده به سیم و زر نیست
 بلبل شیفته، یغماگر نیست
 نگهی در خور این کیفر نیست

گفت چنین خانه و مهمان کجا
 گفت یکی روز مرا دیده‌ای
 گفت حدیث تو بگوش آشناست
 در صف گلشن نه چنان دیدمت
 لقمهٔ بی‌دود و دمی داشتی
 پر لب هر جوی، صلا میزدی
 بسترت آن روز گل آمود بود
 ریخته بال و پر زرین تو
 گفت: نگارین مرا باد بُرد
 مرحمتی میکن و جائیم ده
 گفت که در خانه مرا سور نیست
 رو که در خانهٔ خود بستانیم
 دانه و قوتی که در انبان ماست
 رو بنشین تا که بهار آیدت
 چرخ بکار تو قراری دهد
 ما نگرقتیم زیگانه وام

بلبلی گفت بکنج قفسی
 آخر این فتنه، سیه کاری کیست
 آنچنان سخت ببستند این در
 قفسم گر زر و سیم است چه فرق
 باغبانش ز چه در زندان کرد
 همه بر چهرهٔ گل مینگرند

کس بجز بخت بدم رهبر نیست
 دگر امروز، گل و عبهر نیست
 این تن سوخته خاکستر نیست
 چه توان کرد، ره دیگر نیست
 دل ما را هوس شکر نیست
 سیرگامی ز قفس خوشتر نیست
 که اگر دل نبود، دلبر نیست
 صید را بهتر از این زیور نیست
 همچو من پای تو از خون، تر نیست
 که بجز برگ گلت بستر نیست
 هر کس ای دوست، بلند اختر نیست
 نیست یک ذره که فرمانبر نیست
 که تبه گشت و یکی در سر نیست
 دگرم حاجت بال و پر نیست
 بخیال است، بدیدن گر نیست
 خون دل هست و گل احمر نیست

که بسوی چمن خواهد بُرد
 دیده بر بام قفس باید دوخت
 سوختم این همه از محنت و باز
 طوطی‌ای از قفس دیگر گفت
 بسکه تلخ است گرفتاری و صبر
 چو گل و لاله نخواهد ماندن
 دل مفرسای بسودای محال
 در و بام قفست زرین است
 زخم من صحن قفس خونین کرد
 تو شکیبا شو و پندار چنان
 گه بلندی است، زمانی پستی
 همه فرمان قضا باید بُرد
 چه هوسها بر افتاد مرا
 چو غم از بال و پر ریخته شد
 چمن ار نیست، قفس خود چمن است
 چه تفاوت گندت گر یکروز

چرخ نیلوفریت سایه فکند

اگر ت سایه ز نیلوفر نیست

دیده و دل

که کار من شد از جور تو مشکل
 مرا گندست سیل اشک، بنیاد
 تو ز آسایش بری گشتی، من از خواب
 مرا و خویش را بدن نام کردی
 مرا آرامگه شد چشمه خون
 زوال دولت خود چند خواهی
 اسیر دانه هر دام بودن

شکایت کرد روزی دیده با دل
 ترا دادست دست شوق بر باد
 ترا گردید جای آتش، مرا آب
 زبس کاندیشه‌های خام کردی
 از آنروزی که گردیدی تو مفتون
 تو اندر کشور تن، پادشاهی
 چرا باید چنین خودکام بودن

حقیقت جستن از افسانه‌ای چند
 هر آنکو دم زجانان زد، زجان کاست
 من از دست تو افتادم در این بند
 به زندان خانه عشقم سپردی
 تو اول دیدی، آنگه خواستم من
 در آتش سوختی همسایه‌ای را
 خیالم زین حوادث بی‌خبر بود
 نه بودم بسته بندی و دامی
 نه آگه بودم از نقص و کمالی
 مرا مفتون و مست و بی‌خبر کرد
 حساب کار ما، با خون نوشتند
 تو حرفی خواندی و من دفتری چند
 نهان با من، هزاران قصه می‌گفت
 ترا کردند خاکستر، مرا دود
 مرا نیرو تبه گشت و تو را نور
 ترا روزی سرشک آمد، مرا خون
 تو استادی در این ره، من نوآموز
 چو دیدم، پرتگاهی خوفناکست
 مرا هجران گسست از هم، رگ و بند
 ترا رنجور کرد، اما مرا گشت
 ترا بر پای و ما بر سر آمد
 ترا بر جامه و ما را به جان زد
 ترا یک سوز و ما را سخنهاست
 تو بینی ملک تن، ما ملک جان را

شدن هم صحبت دیوانه‌ای چند
 زبهر عشق، موج فتنه پیداست
 بگفت ای دوست، تیر طعنه تا چند
 تو رفتی و مرا همراه بُردی
 مرا کار تو کرد آلوده دامن
 به دست جور گندی پایه‌ای را
 مرا در کودکی شوق دگر بود
 نه می‌خوردم غم ننگی و نامی
 نه می‌پرسیدم از هجر و وصالی
 ترا تا آسمان، صاحب نظر کرد
 شما را قصه دیگرگون نوشتند
 زعشق و وصل و هجر و عهد و پیوند
 هر آن گوهر که مُرگان تو می‌سفت
 مرا سرمایه بردند و ترا سود
 بساط من سیه، شام تو دیجور
 تو، وارون بخت و حال من دگرگون
 تو از دیروز گوئی، من از امروز
 تو گفתי راه عشق از فتنه پاکست
 ترا کرد آرزوی وصل، خرسند
 مرا شمیر زد گیتی، ترا مُشت
 اگر سنگی ز کوی دلبر آمد
 بتی، گر تیر ز ابروی کمان زد
 ترا یک سوز و ما را سوختنهاست
 تو بوسی آستین، ما آستان را

ترا فرسود گر روز سیاهی

مرا سوزاند عالم سوز آهی

روباه نفس

بناگه روبهی کردش گرفتار
 بزد بال و پَر، از بی دست و پائی
 در آن درماندگی، فریادها کرد
 چه حاصل، خانه دور از دسترس بود
 زکاه و خوابگاه و آب و ارزن
 در آن یکدم، هزاران آرزو کرد
 به جایی دل، بیریگ قطره خون داشت
 ز صحرا جانب ده بازگشتن
 زهر بیراهه و ره بودن آگاه
 شدن استاد درس چینه چیدن
 نخفتن در خیال پاسبانی
 رموز کارشان تعلیم دادن
 زمن چیزی نیایی، جز پَر و پوست
 مکن خود را برای هیچ بدنام
 مراگشتی و در یک لحظه خوردی
 تبه گردید عمر مرغکی چند
 یکی را گریه، آن یک را سگی بُرد
 چو خوردی، باز فردا ناشتائی
 سیه کارلد، در هر جا که باشند
 اگر زین دام رستی، بی نیازی
 بسا گردد شکار گرگ، روباه
 دمی هر دم گلوئی را فشاری
 در این ره هرچه فرمودند، کردیم
 دلی روئین به زیر پوستین بود

ز قلعه، ماکیانی شد به دیوار
 ز چشمش بُرد، وحشت روشنائی
 ز روز نیکبختی یادها کرد
 فضای خانه و باغش هوس بود
 به یاد آورد زان اقلیم ایمن
 نهان با خویشان بس گفتگو کرد
 گه تدبیر، احوالی زبون داشت
 به یاد آورد زان آزاد گشتن
 نمودن رهروان خُرد را راه
 ز دنبال نو آموزان دویدن
 گشودن پَر ز بهر سایانی
 به کار، از کودکان پیش اوفتادن
 به روبه لابه کرد از عجز، کای دوست
 منه در رهگذار چون منی دام
 گرفتم سینه تنگم فشردی
 ز مادر بی خبر شد کودکی چند
 یکی را کودک همسایه آزرده
 طمع دیو است، با وی بر نیائی
 هوی و حرص و مستی، خواجه تا شد
 دچار زحمتی تا صید آزی
 مباش اینگونه بی پروا و بدخواه
 چه گردی هرزه در هر رهگذاری
 بگفت ار تیره دل یا هرزه گردیم
 ز روز خُردیم، خصلت چنین بود

مرا این مایه بود از کیسه بخت
 یکی زشت و یکی زیبا نوشتند
 گذشتن از چنین سودی زیانست
 به گردنها بسی دندان فشردم
 بود چون اتفاق آتش و کاه
 همینم اقتضای خلقت و خوست
 تو افتادی که کار از دست افتاد
 تو خواب آلود و دزد چرخ بیدار
 که گوئی پُر شکسته ماکیانیم
 اگر یک دیده صاحب نظر بود
 کدامین دست را بگرفت و شکست
 که خواهد هر قماشى بود و تارى

گرم سر پنجه و دندان بود سخت
 در آن دفتر که نقش ما نوشتند
 چو من روباه و صیدم ماکیانست
 بسی مرغ و خروس از قریه بُردم
 حدیث اتحاد مرغ و روباه
 چه غم گر یتیم بد یا که نیکوست
 تو خود دادی بساط خویش بر باد
 تو مرغ خانگی، روباه طرار
 اسیر روبه نفس آن چنانیم
 بهای زندگی زین بیشتر بود
 منه بر دست دیو از سادگی دست
 مکن بی فکرتی تدبیر کاری

به وقت شخم، گاوت در گرو بود

چو باز آوردیش، وقت درو بود

روش آفرینش

که بی من، کس از چه نوشیده آبی
 ز گلبرگ پوشید گلبن نیابی
 نصیب من آمد ایاب و ذهابی
 به خیره نیستند بر تو طنابی
 اگر چهر گل را بود رنگ و تابی
 ز دهقان پیر، آشکارا عتابی
 نکردید نیکو سؤال و جوابی
 نوشتند هر مبحثی را کتابی
 چه رای خطا و چه فکر صوابی
 بیاید نسیم خوش و آفتابی

سخن گفت با خویش، دلوی به نخوت
 ز سعی من، این مرز گردید گلشن
 نیاسودم از کوشش و کار کردن
 بر آشفست بر وی طناب و چنین گفت
 نه از سعی ورنج تو، کز زحمت ماست
 شنیدند ناگه در این بحث پنهان
 که آسان شمردید این رمز مشکل
 دبیران خلقت، در این کهنه دفتر
 اگر دست و بازو نکوشید، شما را
 زیاران تنها، چمن گل نیارد

به هر جا چراغی است، روغنش باید
 اگر خون نگردهد، نمائد وریدی
 یکی کشت تاك و یکی چید انگور
 به کوه از نمی تافت خورشید تابان
 نشستند بسیار شب، خار و بلبل
 برای خوشیهای فصل بهاران
 ز آهو دل، از مطبخی دست سوزد
 بود کار هر کارگر را حسابی
 اگر گل نروید، نباشد گلابی
 یکی ساخت زان سرکه‌ای یا شرابی
 به معدن نمی بود لعل خوشابی
 که تا غنچه‌ای در چمن کرد خوابی
 خزان و زمستان کنند انقلابی
 که تا گردد آماده، روزی کبابی

بسی کارگر باید و کار، پروین
 در آبادی هر زمین خرابی

سپید و سیاه

کبوتری، سحر اندر هوای پروازی
 به بام لانه بیاراست پر، ولی نپرید
 رسید بر پرش از دور، ناوکی جانسوز
 مُرهن است کز آن طعنه بر دلش چه رسید
 شکسته شد پر و بالی، نزار گشت تنی
 گست رشته امید و رگی بدرید
 گذشت بر در آن لانه، شامگه زاغی
 طیب گشت، چو رنجوری کبوتر دید
 برفت خار و خس آورد و سایانی ساخت
 برای راحت بیمار خویش، بس کوشید
 هزار گونه ستم دید، تا بروزن و بام
 زبرگهای درختان سبز پرده کشید
 زجویار، به منقار خویش آب ربود
 به باغ، کرد ره و میوه‌ای ز شاخی چید

گهی پدر شد و گه مادر و گهی دربان
 طعام داد و نوازش نمود و ناله شنید
 ببرد آن همه بار جفا که تا روزی
 ز درد و خستگی و رنج، دردمند رهید
 به زاغ گفت؛ چه نسبت سپید را به سیاه
 ترا به یاری بیگانگان، چه کس طلید
 بگفت: نیت ما اتفاق و یکرنگی است
 تفاوتی نکند خدمت سیاه و سفید
 ترا چو من، بدل خُرد، مهر و پیوندیست
 مرا بسان تو، در تن رگ و پی است و ورید
 صفای صحبت و آئین یکدلی باید
 چه بیم، گر که قدیم است عهد، یا که جدید
 ز نزد سوختگان، بی خبر نباید رفت
 زمان کار نباید به گنج خانه خزید
 غرض، گشودن قفل سعادتست بجهد
 چه فرق، گر زر سرخ و گر آهن است کلید

سختی و سختیها

فکندن بکشت امیدى شرارى	نهفتن به عمرى غم آشكارى
جفا دیدن از آب و گِل، روزگارى	به پای نهالی که باری نیارد
نشستن به در یوزه در رهگذارى	به بزم فرومایگان ایستادن
به گرگی سیه دل، به تاریک غارى	ز بیم هُزیران، پناهنده گشتن
سوی ناکسى، بُردن از عجز کارى	ز سنگین دلی، خواهش لطف کردن
نشانیدن به دل، نوک جانسوز خارى	به جای گل آرزوئى و شوقى
نه جستن پناهى، نه دیدن کنارى	به دریا در افتادن و غوطه خوردن
به هر جا برون بودن از هر شمارى	زبون گشتن از درد و محروم ماندن

شنیدن ز هر سفله، حرف درشتی ز مردم گُشی، خواستن زینهارِ
 به آهی پراکنده گشتن چو کاهی ز بادی پریشان شدن چون غبارِ
 بسی خوشتر و نیک‌تر نزد دانا
 زدمسازی یسار ناسازگاری

سرنوشت

به جغد گفت شبانگاه طوطی از سر خشم
 که چند بایدت اینگونه زیست سرگردان
 چرا ز گوشهٔ عُزلت، برون نمی‌آئی
 چه اوفتاده که از خلق می‌شوی پنهان
 کسی به جز تو، نیست چشم روشن بین
 کسی به جز تو، نکردست در خرابه مکان
 اگر به جانب شهرت گذر فتد، بینی
 بسی بلند بنا قصر و زرنگار ایوان
 چرا ز فکرت باطل، نژند داری دل
 چرا به مُلک سیاهی، سیه کنی وجدان
 ز طائران جهان دیده، رسم و راه آموز
 ببین چگونه بسر می‌برند وقت و زمان
 اگر که همچو مَنّت، میل برتری باشد
 گهت به دست نشاند و گاه بر دامان
 مرا نگر، چه نکورای و نغز گفتارم
 ترا ضمیر، بداندیش و الکنست زبان
 بما، هماره شکر داده‌اند، نوبت چاشت
 نخورده‌ایم بسان تو هیچ‌گه غم دان
 به زیر پَر، چو تو سر بی‌سبب نهان نکنیم
 ز نیم در چمنی تازه، هر نفس جولان

پهل، که عمر تلف کردنت تنهائی
 ندیم سرو و گل و سبزه باش در بستان
 بپوش چشم ز بیغوله، نیستی رهزن
 بشوی گرد سیاهی ز دل، نه‌ای شیطان
 نه با خبر ز بهاری، نه آگهی ز خریف
 چو مرده‌ای به زمستان و فصل تابستان
 به گنج غار، مخز همچو گرگ بی چنگال
 گرسنه خواب مکن، چون شغال بی دندان
 به موش مرده، میالای پنجه و منقار
 بزرگ باش و میاموز خصلت دونان
 به روزگار جوانیت، ماتم پیری است
 سیه دلی چو تو، هرگز نداشت بخت جوان
 جهان به خویشتن‌ای دوست خیره سخت مگیر
 که کار سخت، ز کار آگهی شدست آسان
 برو به سیرگهی تازه، صبحگاهی خوش
 بیا به خانه ما، باش یک شبی مهمان
 تو چشم عقل ببستی، که در چه افتادی
 تو بد شدی، که شدند از تو خوبتر دگران
 فضیلت و هنر، ای بی‌هنر، نمود مرا
 جلیس بزم بزرگان و همسر شاهان
 سرا ز عاج و زر و سیم، ساختند قفس
 گهم به خانه نگهداشتند و گه به دکان
 ز خویش، بی سبب ای تیره دل چه می‌گاهی
 کمال جوی و سعادت، چه خواهی از نقصان
 همیشه می نتوان رفت بیخود و فارغ
 همواره می نتوان زیست غمگن و حیران

زناله‌های غم افزای خویش، جان مخراش
 ز سوگ بیگه خود، خلق را مکن گریبان
 زبانگ زشت تو، بس آرزو که گشت تباه
 زفال شوم تو، بس خانمان که شد ویران
 چو طوطیان، چه سخن گفتی و شنیدی، هین
 چو بلبلان، بکدامین چمن پریدی، هان
 جواب داد که بر خیره، شوم خوانندم
 زمن به کس نرسیدست هیچگونه زیان
 عجب مدار، گرم شوق سیر گلشن نیست
 تفاوتی است میان من و دگر مرغان
 سمن دولت گیتی که جانب همه تاخت
 زما گذشت چو برق و نگه نداشت عنان
 خوش است نغمه مرغی به ساحت چمنی
 ولی نه بوم سیه‌روز، مرغی خوشخوان
 فروغ چهر گل، آن به که بلبلان بیند
 برای همچو منی، شوره‌زار شد شایان
 هر آنکسی که تو را پیک نیکبختی گشت
 نداد دیده ما را نصیب، جز پیکان
 بسوخت خانه ما ز آتش حوادث چرخ
 نه مردمیست ز همسایه خواستن تاوان
 نکرد رهرو عاقل، بهر گذرگه خواب
 نچید طائر آگاه، چینه از هر خوان
 چه سود صحبت شاهان، چو نیست آزادی
 چرا دهیم گرانمایه وقت را ارزان
 به رنج گوشه‌نشینی و فقر، تن دادن
 به از پریدن بیگانه و داشتن غم جان

قفس نه جز قفس است، ار چه سیم و زر باشد
 که صحن تنگ همانست و بام تنگ همان
 در آشیانه ویران خویش خرسندیم
 چه خوشدلیست در آباد دیدن زندان
 هزار نکته به ما گفت شبر و گردون
 چه غم، به چشم تو گر بیهشیم یا نادان
 به نزد آنکه چو من دوستدار تاریکیست
 تفاوتی نکند روز تیره و رخشان
 مرا ز صحبت بیگانگان ملال آید
 به میهمانیم ای دوست، هیچگاه مخوان
 تو خود، گهی به چمن خُست و گه به سبزه خُرام
 که بوم را نه از این خوشدلی بود، نه از آن
 به عهد و یکدلی مردم، اعتباری نیست
 که همچو دور جهان، سُست عهد بود انسان
 ز راه تجربه، گر هفته‌ای سکوت کنی
 نه خواجه ماند و بانو، نه شکر و انبان
 به جوی و جر بکنندت بصد جفا پر و بال
 به رهگذر بکشندت بصد ستم، طفلان
 نه جغد رست و نه طوطی، چو شد قضا شاهین
 نه زشت ماند و نه زیبا، چو راز گشت عیان
 طیب دهر نیاموخت جز ستم، پروین
 بدرد گشت و حدیثی نگفت از درمان

سفر اشک

اشک طرف دیده را گردید و رفت	اوفتاد آهسته و غلطید و رفت
بر سپهر تیره هستی دمی	چون ستاره روشنی بخشید و رفت

عاقبت یک قطره خون نوشید و رفت
 قیمت هر قطره را سنجید و رفت
 بر من و بر گریه‌ام خندید و رفت
 کس نمی‌داند چرا رنجید و رفت
 دامن پاکیزه را بر چید و رفت
 بحر، طوفانی شد و ترسید و رفت
 بر گل رخساره‌ای تابید و رفت
 مخزن اسرار جان را دید و رفت
 دفتر و طومار خود پیچید و رفت
 مقصد تحقیق را پرسید و رفت
 میوه‌ای از هر درختی چید و رفت
 گوش داد و جمله را بشنید و رفت
 از حوادث با خبر گردید و رفت
 چهرهٔ عشاق را بوسید و رفت

اوقات اندر ترازوی قضا

کاش می‌گفتند چند ارزید و رفت

شکنج روح

به خود گفت زندانی تیره‌بخت
 به رویم دگر باره، در بسته شد
 فضا و دل و فرصت و کار، تنگ
 جز این سهمگین جای تاریک نیست
 رسد فتنه، از فتنه انگیختن
 به جز خون نبودى به چشمم، ز خشم
 نبخشاید ار چرخ بر من، رواست
 چو آتش بر افروختم، داد دود

گرچه دریای وجودش جای بود
 گشت اندر چشمهٔ خون ناپدید
 من چو از جور فلک بگریستم
 رنجشی ما را نبود اندر میان
 تا دل از اندوه، گرد آلود گشت
 موج و سیل و فتنه و آشوب خاست
 همچو شب‌نم، در گلستان وجود
 مدتی در خانهٔ دل کرد جای
 رمزهای زندگانی را نوشت
 شد چو از پیچ و خم ره، باخبر
 جلوه و رونق گرفت از قلب و چشم
 عقل دوراندیش، با دل هرچه گفت
 تلخی و شیرینی هستی چشید
 قاصد معشوق بود از کوی عشق

به زندان تاریک، در بند سخت
 که شب گشت و راه نظر بسته شد
 زمین سنگ، در سنگ، دیوار سنگ
 سر انجام کردار بد، نیک نیست
 چنین است فرجام خون ریختن
 در آن لحظه، دیگر نمی‌دید چشم
 نبخشودم، از من چو زنهار خواست
 پشیمانم از کرده، اما چه سود

گهی دار بینم، زمانی طناب
 سحرگاه، آن آتش و آن شکنج
 حدیث عیان را نهان می‌کنم
 خبر داد، خونین شده دست من
 همی گفت هر قطره خون، که گشت
 پدیدار کردش خداوند پاک
 چو من بافتم دام، او نیز بافت
 در آن لحظه میدید چشم خدای
 سیاهی چو بیند، سیاهی کند
 سزای تباهی، تباهی دهند
 بدین پای، تا پای دارم برند
 که آلوده کرد این دل پاک را
 به نزدیکی دست خویشم کشد
 کشند و بجائی بلندم زنند
 که بیند گزند، آنکه خواهد گزند
 کسی را چنین سر بلندی مباد
 پس از مرگ هم، مرده ریگ من است
 فتاده است آن کشته‌ام پیش پای
 زدنم آهسته آید همی
 مرا ناگهان از گریبان گرفت
 عیان بود آن زخم بر گردنش
 اشارت همی کرد با چشم و دست
 چو باز ایستادم، بجای ایستاد
 چو رفت، از کجا باز گردید باز
 در این تیرگی، با منش کار چیست
 دل آگاه شد، گرچه نشنید گوش

اگر دیده لختی گراید به خواب
 شب، این وحشت و درد و کابوس ورنج
 چرا خیرگی با جهان می‌کنم
 نخستین دم، از کرده پست من
 مرا بازگشت، اول کار مشت
 من آن تیغ آلوده، کردم بخاک
 نهفتم من و ایزدش بازیافت
 همانا که ما را در آن تنگنای
 نه بر خیره، گردون تباهی کند
 کسانی که بر ما گواهی دهند
 پی کیفر روزگارم برند
 ببندند این چشم بی‌باک را
 بدین دست، دژخیم پیشم کشد
 به دست از قفا، دست بندم زنند
 بدانم، در آن جایگاه بلند
 به جز پستی، از آن بلندی نژاد
 بد من که اکنون شریک من است
 بهر جا نهم پا، در این تیره جای
 ز وحشت بگردانم آر سر دمی
 شبی، آن تن بی‌روان جان گرفت
 چو دیدم، بلرزیدم از دیدنش
 نشستم بهر سوی، با من نشست
 چو راه اوفتادم، براه اوفتاد
 در بسته را از کجا کرد باز
 سر انجام این کار دشوار چیست
 نگاهش، هزارم سخن گفت دوش

که چون من، ترا نیز نباید کفن
 چو خاری بکاری، دمد خارها
 خطایش ره و ظلمتش رهنمون
 که جز در بدی، با تو همدست نیست
 بریزند خونت، بریزی چو خون

شبی گفت آهسته در گوش من
 چنین است فرجام بدکارها
 چنین است مرد سیاه اندرون
 رفیقی چو کردار بد، پست نیست
 چنین است مزدوری نفس دون

مرو زین ره سخت با پای سُست
 مکش چونکه خون را بجز خون نشست

صید پریشان

کهن برزیگری را، تازه باغی
 به جانبخشی، چو مهر دلنوازان
 به سبزه، طائران در نغمه سازی
 زمانی دلکش و گاهی غم انگیز
 ز شیرین خوشه، خورده دانه‌ای چند
 زهر سنگیش، روئیده گیاهی
 بهر گنجی، مَهی یا آفتابی
 روان گشته به دامان گلستان
 گریزنده چنان کز دیو، مردم
 به آن پاکی، ندیم خاک گشته
 جوانی بخش هستی رایگانی
 دونده همچنان، اما نه‌اش پای
 چو گیسوی بُتان، درتاب مانده
 خروشنده چو رعد، اما نه سرکش
 چو یاقوت و زمرد، گونه گون رنگ
 صبا، گیسوی سنبل شانه می‌کرد
 که در گلشن نشاید بود دلتنگ

شنیدم بود در دامان راغی
 به پاکی، چون بساط پاکبازان
 به چشمه، ماهیان سرمست بازی
 صفر قمری و بانگ شباویز
 به تاکستان شده گنجشک خرسند
 شده هر گوشه‌اش نظاره گاهی
 جداگانه بهر سو رنگ و تابی
 یکی پاکیزه رودی از بیابان
 فروزنده چنان کز چرخ، آنجُم
 چو جان، ز آلودگیها پاک گشته
 شبانده چو ایام جوانی
 رونده روز و شب، اما نه‌اش جای
 چو چشم پاسبان، بی خواب مانده
 جهنده همچو برق، اما نه آتش
 زکوه آورده در دامن، بسی سنگ
 بهاری ابر، گوهر دانه می‌کرد
 نموده غنچه گل، خنده آهنگ

گرفته تنگ، خیری نسترن را
 به یکسو، ارغوان افروخته روی
 شکفته یاسمین از طیب اسحار
 همه رنگ و صفا و جلوه و بوی
 سحرگاهی در آن فرخنده گلزار
 دلش چون حسگاهش غمگن و تنگ
 به زندان حوادث، هفته‌ها ماند
 قفس آرامگاهی، تیره روزی
 پُرش پژمرده، از خونابه خوردن
 نه هیچش اُفتی با دانه و آب
 که اندر بند بگرفت آرام؟
 گران آید به کبکان و هزاران
 بر او خندید مرغ صبحگاهی
 من، ای شوریده، گشتم هر چمن را
 گرفتم زلف سنبل را در آغوش
 سخنها با صبا و ژاله گفتم
 ز مُردگون شده هم جوی و هم جر
 ریاحین در گلستان میهمانند
 صلازن همچو مرغان سحرگاه
 بگفت، ای دوست، ما را بیم جان است
 تو سرمستی و ما صید پریشان
 فراخ این باغ و گل خوش آب و رنگت
 تو جز در بوستان، جولان نکردی
 اثرهای غم و شادی، یکی نیست
 چه راحت بود در بی‌خانمانی
 کی این روز سیه گردد دگرگون

که یک دل میتوان کردن دو تن را
 ز ژاله بسته، مروارید بر موی
 نهفته غنچه زیر برگ، رُخسار
 همه پاکیزه و شاداب و نیکوی
 شد از شوریدگی، مرغی گرفتار
 غم انگیزش نوا و سوگ آهنگ
 ز فصل بینوائی، نکته‌ها خواند
 به آه آتشین، کاشانه سوزی
 تنش مسکین ز رنج دام بردن
 نه هیچش اُنس با آسایش و خواب
 کدامین عاقل آسوده‌است در دام؟
 گرفتاری بهنگام بهاران
 که تا کی رُخ نهفتن در سیاهی
 شنیدم قصه هر انجمن را
 فضای لانه را کردم فراموش
 حکایتها ز سرو و لاله گفتم
 فراوان است آب و میوه تر
 به کوه و دشت، مرغان نغمه خوانند
 که صبح زندگی شام است ناگاه
 کجا آسایش آزادگان است
 تو آزادی و ما در بند فرمان
 گرفتاریم و بر ما عرصه تنگت
 نظر چون من، بدین زندان نکردی
 گرفتاری و آزادی، یکی نیست
 چه دارو داشت، درد ناتوانی
 چه تدبیرم بزد زین حبس، بیرون

به جز خونابه دل، لاله‌ای نیست
 چمن را از شکاف و رخنه دیدن
 چه خواهم دید زین حصن غم افزای
 چه خواهم بود جز تیره سر انجام
 چه خواهم کرد با این عمر کوتاه
 چه خواهم گفت با مهتاب و شبنم
 چه خواهم بُرد، زی یاران ره آورد
 پُرم کنند و عریانی پرم شد
 برای طائران بوستانی است
 مرا بست و شما را کرد آزاد
 پیر و بال مرا پیچاند و بشکست

ترا، هم نعمت و هم ناز دادند
 مرا سوی قفس پرواز دادند

عمر گل

زنخوت، برگلی خندید بسیار
 بهار و باغ را فصل جوانی است
 بدین رنگ و صفا، بی‌رنگ بودن
 چو نور صبحگاهی در بهاران
 به رنگ و جلوه و خوبی، چو ما باش
 چرا گشتیم ما زیبا، شما زشت
 مکاه، ای دوست، قدر خویشتن را
 نماند جاودان شاداب و خندان
 صفائی، جلوه‌ای، پاکیزه‌روئی
 من امروز بدین خواری، تو فردا
 چه شادی در صف گلشن، چه ماتم

مرا جز اشک حسرت ژاله‌ای نیست
 چه سود از جستن و گردن کشیدن
 کجا خواهم نهادن زین قفس پای
 چه خواهم خورد، غیر از دانه دام
 چه خواهم داشت غیر از ناله و آه
 چه خواهم خواند، غیر از نغمه غم
 چه گیرد آورده‌ام جز محنت و درد
 در و بام قفس، بام و دَرَم شد
 اگر در طرف گلشن، میهمانی است
 کسی کاین خانه را بنیاد بنهاد
 ترا بگشود پا و با همان دست

سحرگه، غنچه‌ای در طرف گلزار
 که، ای پژمرده، روز کامرانی است
 شاید در چمن، دلتنگ بودن
 نشاط آرد هوای مرغزاران
 تو نیز آماده نشو و نما باش
 اگر ما هر دو را یک باغبان کشت
 بیفروز از فروغ خود، چمن را
 بگفتا، هیچ گل در طرف بُستان
 مرا هم بود، روزی رنگ و بویی
 سپهر، این باغ بسر کردست یغما
 چو گل یک لحظه ماند، غنچه یکدم

گل پژمُرده، دیگر بار نشکفت
 که ما را باید اینک رخت بستن
 ببند، از زیرکی، دست قضا را
 کنند باد حوادث واژگونت
 شود تاراج بادی یا تگرگی
 چو ماند هیچکس قدرش نداند
 گلی زیا شدن، یک لحظه ماندن
 نماند رنگ و بو، چون رفت رخسار
 برو، هشیار کن نورستگان را
 چه جان بخشی، چوباقی نیست جانی
 شود هم در زمان کودکی پیر
 بیاید خورد، گر شهد است و گر خون
 شما را صفحه دیگر گشودند

از این پژمردگی، ما را غمی نیست
 که گل را زندگانی جز دمی نیست

عهد خونین

نمود از ماکسانی خواستگاری
 ز تنهائی، بسی اندوهناکم
 پسند آمد مرا آن خلقت و خوی
 چه دانائی به وقت چینه چیدن
 هوای صحبت و پیوند داریم
 ولی این زندگی بیدوست، مرگ است
 زدن منقار و جستن ریگ از خاک
 اگر کاینست باید، ارزن آرم
 تمام روز در نخجیرگام

ما باید دگر ترک چمن گفت
 ترا خوش باد، با خوبان نشستن
 مزن بیهوده چندین طعنه ما را
 چو خواهد چرخ یغماگر زبونت
 به هر شاخی که روید تازه برگگی
 گل آن خوشتر که جز روزی نماند
 به هستی، خوش بود دامن فشاندن
 گل خوشبوی را گرم است بازار
 تبه گردید فرصت، خستگان را
 چه نامی، چون نماند از من نشانی
 کسی کش دایه گیتی دهد شیر
 چو این پیمان را ساقی است گردون
 از آن دفتر که نام ما زدودند

به بام قلعه‌ای، باز شکاری
 که من ز آرایش ایام پاکم
 ز بالا، صبحگاهی دیدمت روی
 چه زیبائی به هنگام چمیدن
 پذیره گر شوی، خدمتگزاریم
 مرا انبارها پُرتوش و برگ است
 چه حاصل، زیستن در خار و خاشاک
 زپر مُدهدت پیراهن آرم
 من از بازان خاص پادشاهم

اگر آزاد و گسر در بند باشیم
 تو آگه باشی از بام و من از در
 مرا چون پاسبان، بر در نشانی
 چو گاه مرگ شد، با هم بمیریم
 نشد دشمن بدین افسانه‌ها دوست
 به خون باید نوشت، این عهد و پیمان
 نخواهد بود این پیوند، مقدور
 چنین پیوند را پایان، سیاهی است
 مده سوی عدم پرواز، ما را
 چو گندم میدهند، ارزن نخواهیم
 نه انجام است این ره را، نه آغاز
 به دست او طناب رهنمی داد
 نه دل میسوزدش بر کس، نه دامن
 چه بگشودی نداری خویشتن جای

دورویی، راه شد نفس دورو را

همان بهتر، نریزیم آبرو را

غرور نیکبختان

همایون طالعی، فرخنده رایی
 نه یکشب در قفس بگرفته آرام
 نه بندی گشتن آزادگان را
 نه اندوهش بهر آشیانه
 نه با صیادش افتاده سر و کار
 نه سنگ فتنه، اندامش شکسته
 که ای اقبال بخش تند پرواز
 خمار من نگر، بگذار مستی

بیا هم عهد و هم سوگند باشیم
 تو از جوی آوری روزی من از جر
 تو فرزندان به زیر پر نشانی
 به روز عجز، دست هم بگیریم
 بگفتا، مغز را مگذار در پوست
 خرابیه‌است در این سُست بنیان
 مرا تا ضعف عادت شد، ترا زور
 از این معنی سخن گفتن، تباهی است
 مدار از زندگانی باز، ما را
 چو پر داریم، پیراهن نخواهیم
 نه هم خوئیم ما با هم، نه هم راز
 کسی کاو رهنمی را ایمنی داد
 نه سوگند است، سوگند هریمن
 در دل را به روی دیو مگشای

زدامی دید گنجشکی همایی
 نه پایش مانده اندر حلقه دام
 نه دیده خواری افتادگان را
 نه فکریش از برای آب و دانه
 نه غافل گشته هیچ از رسم و رفتار
 نه تیری بر پر و بالش نشسته
 بکرد آن صید مسکین، ناله آغاز
 مرا بین و رها کن خودپرستی

که می توانم از دل کرد فریاد
 که بشناسم صباح روشن از شام
 که گوئی بستم در حصنی از سنگ
 نه کارآگاهی از دام جستن
 شده ژولیده ز آنده، پز و بالم
 به خون آغشته‌ام، از پنجه تا پر
 به تدبیری زپایم بندبگشای
 کجا با تیره‌روزان آشنائیم
 پریشان صید، باز آواز دادش
 در این بیچارگی، دریاب ما را
 که گردم گشته تا پایان امروز
 به مانند تو، در گردون پریدن
 زکوی و بام، چیدن دانه‌ای چند
 توانم جستن از بامی به بامی
 توانم کرد کوه جت و خیزی
 توانم بُرد خاشاکی به منقار
 نه وقت کار، هنگام فراغ است
 پیامد طائر دولت دگربار
 گشوده پَر برای سایانی
 شده آماده بهر چاره‌سازی
 پراکنده بهر سوئی، پری دید
 هوسها جملگی بر باد رفته
 گسته رشته‌های محکم دام
 که برهانی غریقی را ز غرقاب
 که بفروزی چراغ تیره‌روزان
 که بر گلهای باغ افکند سایه

چنان در بند سختم بسته صیاد
 چنان تیره است در چشم من این دام
 چنان دلتنگم از این محبس تنگ
 نه دارم دست دام از هر گستن
 مشوش گشته از محنت، خیالم
 غبار آلوده‌ام، از پای تا سر
 ز اوج آسمان، لختی فرود آی
 بگفت، ای پست طالع، ما همائیم
 سحرگه، چون گذر زان ره فتادش
 که، ای پیرو شده از هوی را
 از آن می‌ترسم، ای یار دل افروز
 مرا هم هست امید رهیدن
 نشستن در درون خانه، خرسند
 چو کبکان، گر که نتوانم خرامی
 ندانم گرچه با شاهین ستیزی
 توانم خفت بر شاخی به گلزار
 بگفت اکنون زمان سیر باغ است
 چو روزی و شبی بگذشت زین کار
 خریده دل برای مهربانی
 فراموش کرده آن گردن فرازی
 ز برق آرزو، خاکتری دید
 بنای شوق را بنیاد رفته
 رسیده آن سیه‌کاری به انجام
 از آن کشتیت افتادست در آب
 از آنت هست چشم دل، فروزان
 به گلشن، سرو از آن بفراشت پایه

بپرس از ناتوانان تا توانی
 زمهر، آموز رسم تابناکی
 نکوکار آنکه همراهی روا داشت
 خوش آنکو گمراهی را جستجو کرد
 متاب، ای دوست، بر بیچارگان روی
 بسترس از روزگار ناتوانی
 که بخشد نور بر آبی و خاکی
 نوائی داد تا برگ و نوا داشت
 به نیکی، پارگیها را رفو کرد
 مبادا بر تو گردون تابد ابروی

اگر بر دامن کیوان نشستیم

چو خیر کس نمی خواهیم، بستیم

فریاد حسرت

فتاد طائری از لانه و زرد تپید
 به زیر پر چو نگه کرد، دید پیکانی است
 بگفت، آنکه به دریا خون فکند مرا
 ندید در دل شوریده ام چه طوفانی است
 کسی که بر رگ من تیر زد، نمی دانت
 که قلب خرد مرا هم ورید و شریانی است
 ربود مرغکم از زیر پر به عنف و نگفت
 که مادری و پرستاری و نگهبانی است
 اسیر کردن و گشتن، تفرّج و بازی است
 نشانه کردن مظلوم، کار آسانی است
 ز بام خرد گیل اندود پست ما، پیداست
 که سقف خانه جمعیت پریشانی است
 شکست پنجه و منقار من، ولیک چه باک
 پلنگ حادثه را نیز چنگ و دندان است
 گرفتم آنکه به پایان رسید، فرصت ما
 برای فرصت صیاد نیز، پایانی است
 فتاد پایه، چنین خانه را چه تعمیری است
 گداخت سینه، چنین درد را چه درمانی است

چمن خوش است و جهان سبز و بوستان خرم
 برای طائر آزاد، جای جولانی است
 زمانه عرصه برای ضعیف، تنگ گرفت
 هماره بهر توانا، فراخ میدانی است
 همیشه خانه بیداد و جور، آباد است
 بساط ماست که ویران زباد و بارانی است
 نگفته ماند سخنهای من، خوشا مرغی
 که لانه اش گه سعی و عمل، دبستانی است
 مرا هر آنکه در افکند همچو گوی به سر
 خیر نداشت که در دست دهر چوگانی است
 ز رنج بی سروسامانی منش چه غم است
 همین بس است که او را سری و سامانی است
 حدیث نیک و بد ما نوشته خواهد شد
 زمانه را سند و دفتری و دیوانی است
 کسی ز درد من آگاه نشد، ولیک خوشم
 که چند قطره خونم، به دست و دامانی است
 هزار کاخ بلند، ار بنا کنند صیاد
 بهای خار و خس آشیان ویرانی است
 چه لانه ای و چه قصری، اساس خانه یکی است
 به شهر کوچک خود، مور هم سلیمانی است
 ز دهر، گر دل تنگم فشار دید چه غم
 گرفته دست قضا، هر کجا گریانی است
 چه برتر است ندانم به مرغ، مردم را
 جز اینکه دعوی باطل کند که انسانی است
 در این قبیله خودخواه، هیچ شفقت نیست
 چونیک درنگری، هر چه هست عنوانی است

فلسفه

کز چه من گِردم این چنین، تو دراز
 چاره‌ای نیست، با زمانه باز
 این حقیقت، مپرس ز اهل مجاز
 کس، در این پرده نیست محرم راز
 ننه‌د قدر، چرخ شعبده‌باز
 هر دو گردیم جفت سوز‌گداز
 نتوان کرد بهر گیتی ناز
 سر این کیسه، گردد آخر باز
 بسخروشیم، لیک بسی‌آواز
 آتش آمد من و تو را دماز
 که به ما نیز، خلق راست نیاز
 هم تو، بر کار خویشان پرداز
 چه پلاس و چه جامه ممتاز

نخودی گفت لویسائی را
 گفت، ما هر دو را بیاید پخت
 رمز خلقت، به ما نگفت کسی
 کس، بدین رزمگه ندارد راه
 بدرازی و گردی من و تو
 هردو، روزی در اوفتیم به دیگ
 نتوان بود با فلک گستاخ
 سوی مخزن رویم زین مطبخ
 برویم از میان و دم نزنیم
 این چه خامی است، چون در آخر کار
 گرچه در زحمتیم، باز خوشیم
 دهر، بر کار کس نپردازد
 چون تن و پیرهن نخواهد ماند

ما کز انجام کار بسی‌خبریم
 چه توانیم گفتن از آغاز

کارآگاه

زار بنالید و نزار اوفتاد
 دزد قضا و قدرش راه بست
 کارگر از کار شد و کار ماند
 مطبخش همه زد و سوخت پشت
 از سگ بازار، جفاها کشید
 از تنش، آن موی چو سنجاب ریخت
 گرسنه ماند، آن شکم بی‌قرار
 در عوض شیر، بسی آب خورد

گربه پیری، زشکار اوفتاد
 ناخشن از سنگ حوادث شکست
 از طمع و حمله و پیکار ماند
 کودک دهقان، به سرش کوفت مشت
 گربه همسایه، دُمش را گزید
 بسکه دمی خاک و دمی آب ریخت
 تیره شد آن دیده آئینه‌واز
 از غم کشک و کره، خوناب خورد

دوده نمیسود به گوش و به دُم
حیله و تزویر، فراموش کرد
مایهٔ هستیش، ز تن رفته بود
گربه چو رنجور و گرفتار شد
در همه جا خفت و به هر سو نشست
گربه چو دید آن ره و رسم تباه
گفت به خود، کاین چه در افتادنت
زنده‌ام و موش نترسد ز من!
گرچه نمی‌آیدم از دست، کار
گرچه مرا نیروی پیکار نیست
به که از امروز شوم کاردان
گر که بینم سوی موشان به خشم
زخم زخم، گرچه بفرسوده چنگ
گربه چو آن همت و تدبیر کرد
بر زنج از حیله بیفکند باد
جست و خراشید زمین را به دست
موشک چندی، چون بدینسان گرفت
تا نرود قوت بازوی تو
تا نربودند ز دستت عنان
روی متاب از ره تدبیر و رای
بر همه کاری، فلک افزار داد
هر که در این راه رود سرگران

حمله نمی‌کرد به دیگ و به خُم
گربهٔ پیر فلکش، موش کرد
نیروی دندان و دهن رفته بود
موش بدانندیش، در انبار شد
بند زهر کیسه و انبان گست
پای کیشان، کرد به انبار راه
تا رمقی در دل و جان و تن است
مرده‌ام از کاهلی خویشتن
آگه‌م از کارگه روزگار
موش از این قصه، خبردار نیست
تا که به کاری بَرَدَم آسمان
جمله ببندند ز اندیشه چشم
حمله کنم، گرچه بود عرصه تنگ
آن شکم گرسنه را سیر کرد
موش بترسید و زترس ایستاد
موش بلرزید و همانجا نشست
رنج زتن، درد ز دندان گرفت
نشکند ایام، ترازوی تو
جان ز تو خواهد هنر و جسم نان
تا شودت پیر خرد، رهنمای
پشت قوی کرد، سپس بار داد
بیشتر افتند از او دیگران

تا گهری در صدف کار بود
گوهری وقت، خریدار بود

کارگاه حریر

به کرم پيله شنيدم که طعنه زد حلزون
 که کارکردن بی‌مزد، عمرباختن است
 بی‌هلاک خود، ای بی‌خبر، چه می‌کوشی
 هر آنچه ریشته‌ای، عاقبت ترا کفن است
 به دست جهل، به بنیاد خویش تیشه زدن
 دو چشم بستن و در چاه سرنگون شدن است
 چو ما، برو در و دیوار خانه محکم کن
 مگر در ایمن و فارغ، زمانه راهزن است
 بگفت، قدر کسی را نکاست سعی و عمل
 خیال پرورش تن، ز قدر کاستن است
 به خدمت دگران دل چگونه خواهد داد
 کسی که همچو تو، دائم به فکر خویشتن است
 به دیگ حادثه، روزی گرم بجوشانند
 شگفت نیست، که مرگ از قفای زیستن است
 به روز مرگم، اگر پيله گور گشت و کفن
 به وقت زندگیم، خوابگاه و پیرهن است
 مرا به خیره نخوانند کرم ابریشم
 بهر بساط که ابریشمی است، کار من است
 زجانفشانی و خون خوردن قبیله ماست
 پرنده و دینه گلرنگ، هر که را به تن است

نکوهش بی‌خبران

همای دید سوی ماکیان به قلعه و گفت
 که این گروه، چه بی‌همت و تن آسانند

زیون مرغ شکاری و صید روباهند
 رهین منت گندم فروش و دهقانند
 چو طائران دگر، جمله را پروبال است
 چرا برای رهائی، پری نیفشانند
 همی فتاده و مفتون دانه و آبنند
 همی نشسته و بر خوان ظلم مهمانند
 جز این فضا، به فضای دگر نمی‌گردند
 جز این بساط، بساط دگر نمی‌دانند
 شدند جمع، تمامی بگرد مثنی دان
 عجب گرسنه و درمانده و پریشانند
 نه عاقلند، از آن دستگیر ایامند
 نه زیرکند، از آن پای‌بند زندانند
 زمانه، گردنشان را چنین نیچانند
 به جدّ و جهد، گر این حلقه را پیچانند
 هنوز بی خبرند از اساس نشو و نما
 هنوز شیفته این بنا و بنیانند
 بگفت، این همه دانستی و ندانستی
 که این قبیله گرفتار دام انسانند
 شکستگی و درافتادگی طبیعت ماست
 زبستن ره ما، خلق در نمی‌مانند
 سوی بیط زمین، گر تو را فتد گذری
 درین شرار، ترا هم چو ما بسوزانند
 ترازوی فلک، ای دوست، راستی نکند
 گه موازنه، یاقوت و سنگ یکسانند
 در این حصار، ز درماندگان چه کار آید
 که زیرکان، همه در کار خویش حیرانند

چه حيله‌ها که در این دامهای تزویرند
 چه رنگها که در این نقشهای الوانند
 نهفته، سودگر دهر هر چه داشت فروخت
 خبر نداد، گرانند یا که ارزانند
 در آن زمان که نهادند پایه هستی
 قرار شد که زبردست را نرنجانند
 نداشتیم پر شوق، تا سبک بپریم
 گمان مبر که درافتادگان، گرانجانند
 در این صحیفه، چنان رمزها نوشت قضا
 که هر چه بیش بدانند، باز نادانند
 به کاخ دهر، که گه شیون است و گه شادی
 به میل گر نشینی به جبر بشانند
 ترا بر اوج بلندی، مرا سوی پستی
 باشران قضا میزنند و میرانند
 حدیث خویش چه گوئیم، چون نمی‌پرسند
 حساب خود چه نویسیم، چون نمی‌خوانند
 چه آشیان شما و چه بام کوتاه ما
 همین بس است که یکروز، هر دو ویرانند
 تفاوتی نبود در اصول نقص و کمال
 کمالها همه انجام کار، نقصانند
 به تیره‌روز مزین طعنه، کاندرا این تقویم
 نوشته شد که چنین روزها فراوانند
 از آن کسیکه بگرداند چهره شاهد بخت
 عجب مدار، اگر خلق رو بگردانند
 در این سفینه، کسانی که ناخدا شده‌اند
 تمام عمر، گرفتار موج و طوفانند

ره وجود بجز سنگلاخ عبرت نیست
فتادگان، خجل و رفتگان پشیمانند

زن در ایران

زن در ایران پیش از این گوئی که ایرانی نبود
پیشه‌اش، جز تیره‌روزی و پریشانی نبود
زندگی و مرگش اندر گنج عزلت می‌گذشت
زن چه بود آن روزها، گر زآنکه زندانی نبود
کس چو زن، اندر سیاهی قرن‌ها منزل نکرد
کس چو زن، در معبد سالوس، قربانی نبود
در عدالتخانه انصاف، زن شاهد نداشت
در دبستان فضیلت، زن دبستانی نبود
داد خواهی‌های زن میماند عمری بی جواب
آشکارا بود این بیداد، پنهانی نبود
بس کسان را جامه و چوب شبانی بود، لیک
در نهاد جمله گرگی بود، چوپانی نبود
از برای زن به میدان فراخ زندگی
سرنوشت و قسمتی، جز تنگ میدانی نبود
نور دانش را ز چشم زن نهان می‌داشتند
این ندانستن، ز پستی و گرانجانی نبود
زن کجا بافنده می‌شد، بی نخ و دوک هنر
خرمن و حاصل نبود، آنجا که دهقانی نبود
میوه‌های دگه دانش فراوان بود، لیک
بهر زن هرگز نصیبی زین فراوانی نبود
در قفس می‌آرمید و در قفس میداد جان
در گلستان، نام از این مرغ گلستانی نبود

بهر زن، تقلید تیه فتنه و چاه بلاست
 زیرک آن زن، کو رهش این راه ظلمانی نبود
 آب و رنگ از علم می‌بایست، شرط برتری
 با زمرد یاره و لعل بدخشانی نبود
 جلوۀ صد پرنیان، چون یک قبای ساده نیست
 عزت از شایستگی بود، از هوسرانی نبود
 ارزش پوشنده، کفش و جامه را ارزنده کرد
 قدر و پستی، با گرانی و به ارزانی نبود
 سادگی و پاکی و پرهیز، یک یک گوهرند
 گوهر تابنده، تنها گوهر کانی نبود
 از زر و زیور چه سود آنجا که نادان است زن
 زیور و زر، پرده پوش عیب نادانی نبود
 عیها را جامۀ پرهیز پوشانده است و بس
 جامۀ عجب و هوی بهتر ز عربانی نبود
 زن، سبکساری نبیند تا گرانسنگ است و پاک
 پاک را آسیبی از آلوده دامانی نبود
 زن چو گنجور است و عفت گنج و حرص و آرز، دزد
 وای گر آگه ز آئین نگهبانی نبود
 اهرمن بر سفرۀ تقوی نمی‌شد میهمان
 زآنکه می‌دانست کآنجا جای مهمانی نبود
 پا به راه راست باید داشت، کاندرا راه کج
 توشه‌ای و رهنوردی، جز پشیمانی نبود
 چشم و دل را پرده می‌بایست، اما از عفاف
 چادر پوشیده، بنیاد مسلمانی نبود

گوهر اشک

صبحدم از چشم یتیمی چکید
 گاه در افتاد و زمانی دوید
 گاه نهان گشت و گهی شد پدید
 سرخ نگینی بسر راه دید
 گفت مرا با تو چه گفت و شنید
 من ز ازل پاک، تو پست و پلید
 یار نباشند شقی و سعید
 بی سبب، از خلق نباید رمید
 آنکه دُر و گوهر و اشک آفرید
 فارغم از زحمت قفل و کلید
 دور جهان، پرده ز کارم کشید
 داد تو را، پیکِ سعادت نوید
 کس نتوانست چنین ره برید
 آب شنیدید کز آتش جهید
 دیده ز موجم نتواند رهید
 همسفرم بود، صباحی امید
 رنگم از آن روی، بدینسان پرید
 گر چه تو سرخی بنظر، من سپید
 نور من، از روشنی دل رسید
 گوهری دهر و شما را خرید

آن نشدید که یک قطره اشک
 برد بسی رنج نشیب و فراز
 گاه درخشید و گهی تیره ماند
 عاقبت افتاد به دامن خاک
 گفت: که ای، پیشه و نام تو چیست
 من گهر ناب و تو یک قطره آب
 دوست نگردند فقیر و غنی
 اشک بخرند که رخ برمتاب
 داد بهر یک، هنر و پرتوی
 من گهر روشن گنج دلم
 پرده نشین بودم از این پیشتر
 برد مرا بساد حوادث نوا
 من سفر دیده ز دل کرده‌ام
 آتش آهیم، چنین آب کرد
 من بنظر قطره، به معنی یم
 همسفرم گشت شبی آرزو
 تیرگی ملک تنم، رنجه کرد
 تاب من، از تاب تو افزونتر است
 چهره من از چهره جان، یافت رنگ
 نکته در اینجاست، که ما را فروخت

کاش قضایم، چو تو برمی فراشت

کاش سپهرم، چو تو برمی گزید

نوروز

وزید و کرد گیتی را معبر

سپیده دم، نسیمی روح پرور

تو پنداری، ز فروردین و خرداد
 به رخسار و به تن، مشاطه کردار
 گرفت از پای، بند سرو و شمشاد
 ز گوهر ریزی ابر بهاری
 مبارک باد گویان، در فکندند
 نماند اندر چمن یک شاخ، کانرا
 ز بس بشکفت گوناگون شکوفه
 بسی شد، بر فراز شاخساران
 به تن پوشید گل، استبرق سرخ
 بهاری لعبتان، آراسته چهر
 چمن، با سوسن و ریحان منقش
 در اوج آسمان، خورشید رخشان

فَلْک، از پست رانیه‌ها مبرّا

جهان، زآلوده کاریها مُطهر

مور و مار

با مور گفتم، مار، سحرگه به مرغزار
 کاز ضعف و بیخودی، تو چنین خردی و نزار
 همچون تو، ناتوان نشنیدم به هیچ جا
 هر چند دیده‌ام چو تو جنبندگان هزار
 غافل چرا زوی، که گُشندت چو غافلان
 پشت از چه خم کنی، که نهدت به پشت بار
 سر بر فراز، تا نزنندت به سر قفا
 تن نیک دار، تا ندهندت به تن فشار
 از خود مرو، زدیدن هر دست زورمند
 جان عزیز، خیره بهر پا مکن نثار

کار بزرگ هستی خود را مگیر خُرد
 آگه چو زین شمار نه‌ای پند گوشدار
 از ست کاری، این همه سختی کشی و رنج
 بی‌موجبی کسی نشد، ای دوست چون تو خوار
 آن را که پای ظلم نهد بر سرت، بزن
 چالاک باش همچو من، اندر زمان کار
 از خویشتن دفاع کن از زآنکه زنده‌ای
 از من، بین، چگونه کند هر کسی فرار
 ننگ است با دو چشم به چه سرنگون شدن
 مرگ است زندگانی بی‌قدر و اعتبار
 من، جسم زورمند بسی سرد کرده‌ام
 هرگز نداده‌ام به بداندیش زینهار
 سرگشته چون تو، بر سر هر ره نگشته‌ام
 گاهی بسزه خفته‌ام آسوده، گه به غار
 از بهر نیم دانه، تو عمری تلف کنی
 من صبح موش صید کنم، شام سوسمار
 همواره در گذرگه خلقی، تو تیره روز
 هر روز پایمالی و هر لحظه بی‌قرار
 خندید مور و گفت، چنین است رسم و راه
 از رنج و سعی خویش، مرا نیست هیچ عار
 آسوده آنکه در پی گنجی کشید رنج
 شاد آنکه چون منش، قدمی بود استوار
 بی‌ش چه خوانیم، که ندیدست هیچکس
 مانند مور، عاقبت اندیش و هوشیار
 من، دانه‌ای به لانه کشم با هزار سعی
 از پا در اوفتم به ره اندر، هزار بار

از کار سخت خود نکنم هیچ شکوه، زانک
 ناکرده کار، می‌توان زیست کامکار
 غافل توئی، که بد کنی و بی خبر روی
 در رهگذار من نبود دام و گیرو دار
 من، تن بخاک میکشم و بار می‌برم
 از مور، بیش از این چه توان داشت انتظار
 کوشم به زندگی و تنالم بگاه مرگ
 زین زندگی و مرگ، که بود است شرمسار
 جز سعی، نیست مورچگان را وظیفه‌ای
 با فکر سیر و خفتن خوش، مور را چه کار
 شادم که نیست نیروی آزار کردنم
 در زحمت است، آنکه تو هستیش در جوار
 جز بد دلی و فکرت پست چه خصلتی است
 از مردم زمانه، ترا کیست دوستدار
 ایمن مشو ز فتنه، چو خود فتنه میکنی
 گر چیره‌ای تو، چیره‌تر است از تو روزگار
 افسونگر زمانه، ترا هم کند فسون
 صیاد چرخ پیر، ترا هم کند شکار
 ای بی خبر، قبیله ما بس هنرورند
 هرگز نبوده است هنرمند، خاکسار
 مورم، کسی مرا نکشد هیچگه به عمد
 ماری تو، هر کجاست بکوبند مغز مار
 با بد، به جز بدی نکند چرخ نیلگون
 از خار، هیچ میوه نچیدند غیر خار
 جز نام نیک و زشت، نماند ز کارها
 جز نیکوئی مکن، که جهان نیست پایدار

صحبّت من، با نخ و با سوزن است
 با من آنجا بخت بد، هم مسکن است
 گفتم اینک نوبت دانستن است
 خانه درویش، از دزد ایمن است
 قصه‌های دل، فزون از گفتن است
 روز و شب، گرگند و گیتی مکن است
 اوفتادن، از قضا ترسیدن است
 چاره‌ام فردا به خواری مردن است
 تن، دوصد توش و نوا خواهد تن است
 من نمی‌دانستم اینجا معدن است
 جامه‌ای دارم که چون پرویزن است
 گور خود با نوک سوزن کردن است
 این نخستین مبحث نادیدن است
 کار سوزن، کار چشم روشن است
 این چراغ، اکنون دگر بی روغن است
 این فتادنها از آن گردیدن است
 بسکه سختی دید، امروز آهن است
 صد هزارش پارگی بر دامن است
 گفت فرصت نیست، وقت رفتن است
 کارگر، هنگام پیری کودن است
 گفتم این درس زپای افتادن است
 دیر دانستم که گیتی رهزن است
 کیشتم ادبار است و فقرم خرمن است
 نان نخوردن، بهتر از خون خوردن است
 دوست، وقت تنگدستی دشمن است
 خون من، ایام را بر گردن است

چه شب و روزی مرا، چون روز و شب
 من به هر جایی که مسکن میکنم
 چیره شد چون بر سیه، موی سپید
 نه دم و دودی، نه سود و مایه‌ای
 برگشای اوراق دل را و بسخوان
 من زبون گشتم بچنگال دو گرگ
 ایستادم، گر چه خم شد پشت من
 گر نهم امروز، این فرصت زدست
 سر، هزاران درد سر دارد، سر است
 دل ز خون، یاقوت احمر ساخته است
 جامه‌ها کردم رفو، اما به تن
 این همه جان کردن و سوزن زدن
 هر چه امشب دوختم، بشکافتم
 چشم من، چیزی نمی‌بیند دگر
 دیده تا یارای دیدن داشت، دید
 چرخ تا گردیده، خلق افتاده‌اند
 آنچه روزی در تنم، دل داشت نام
 بس رفو کردم ندانستم که عمر
 گفتمش، لختی بمان بهر رفو
 خیره از من زیرکی خواهد فلک
 دوش، ضعف پیریم از پا فکند
 ذره ذره، هر چه بود از من گرفت
 نیست جز موی سپیدم حاصلی
 من به صد خونابه، یک نان یافتم
 دشمنان را دوستر دارم ز دوست
 هر چه من گردن نهادم، چرخ زد

خسته و کاهیده و فرسوده‌ام هر زمانم، مرگ در پیرامن است
 ارزش من، پاره دوزی بود و بس این چنین ارزش به هیچ ارزیدن است
 من نه پیراهن، کفن پوشیده‌ام این کفن، بر چشم تو پیراهن است
 سوزنش صد نیش زد، این خیرگی دستمزد دست لرزان من است
 بر ستمکاران، ستم کمتر رسد
 این سزای بردباری کردن است

کوتاه نظر

شمع بگریست گه سوز و گداز کز چه پروانه ز من بیخبر است
 به سوی من نگذشت، آنکه همی سوی هر برزن و کویش گذر است
 برش، فکر دو صد سودا بود عاشق آنست که بی پا و سر است
 گفت پروانه پر سوخته‌ای که ترا چشم به ایوان و در است
 من به پای تو فکندم دل و جان روزم از روز تو، صد ره بتر است
 پر خود سوختم و دم نزدم گر چه پیرایه پروانه، پر است
 کس ندانست که من میوزم سوختن، هیچ نگفتن، هنر است
 آتش ما ز کجا خواهی دید تو که بر آتش خویشت نظر است
 به شرار تو، چه آب افشاند آنکه سر تا قدم، اندر شرر است
 با تو می‌سوزم و می‌گردم خاک دگر از من، چه امید دگر است
 پر پروانه ز یک شعله بسوخت مهلت شمع ز شب تا سحر است
 سوی مرگ، از تو بسی پیشترم هر نفس، آتش من بیشتر است

خویشتن دیدن و از خود گفتن

صفت مردم کوتاه نظر است

گنج ایمن

نهاد کودک خردی به سر ز گل ناجی
 به خنده گفت، شهان را چنین کلامی نیست

چو سرخ جامهٔ من هیچ طفل جامه نداشت
 بسی مقایسه کردیم و اشتباهی نیست
 خلیفه گفت که استاد یافت بهبودی
 نشاط بازی من، بیشتر ز ماهی نیست
 ز سنگریزه، جواهر بسی به تاج زدم
 هزار حیف که تختی و بارگاهی نیست
 برو گذشت حکیمی و گفت، گای فرزند
 مُرهن است که مثل تو پادشاهی نیست
 هنوز روح تو ز آرایش بدن پاکت
 هنوز قلب تو را نیت تباهی نیست
 به غیر نقش خویش کودکی نمی بینی
 به نقش نیک و بد هستی، نگاهی نیست
 ترا بس است همین برتری، که بر در تو
 بساط ظلمی و فریاد دادخواهی نیست
 تو، مال خلق خدا را نگرده ای تاراج
 غذا و آشت، از خون و اشک و آهی نیست
 هنوز گنج تو، ایمن بود ز رخنهٔ دیو
 هنوز روی و ریا را سوی تو، راهی نیست
 کسی جواهر تاج تو را نخواهد برد
 ولیک تاج شهی، گاه هست و گاهی نیست
 نه باژیلن فسادی نه وامدار هوئی
 ز خرمن دگران، با تو پر کاهی نیست
 نرفته ای به دبستان عجب و خودبینی
 به موکت ز غرور و هوئی، سپاهی نیست
 ترا فرشته بود رهنمون و شاهان را
 به غیر اهرمن نفسی، پیر راهی نیست

طلا خدا و طمع مسلک و طریقت شرّ
 جز آستانه پندار، سجده گاهی نیست
 قنات مال یتیم است و باغ ملک صغیر
 تمام حاصل ظلم است، مال و جاهی نیست
 شهود محکمه پادشاه دیوانند
 ولی به محضر تو غیر حق گواهی نیست
 تو، در گذرگه خلق خدا نکندی چاه
 به رهگذار حیات تو، بیم چاهی نیست
 تو، نقد عمر گرانبایه را نباخته‌ای
 در این جریده نو، صفحه سیاهی نیست
 به پیش پای تو، گر خاک و گرز است، چه فرق
 به چشم بی طمعت، کوه پرّ گاهی نیست
 در آن سفینه که آز و هوی است کشتیان
 غریق حادثه را ساحل و پناهی نیست
 کسی که دایه حرصش به گاهواره نهاد
 به خواب رفت و ندانست کاتباهی نیست
 ز جدّ و جهد، غرض کیمیای مقصود است
 و گرنه بر صفت کیمیا گاهی نیست

هر چه بادا باد

چون تو، کس تیره روزگار مباد
 تو، گرفتار ما و ما آزاد
 تیر و اسفند و بهمن و مرداد
 گه به خرمن وزم، زمان جصاد
 کسوتوال سپهر نفرستاد
 غنچه‌ها را شکفته دارم و شاد

گفت با خاک، صبحگاهی باد
 تو، پریشان ما و ما ایمن
 مسگی کودکان مهد منتند
 گه زوم، آسیا بگردانم
 بیک فرخنده‌ای چو من سوی خلق
 برگها را ز چهره نسویم گرد

مژده شادی و نوید مراد
 از چنار و صنوبر و شمشاد
 خاک جمشید و استخوان قباد
 گاه در بلخ و گاه در بغداد
 من چنین سرفراز و نیک‌نهاد
 اوفتادم، زمانه‌ام تا زاد
 ای خوش آنکس که تا رسید افتاد
 مُنعم و بینوا و سفله و راد
 پایه ست است و خانه بی‌بنیاد
 نشوی آخر، ای حکیم، استاد
 اندر انبان، چه توشه ماند و زاد
 چند گسویی ز آذر و خرداد
 که، در این چاه ژرف پا نهاد
 قفل این راز را، کسی نگشاد
 تو و ما را هر آنچه داد، او داد
 نشد آباد، این خراب آباد
 چه تفاوت میان اصل و نژاد
 چه توان کرد، هر چه بادا باد
 من اگر آهنم، تو گر پولاد

نزد گرگ اجل، چه بره چه گرگ

پیش حکم قضا، چه خاک و چه باد

گل خودرو

گلی خودرو، دمید از جو کناری
 فروزنده، چو بر افلاک اختر
 به جوی و جر، گل خودروست بسیار

من فرستم به باغ، در نوروز
 گاه باشد که بیخ و بن بکنم
 شد ز نیروی من غبار و برفت
 گه بی‌اغم، گهی بدامن راغ
 تو بدینگونه بد سرشت و زیون
 گفت، افتادگی است خصلت من
 اندر آنجا که تیر زن گیتی است
 همه، سیّاح وادی عدیم
 سیل سخت است و پرتگاه مخوف
 هر چه شاگردی زمانه کنی
 رهروی را که دیو راهنماست
 چند دل خوش کنی بهفته و ماه
 که، در این بحر فتنه غرق نگشت
 این معما به فکر گفته نشد
 من و تو بنده‌ایم و خواجه یکی است
 هر چه معمار معرفت کوشید
 چون سپید و سیه، تبه شدنی است
 چه توان خواست از مکاید دهر
 پتک ایام، نرم سازد مان

با طرف گلشنی، در نوبهاری
 درخشنده، چو اندر دُرچ گوهر
 بدو گل گفت، کای شوخ سبکسار

بهر راهی که روئی، خار راهی
 شما را در شمار ما نیارند
 وگر روزی بییتدت، نچینند
 کند کار ترا ایام، دشوار
 و بسال هستیت، گردن بگیرد
 کنندت پایمال، اندر گذرگاه
 چرا اندر ردیف ما نشستی
 مرا نیز اندرین ملک، اعتباری است
 حساب خار و خس را نیز دارد
 مرا هم باغبانی کرد افلاک
 مرا هم آب داد ابر بهاری
 سوی ما نیز، گردون را نظر بود
 چه کردم تا بسوزد روزگارم
 که گیرد گردن ما را و بالی
 ز داس و تیشه‌ام، اندیشه‌ای نیست
 به آهی می‌توان از هم پراکند
 چه فرق، آرنوگلی پاکیزه خودروست
 که می‌گوید گل خودرو، نکو نیست
 فتادم تا نگوئی خودپرستم
 مرا این اوفتادن، سرفرازیست
 زهر مرزی که گفتم، شکفتم
 نسیم صبحگاهانم بسبوید
 در این دفتر، ز خلقت گفتگوهاست
 که ما افتاده‌ایم، ایشان بلندند
 کشاورز سپهرم با تو بشاند
 هوای نخوت و نام‌آوری نیست

تو در هر جا که بنشینی، گیاهی
 در اینجا نکه دانان بی شمارند
 به سوی چون توئی، خوبان نبینند
 شود گر باغبان، آگاه از این کار
 شرار کيفرت، دامن بگیرد
 ز گلشن برکنندت، خواه ناخواه
 بدین بی‌رنگی و پستی و زشتی
 بگفتا نام هر کس در شماری است
 کسی کاین نقش بر گل می‌نگارد
 ترا گر باغبانی بود چالاک
 ترا گر کرد استاد آبیاری
 شما را گر چه رونق بیشتر بود
 چه ترسانی ز آسیب شرارم
 چه بودستیم جز خواب و خیالی
 مرا در باغ، مُحکم ریشه‌ای نیست
 به گامی میتوان بنیاد ما کند
 جمال هر گلی، در جلوه و بوست
 چه دانستی که ما را رنگ و بو نیست
 دمیدم تا بسدانیدم که هستم
 مپنداری که کار دهر، بازیست
 بهر مهدم که خوابانند، خفتم
 نشستم، تا رُخم شبم بشوید
 در این بی‌رنگ و بوئی، رنگ و بوهاست
 سزد گر سرو و گل بر ما بخندند
 پیاد من، کسی تخمی نیفشاند
 مرا با گل، خیال همسری نیست

اگر چه گلشن ما، دشت و صحراست
 ز من، زین بیش کس خوبی نخواهد
 گرفتم جلوه و رنگی و تابی
 ز هر جا رسته‌ایم، آنجا مصفاست
 گل خودرو، ز قدر گل نگاهد
 ز بارانسی و باد و آفتابی
 گلی زیبا شدم در باغ اتمام
 چه میدانم، چه خواهم شد سرانجام

گل و شبنم

گلی خندید در باغی سحرگاه
 ندادند ایمنی از دستیردم
 ندیدندم به جز برگ و گیا، روی
 در آغوش چمن، یکدم نشستم
 ز چهرم برد گرما، رونق و تاب
 نه صحبت داشتم با آشنائی
 اگر دارای سود و مایه بودم
 اگر بر چهره‌ام تابی فزودند
 زمن، فردا دگر نام و نشان نیست
 کسی کو تکیه بر عهد جهان کرد
 فروزان شبنمی، کرد این سخن گوش
 بگفت، ای بی خبر، ما رهگذاریم
 من آگه بودم از پایان این کار
 ندانستی که در مهد گلستان
 تو ماندی یک شبی شاداب و خرم
 چو خوش بود از صفای ژاله میماند
 جهان، یغما گریس آب و رنگ است
 من از افتادن، خود خنده کردم
 چو اشک، از چشم گردون او فتادم
 که کس را نیست چون من عمر کوتاه
 شکستم روز وقت شب فسر دم
 نکردندم به جز صبح و صبا، بوی
 ز میان دلربایی، دیده بستم
 نکرده جلوه رنگم شد چو مهتاب
 نه بلبل در وثاقم زد صلائی
 عروس عشق را پیرایه بودم
 بدین تردستی از دستم ربودند
 حساب رنگ و بوئی در میان نیست
 در این سوداگری، چون من زیان کرد
 بخندید و ببوسیدش بنا گوش
 بر این دیوار، نقشی می‌نگاریم
 ترا آگاه کردن بود دشوار
 سحر خندید گل، شب گشت پژمان
 نمی‌ماند به جز یک لحظه شبنم
 جمال یاسمین و لاله میماند
 مراهم چون تو وقت ایدوست‌تنگ است
 رخ گلبرگ را تابنده کردم
 به رخسار خوش گل، پوسه دادم

به شبنم، کار از این بهتر چه بخشند
خوشم کاین قطره، روزی شبنمی بود
ز گیتی خوش دلم هر جا که هستم
کسی را، خوبی از من بیشتر نیست
دروغ پاک بود و روی، رخشان
چو فرمودند پنهان شو، پریدم
برفتم با نسیم صبحگاهی
نه دانستم چه بود این رمز و تفسیر
چه پاک، آن یک نفس را غم نخوردیم

به گل، زین بیشتر زیور چه بخشند
اگر چه عمر کوتاهم، دمی بود
چو بر برگ گلی، یکدم نشستم
اگر چه سوی من، کس را نظر نیست
نرنجیدم ز سیر چرخ گردان
چو گفتم بیارام، آرمیدم
درخشیدم چو نور اندر سیاهی
نه خندیدم به بازیهای تقدیر
اگر چه یک نفس بودیم و مردیم

به ما دادند کالای وجودی
که برداریم از این سرمایه سودی

نا اهل

نوگلی، روزی ز شورستان دمید
خار، آن گل دید و رو در هم کشید
گز چه روئیدی به پیش پای ما
تنگ کردی بی ضرورت، جای ما
سرخس رنگ تو، چشم خیره کرد
زشتی رویت، فضا را تیره کرد
خسته گشت از بوی جانکاهت وجود
این چه نقش است، این چه تاراست، این چه بود
خجلت است، این شاخه بی بار تو
عبرت است، این برگ ناهموار تو
کاش بر می کند، زین مهرزت کسی
کاش می روئید در جای خسی

تو ندانم از کدامین کشوری
 هر که هستی، مایه دردسری
 ما ز یک اقلیم، زان با هم خوشیم
 گر چه در آبیم و گر در آتسیم
 شب نمی گر می چکد، بر روی ماست
 نکهتی گر می رسد، از بوی ماست
 چون تو، بس در جوی و جر روئیده اند
 لیک ما را بیشتر بوئیده اند
 دسته ها چیدند از ما صبح و شام
 هیچ نهادند نزدیک تو گام
 تو همه عیبی و ما یکر هنر
 ما سر افرازیم و تو بی پا و سر
 گل بدو خندید کای بی مهر دوست
 ز شتر وئی، لیک گفتارت نکوست
 همشین چو توئی بودن، خطاست
 راست گفتی آنچه گفتی، راست، راست
 گلبنی کاندر بیابانی شکفت
 یاوه ای گر خار بر وی گفت، گفت
 می شکفتیم از بس طرف گلشنی
 می کشیدیم از تفاخر دامنی
 تا میان خار و خاشاک اندریم
 کس نداند کز شما نیکوتریم
 ما کز اول، پاک طینت بوده ایم
 از کجا دامن تو آلوده ایم
 صحبت گل، رنجه دارد خار را!
 خیرگی بین، خار ناهموار را!

خار دیدستی که گل دید و رمید
 گل شنیدستی که شد خار و خلبید
 ما فرومایه نبودیم از ازل
 تو فرومایه، شدی ضربالمثل
 همشنان تو خارانند و بس
 گل چه ارزد پیش تو، ای بلهوس
 پیش تو، غیر از گیاهی نیستیم
 تو چه میدانی چه ایم و کیتیم
 چون کسی نا اهل را اهلی شمرد
 گل ز وی روزی قفائی خورد، خورد
 ما که جای خویش را نشاختم
 خویشتن را در بلا انداختیم

نهای آرزو

شاعر در جوزای ۱۳۰۳، از مدرسهٔ انائیهٔ امریکائی تهران فارغ‌التحصیل شد،
 قطعهٔ ذیل را برای جشن فارغ‌التحصیلی کلاس خود سروده است.
 ای نهای آرزو، خوش زی که بار آورده‌ای
 غنچه بی‌بناد صبا، گل بی بهار آورده‌ای
 باغبانان تو را، امسال سال خرّمی است
 زین همایون میوه، گز هر شاخسار آورده‌ای
 شاخ و برگت نیکنامی، بیخ و بارت سعی و علم
 این هنرها، جمله از آموزگار آورده‌ای
 خرّم آنکو وقت حاصل ارمغانی از تو برد
 برگ دولت، زاد هستی، توش کار آورده‌ای



غنچه‌ای زین شاخه، مارا زیب دست و دامن است
 همّتی، ای خواهران، تا فرصت کوشیدن است
 پستی نسوان ایران، جمله از بی دانشی است
 مرد یا زن برتری و رتبت از دانستن است
 زین چراغ معرفت کامروز اندر دست ماست
 شاهراه سعی و اقلیم سعادت، روشن است
 به که هر دختر بداند قدر علم آموختن
 تا نگوید کس، پسر هشیار و دختر کودن است



زن ز تحصیل هنر شد شهره در هر کشوری
 بر نکرد از ما کسی زین خواب بیدردی سری
 از چه نسوان از حقوق خویشان بی بهره‌اند
 نام این قوم از چه، دور افتاده از هر دفتری
 دامن مادر، نخست آموزگار کودک است
 طفل دانشور، کجا پرورده نادان مادری
 با چنین درماندگی، از ماه و پروین بگذریم
 گر که ما را باشد از فضل و ادب بال و پری

کوه و کاه

به چشم عجب، سوی کاه کرد کوه نگاه
 به خنده گفت، که کار تو شد زجهل، تباه
 زهر نسیم بلرزی، ز هر نفس بپری
 همیشه، روی تو زرد است و روزگار، سیاه
 مرا به چرخ برافراشت بردباری، سر
 توگه به اوج سمائی و گاه در بُن چاه

کسی بزرگ نگردد مگر ز کار بزرگ
 گر از تو کار نیاید، زمانه را چه گناه
 مرا نبرد ز جا هیچ دست زور، ولیک
 ترا نه جای نشستن بود، نه خفتگاه
 مرا ز رسم و ره نیک خویش، قدر فزود
 نه ای تو بیخبر، از هیچ رسم و راه آگاه
 گهر ز کان دل من، برند گوهریان
 پلنگ و شیر، بسوی من آورند پناه
 نه باک سلسله دارم، نه بیم آفت سیل
 نه سیر مهر زبونم کنم، نه گردش ماه
 بنزد اهل خرد، سستی و سبکساریست
 در اوفتادن بیجا و جستن بیگاه
 بگفت، رهزن گیتی ره تو هم بنزد
 مخند خیره به افتادگان هر سر راه
 مشو ز دولت ناپایدار خویش ایمن
 سوی تو نیز کشد شبر و سپهر، سپاه
 قویتری ز تو، روزی زپا در افگندت
 به یک دقیقه، زمن هیچتر شوی ناگاه
 چه حاصل از هنر و فضل مردم خودبین
 خوشم که هیچم و همچون تو نیستم خودخواه
 گر از نسیم بترسم به خویش، ننگی نیست
 شنیده‌ای که بلرزد به پیش باد، گیاه
 تو، جاه خویش فزون کن به استواری و صبر
 مرا که جز پر کاهی نیم، چه رتبت و جاه
 خوش آن کسی که چو من، سر ز پا نمی‌داند
 خوش آن تنی که ثبرد است، بار کفش و کلاه

چه شاهباز توانا، چه ماکیان ضعیف
 شوند جمله سرانجام، صید این روباه
 بنای محکمه روزگار، بر ستم است
 قضا چو حکم نویسد، چه داوری، چه گواه
 چه فرق، گر تو گرانسنگ و ما سبکساریم
 چو تندباد حوادث وزد چه کوه و چه گاه
 کسی ز روی حقیقت بلند شد، پروین
 که دست دیو هوی شد ز دامنش کوتاه

کودک آرزومند

دی، مرغکی به مادر خود گفت، تا به چند
 مانیم ما همیشه به تاریک خانه‌ای
 من عمر خویش، چون تو نخواهم تباه کرد
 در سعی و رنج ساختن آشیانه‌ای
 آید مرا چو نوبت پرواز، بر پر
 از گل به سبزه‌ای و زیبای به خانه‌ای
 خندید مرغ زیرک و گفتش تو کودکی
 کودک نگفت، جز سخن کودکانه‌ای
 آگاه و آزموده توانی شد آن زمان
 کاگه شوی ز فتنه دامی و دانه‌ای
 زین آشیان ایمن خود، یادها کنی
 چون سازد از تن تو، حوادث نشانه‌ای
 گردون، بر آن رهت که هر دم زند رهی
 گیتی، بر آن سر است که جوید بهانه‌ای
 باغ وجود، یکسره دام نواب است
 اقبال، قصه‌ای شد و دولت، فسانه‌ای

پنهان پهر فراز که بینی نشیهاست
 مقدور نیست، خوشدلی جاودانه‌ای
 هر قطره‌ای که وقت سحر بر گلی چکد
 بحری بود، که نیستش اصلا کرانه‌ای
 بنگر، به بلبل از ستم باغبان چه رفت
 تا کرد سوی گل، نگه عاشقانه‌ای
 پرواز کن، ولی نه چنان دور ز آشیان
 منمای فکر و آرزوی جاهلانه‌ای
 بین بر سر که چرخ و زمین جنگ می‌کنند
 غیر از تو هیچ نیست، تو اندر میانه‌ای
 ای نور دیده، از همه آفاق خوشتر است
 آرامگاه لانه و خوابِ شانه‌ای
 هر کسی که توسنی کند، او را کنند رام
 در دست روزگار، بود تازیانه‌ای
 بسیار کس، زپای در آورد اسب از
 آن را مگر نبود، لگام و دهانه‌ای

مناظره

شنیده‌اید میان دو قطره خون چه گذشت
 گه مناظره، یک روز بر سر گذری
 یکی بگفت به آن دیگری، تو خون که‌ای
 من اوفتاده‌ام اینجا، ز دست تاجوری
 بگفت، من بچکیدم زپای خارکنی
 ز رنج خار، که رفتش پیا چو نیتری
 جواب داد ز یک چشمه‌ایم هر دو، چه غم
 چکیده‌ایم اگر هر یک از تن دگری

هزار قطره خون در پیاله یکرنگند
 تفاوت رگ و شریان نمی‌کند اثری
 ز ما دو قطره کوچک چه کار خواهد خاست
 بیا شویم یکی قطره بزرگتری
 به راه سعی و عمل، با هم اتفاق کنیم
 که ایمنند چنین رهروان ز هر خطری
 در اوفتیم ز رودی میان دریائی
 گذر کنیم ز سر چشمه‌ای به جوی و جری
 به خنده گفت، میان من و تو فرق بسی است
 توئی زدست شهی، من ز پای کارگری
 برای مهری و اتحاد با چو منی
 خوش است اشک بتیمی و خون رنجبری
 تو از فراغ دل و عشرت آمدی به وجود
 من از خمیدن پستی و زحمت کمتری
 ترا به مطبخ شه، پخته شد همیشه طعام
 مرا به آتش آهی و آب چشم تری
 تو از فروغ می‌ناب، سرخ رنگ شدی
 من از نکوهش خاری و سوزش جگری
 مرا به ملک حقیقت هزار کس بخرد
 چرا که در دل کان دلی، شدم گه‌ری
 قضا و حادثه، نقش من از میان نبرد
 کدام قطره خون را، بود چنین هنری
 در این علامت خونین، نهان دو صد دریاست
 ز ساحل همه پیداست کشتی ظف‌ری
 ز قید بندگی، این بستگان شوند آزاد
 اگر به شوق رهائی، زنند بال و پری

یتیم و پیره زن، اینقدر خون دل نخورند
 اگر به خانه غارتگری فتد شرری
 به حکم ناحق هر سفله خلق را نکشند
 اگر ز قتل پدر پرشی کند پسری
 درخت جور و ستم، هیچ برگ و بار نداشت
 اگر که دست مجازات، میزدش تبری
 سپهر پیر، نمی دُوخت جامه بیداد
 اگر نبود ز صبر و سکوتش آستری
 اگر که بد مثنی را کِشند بر سرِ دار
 به جای او نشیند بزور ازو بتری

پایان

فرهنگ لغات کتاب

آنکگر - پاره آتش	آز - حرص، طمع
آخضر - سبز (گنبد اخضر) آسمان	آغل - طویله، جای گوسفندان
افزار - وسیله، آلت	آختن - کشیدن
اطلال - بقایای ویرانی	آژنگ - چین و شکن صورت در اثر غضب
آزهار - (جمع زهر) گلها	آذار - ماه اول بهار
آجرام - گرات سماوی	انگلیون - انجیل، دیبای هفت رنگ
استبرق - زربفت	ایریق - آفتابه
اعتذار - عذرخواهی	آبره - رویه پارچه
ارژنگ - کتاب مانی نقاش	آبکم - گنگ، لال
آنبان - خورجین، جوال	ادبار - نکبت
آغصان - شاخه‌ها	آمل - آرزو
آشنان - چوبک	آژدر - اژدها
ایقان - عقیده، ایمان	آسحار - (جمع سحر) سحرها
انتباه - بیداری، هوشیار شدن	آنباز - شریک، رفیق
آبجد و حطی و گلیمن - حروف ابجد است	آورنگ - تخت سلطنت
باژیان - مأمور وصول باج و خراج	آعمی - کور
بیوبارد - بیلعد	آغنام - گوسفندان
بدره - کیسه پول	آصنام - بتها
بیع - فروش	احتضار - در حال جان کندن
بی بدیل - بی جانشین	آنجم - ستارگان

جَبَان - ترسو، خائف	بَرّ - بیابان
جِيفَه - مُردار	پَهْل - واگذار، بگذار و بگذر
جوشن - زِرِه	بَرور - میوه‌دار
جَدی - نام یکی از ستارگان	بُرُوت - کبر، نخوت، عُجب
جَلِیس - همنشین، مُصاحب	بَرهمن - روحانی مذهب برهمنی
جَر - جوی، نهر کوچک	بُرُقَع - روبند، نقاب
جُولا، جوله - بافنده، ریسنده	بَدشعار - بدمرام
جاهدوا - جهاد کنید	بنات النعش - از ستارگان آسمانی
جُعل - نوعی سوسک	پاتابه - کفش، پاپوش
جِصاد - درو، خرمن کردن	پویه - شیوه، رفتار، روش
حَمَام - کبوتر	پَرند - پارچه ابریشمی، حریر
حُلِیت و حُلِیه - زینت، آرایش	پار - پارسال
حُطام - ثروت، مال دنیا	پَرویزن - غربال، الک
حُله - جبه، عبا و لباده	پیرایه - زیور، زینت
حِرمان - محرومیت	پلاس - زیلو، زیرانداز ارزان قیمت
جِصن - دژ، قلعه	پَشیر - بول کم، بول خُرد
حَدید - آهن	تَدرو - قرقاول
خِفتان - زره و جوشن	تُوسن - اسب سرکش
خور - خورشید	تَعوید - پناه بخدا بُردن
خَلخال - حلقه طلا یا نقره که پیاکنند	تیه - صحرا، بیابان، بادیه
خواجه تاش - رفیق، همقطار	تلیس - فریب و تقلب، شیادی
خِرَقه - بالا پوش، جبه	تَنین - ازدها
خَریف - پائیز	تَجلی - ظهور، آشکار شدن
خامه - قلم	ثِیاب - لباس
خَنگ - اسب سفید یا خاکستری	ثُعبان - ازدها
خُلَقان - فرسوده، کهنه	ثَوابت - ستارگان بی حرکت

رسته - طبقه و صنف	خزف - سفال
راحله - زاد و توشه مسافر	خذلان - پای بند هوا و هوس بودن
راهوار - خوش رکاب، رونده	خزادکن - لباسی از پوست حیوانات
زُحل - کیوان	دِيجور - سیاه تیره و تار
زرق - تزویر، حيله و مکر	دیو - شیطان
زمی - زمین	دیهم - تاج، افسر
زیب - آرایش و زبور	دنی - پست، فرومایه
زلیفن - وحشت، ترس	دیباچه - مقدمه، سرآغاز
ژرف - گود	دواب - چهارپایان
ژاژخائی - بیهوده گوئی	دَرای - جرس، زنگ
سما - آسمان	دُردی کیش - می‌گسار، خمتار
سالوس - مکر، فریب و ریا	دَرزی - خیاط
سالک - اهل سلوک، رهرو	دَمان - خروشان
سفینه - کشتی	دَر یوزگی - گدائی
سیمرغ - مرغ افسانه‌ای	دُباب - مگس
سپنج و سپنجی - ناپایدار	دُئاب - گرگها، درندگان
سبجه - تسبیح	دَم - ملامت و سرزنش
شَهِیل - نام یکی از ستارگان	ریمن و ریم - چرک و جراحت، پلیدی
سمند - اسب خرمائی رنگ	ریاط - کاروانسرا، مهمانخانه
سمندر - سوسماری که در آتش نمی‌سوزد	رُقعہ - وصله
سِدره - درختی در بهشت	ردا - عبا، قبا، حبه
سعید - خوشبخت	زیاب - نوعی کمانچه
سَلخ و غزه - روز آخر و زاول ماه قمری	رحیل - عزیمت، حرکت
سَلوی، مَنّ - غذای آسمانی بنی اسرائیل	رشکها - حسدها، حسادتها
شتا - زمستان	ریو - مکر، حيله، فریب
شیخ - پیرمرد، مُرشد	رایت - عَلم، بیرق

طه و تبارک - دو سوره از قرآن	شاب - جوان
ظلام - تاریکی	شحنه - پاسبان، عسس
عرعر - سرو کوهی	شم - بو
عَیْهر - یاس، یاسمن	شری - خرید
عجوزه - پیره زن	شترنگ - شطرنج
عِناد - لجاجت، لج بازی	شباویز - مرغ حق
عقد - گردن بند	شقی - ستمگر، بدبخت
علقم - حنظل، میوه تلخ	شراع - بادبان
عقار - دارائی	شهاب ثاقب - سنگ آسمانی نورانی
عقیم - نازا، بی ثمر	شبرو - دزد، رهن
عنقا - سیمرغ	صقا - سنگ سخت
عیاری - حيله گری	صلا - ندا
عقرب و جوزا - نام بُرجها از بُروج فلکی	صِرصر - باد تند و سخت
غنا - ثروت	صومعه - دیر، خانقاه
غازه - سُرخاب	صُحف - (جمع صحیفه) کتاب و دفتر
غماز - خیرچین	صعوه - قناری، پیره
غرض - هدف، قصد	صفیر - صوت، صدای پرندگان
غراب - کلاغ، زاغ	ضرر - ضرر و زیان
غلاماسنگ - فلاخن، وسیله سنگ اندازی	ضلال - گمراهی
غنود و غنودن - خوابیدن و خوابیدن	ضمیر - درون
فکرت - خیال و فکر	ضیاع - املاک و مستغلات
فاره - موش	طائر - پرنده
فرس - اسب	طارم - آسمان
فُرقان - قرآن	طیبت - خوبی و خوشی
فروزینه - آتش زنه	طرار - حيله گر، دزد، شیاد
فرزین - وزیر در بازی شطرنج	طوبی - درختی در بهشت

فام - رنگ	مُلتمس - خواسته، مطلوب
فتی - جوان، شباب	مانا - همانا، گوئی
فوطه - لُنگ، پیش‌بند	مُحتال - حيله گر، فریب‌کار
فطیر - ورنیامده	مُبرهن - ثابت، مسلم، آشکار
قندیل - فانوس، چراغ آویزان	مِسمار - میخ
قارن - از سرداران شجاع بود.	قلعه - بازیچه
قَطاع الطریق - راهزن	مُجیب - بخشنده، اجابت‌کننده
کابین - مهریه	مُرده ریگ - آرثیه، باقیمانده از میت
کلیج - کلوچه، نان شیرینی	مروه و صفا - دو تپه در مکه
کید - حيله و مکر	مُحتسب - عس، گزمه، پاسبان
کیاست - استادی، فراست	مُعنبر - عنبر آگین، مُعطر
کاله - متاع، کالا	مُضمر - پنهان، مخفی
کرو - قایق	مُلون - رنگین
کو توال - قلعه‌بان، بزرگ قلعه	مُفتی - فتوی دهنده، قاضی شرع
گل آمود - پُرگل، آراسته به گل	مُسمن - نوعی خوراک مرغ و آلو
گستاخ - بی پروا، جسور	مُنعم - ثروتمند، توانگر
گیپا - خوراکی از شکبه گوسفند	مساء - شب، غروب
گروهه - گلوله نخ	مفتون - مجذوب، واله و شیدا
لاخ - جای دیوان	مُطرًا - با طراوت
لوزینه - باقلوا	مُصفا - پاک، تصفیه شده
مکنون - مخفی، پنهان	مکارم - بزرگی‌ها
مشحون - پُر، مملو	مویه - گریه کردن، جزع
مکتن - کمینگاه، پناهگاه	مُستوفی - خزانه‌دار، حسابدار
مَسجون - زندانی	متاعب - سختی‌ها، رنجها
موزه - کفش، پوتین	مَجمر - آتش‌دان، منقل
معیار - اندازه، مقیاس	مفاک - حفره، چاه

نتاج - بافنده	مُصتفر - زرد رنگ
نیوش - گوش کن، پند به پذیر	مُشعر - شعور و ادراک
نیلپری - نیلوفری	مارفسای - مارگیر
نُطع - سفره چرمی برای سربریدن	مائده - سفره، خوان
وَرطه - گرداب، منجلاب	مُلحم - چاق و فربه
وَدیعت - امانت	مِرآت - آئینه
وَرید - رگ	ناهار - گرسنه
وَرِد - گُل	نار - آتش
وِثاق - خانه، اطاق	نافه - ماده خوشبو در ناف نوعی آهو
وزر - گناه، خطا	ناورد - جنگ و نبرد
هوی - هوس	ناشتا - گرسنه، صبحانه نخورده
هوان - پستی	نیسان - بهار، بهاری
هَژبر - شیر درنده، اسد	نیسیان - فراموشی
هیا - باطل، گرد و خاک	نَمط - رفتار، روش
هزار - بلبل	نَزند - افسرده، غمگین
همیان - کیسه	نیام - غلاف، جلد شمشیر و دشنه
هگرز - هرگز	نوائب - (جمع نائبه) نکبت، بدبختی
یاره - دستبند، النگو	نکَهِت - عطر، بو
یم - دریا	نزل - خوراک گوارا
ید بیضا - معجزه موسی که دست دریغ برده و درخشان بیرون می آورد.	نوالی - پیشکش
	نُزَهِت - پاکی و پاکدامنی

این قطعه را بارنگ هزار خودم سروده‌ام

انتر چرخ ادب پروین است	اینکه خاک بیشتر بالین است
هر چه خواهد گشت شیرین است	گرچه جز غلغلی از آیاتم نه
سائز فاقه و یاسین است	عاجب آینه گفتار امروز
دل بی دولت دلی نمکین است	دوستان به که ندرت یاد کنند
سنگ بر سبزه سی سنگین است	خاک در دیده بر جان زلفت
هر که را چشم محبت می است	بیند این بهتر و عبرت گیرد
آخرین منزل هستی این است	هر که با شکر و زهر جا برسی
چون جوین نقد رسد میکی است	آدم هر چه تو اگر باشی
چاره یقین و ادب نمکین است	اندما خاک قضا عله کند
دهر را رسم و ره درین است	زادن کشتی و نهان کردن
خاطر طایب یقین است	خرم آن کر که در این ملت گاه

نمونه خط خانم پروین اعتصامی



پروین اعتصامی شاعره نامدار معاصر، از چهره‌های برجسته زنان شاعره در همه‌ی دوران‌های تاریخی است. در گستره ادبیات پُربار و والای فارسی، مشابه و همانند سیمای پروین را در بین زنان شاعر به‌ندرت میتوان یافت.

شعر کلاسیک پروین در هر دو جنبه کَلّی شعر، محتوا و فرم، شعریت کامل و نمونه‌وار. پروین در محتوای شعر خود دیدگاه‌های پیچیده فلسفی و مسائل مبتلا به اجتماعی را در زیباترین و دل‌انگیزترین قالب‌ها مطرح ساخته است.

اشعار سمبولیک پروین که طی آنها از عناصر طبیعت، حیوانات، جمادات و دیگر پدیده‌ها برای بیان منظور خود کمک گرفته است، از شیوه‌هایست که گرچه تازگی ندارد ولی بسیار موفق است.

شعر پروین، شعر درد انسانهاست. درد فلسفی و درد اجتماعی انسانها.

